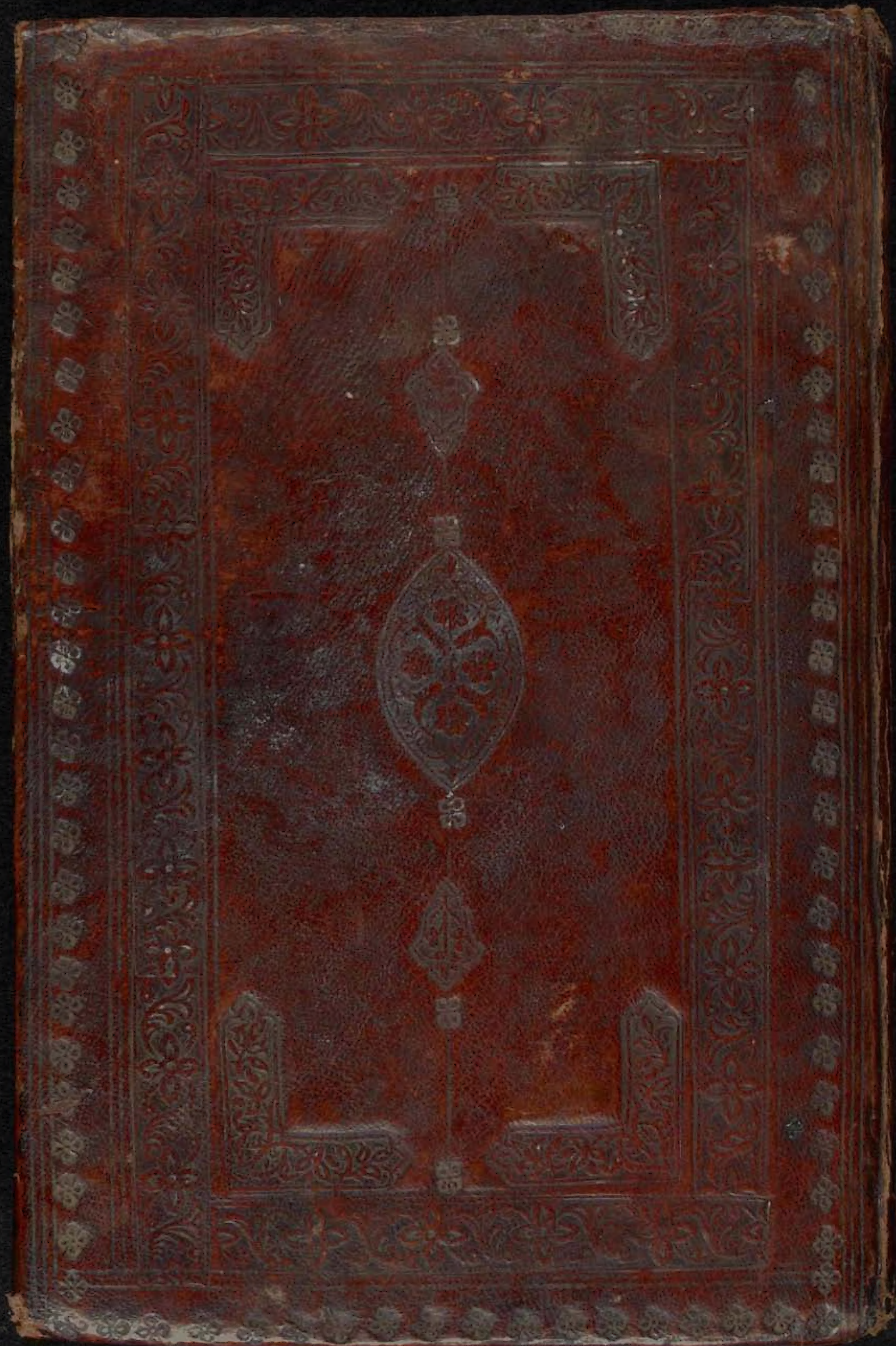
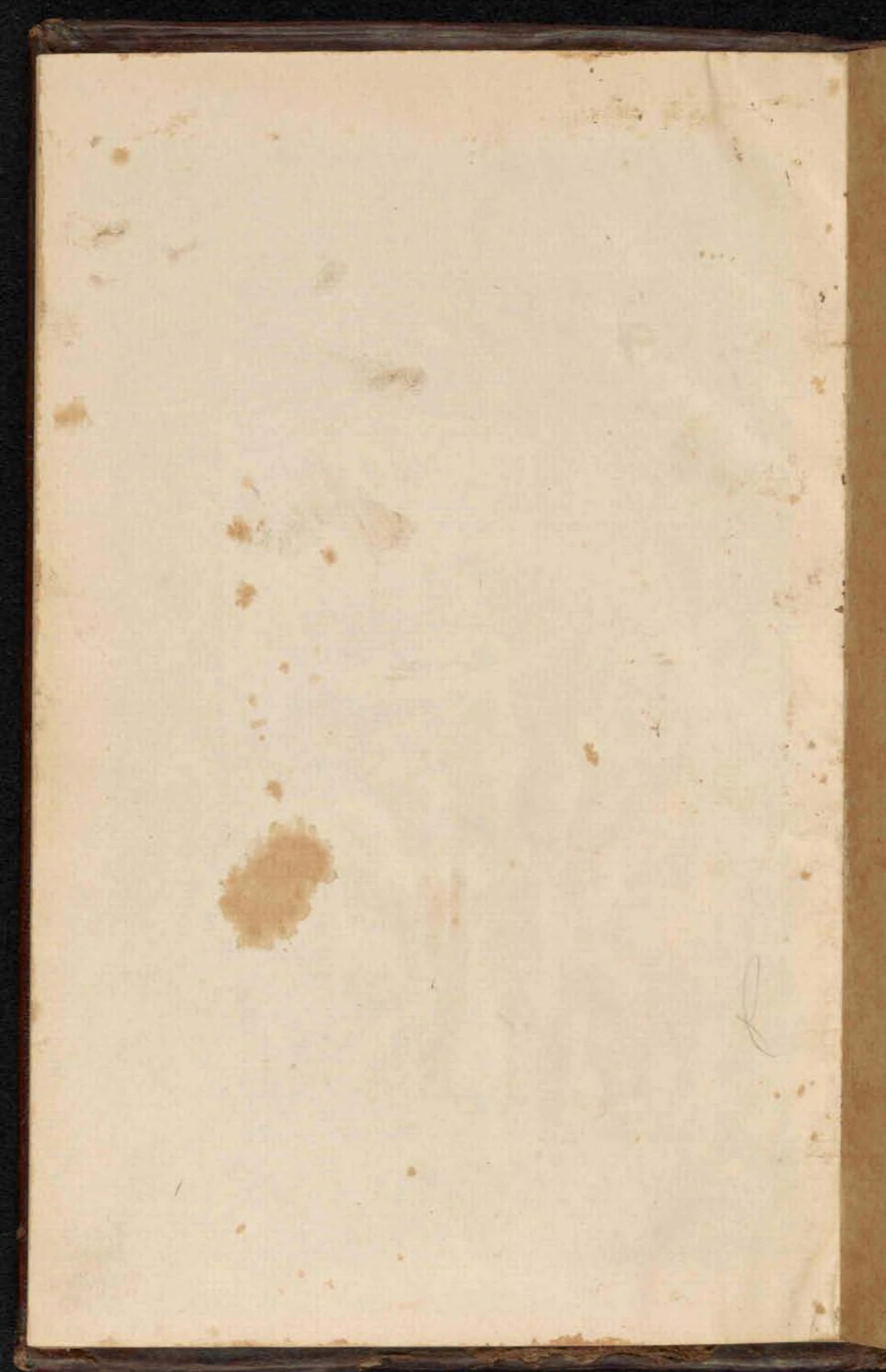
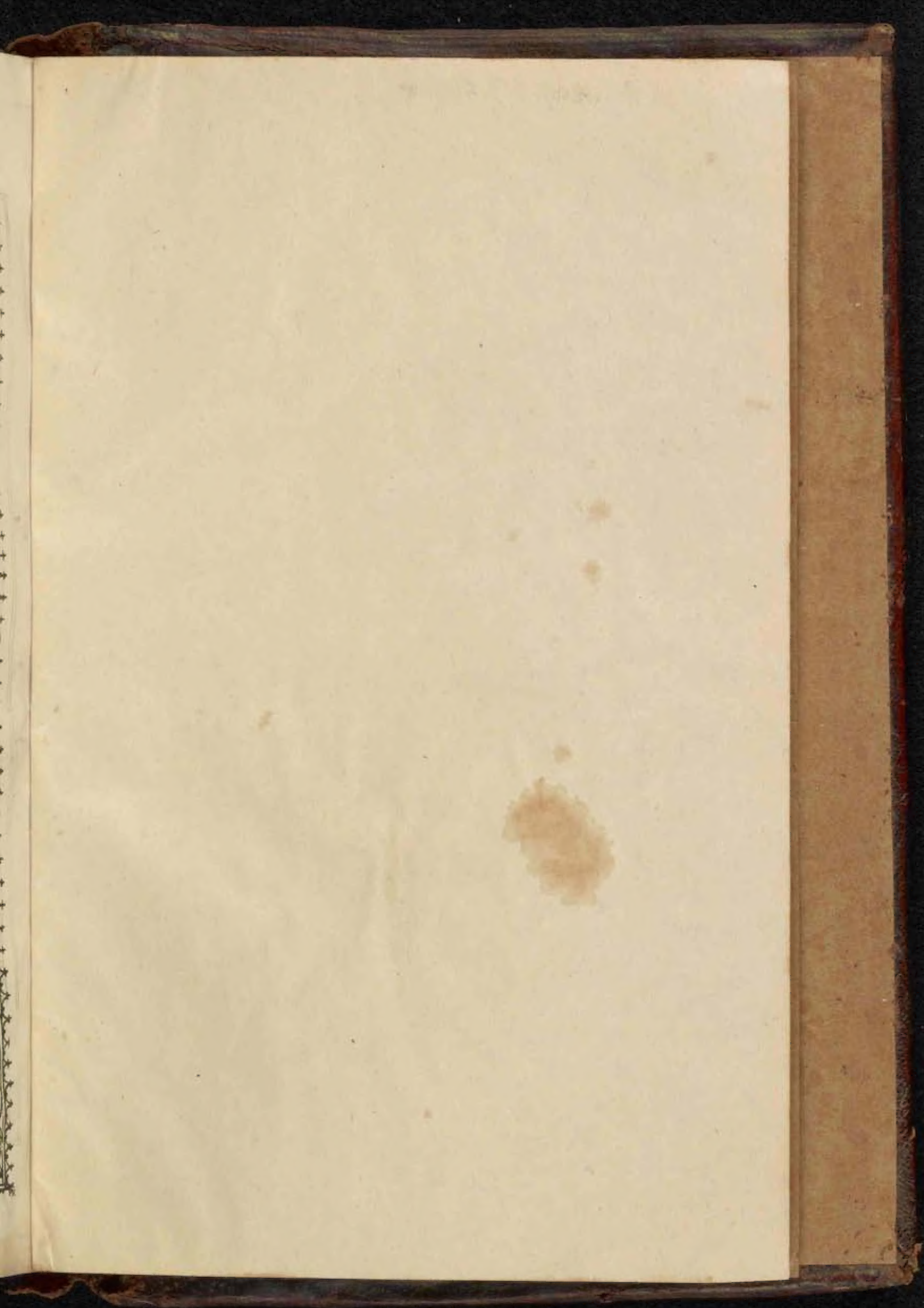






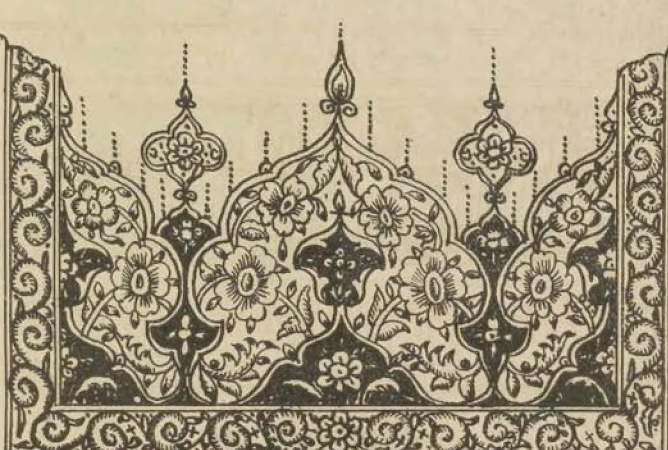
ماشاء الله لا قوة الا بالله

بیمن توفیق حضرت باری حسب الفرمان حضرت شهریاری ادام الله ملکه و سلطنته این نسخه لطیفه احد فصاحت و بلاغت



لولوی شاهوار درج عصمت ماه منیر برج عفت شاعره ثانی عایشه افغان درانی

مطبع شهر کابل مشکفت
با بنیای سرکاری کابل گل دسته



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی حدیث روح فزا میرود بیا　　جشن بهار و سیر و صفا میرود بیا

گسترده اند فرش زمرد بصحن باغ　　فراشهای باد صبا میرود بیا

گلهای لون لون شگفته بهر طرف　　دلبر گشاده بند قبا میرود بیا

هر برگ گل گرفته بمنقار بلبلی　　سیلاب غم ز دین رها میرود بیا

در هر چمن نشسته عروسان غنچه لب　　مشاطه را بگو که کجا میرود بیا

هنگام صبحدم همه خندند یکدگر　　کین پنجروزه صحبت ما میرود بیا

بلبل ز بوی گل شده از خویش بی خبر　　دیوانه وار بی سر و پا میرود بیا



جوش گلست و وقت ملست و نسیم خوش — این فصل زعفران ز قفا میرود بیا
شمشاد و سرو سر به ثریا کشیده اند — معشوق کج نهاده کلا میرود بیا
این موج آب و سایهٔ اشجار رنگ رنگ — هر یک بعشوه‌های جدا میرود بیا
قمری و عندلیب و طیوران خوش لسان — بر هر زبان ثنای خدا میرود بیا
خمخانها بجوش و خروشند در انتظار — درکش که وقت نشو و نما میرود بیا
مطرب بزن نوای عراق از فراق یار — چون آهوی رمیده ز ما میرود بیا
افسوس چند روز درین گنبد سپهر — بی وصل دوست عیش و هوا میرود بیا
در هر فراز مست نشینی مشو غرور — تاج و ردای شاه و گدا میرود بیا
شاهان جم نشان همه خفتند زیر خاک — از سینهٔ رباب صدا میرود بیا
کیخسرو و شجاع و فریدون و کیقباد — دست تهی ز دار فنا میرود بیا
این طاق زرنگار وفا با کسی نکرد — کارش همیشه جور و جفا میرود بیا

عایشه دل مبند برین دار بی ثبات
غافل مشو که وقت دعا میرود بیا

ساقی بیار باده و پر کن بجام ما — تا نه رواق چرخ بگردد بکام ما
دامی نهاده ام بره عشقت ای صنم — باشد که مرغ وصل تو افتد بدام ما

رفتیم در انتظار دو چشمم چهار شد — ای قاصد صبا بتو آرد پیام ما

شرح فراق خویش کنم عرضه بر شما تمام — گر بشنوی بسمع عنایت کلام ما

کس را نشان همت گردون وقار نیست — گر بر زبان خویش برانی تو نام ما

سر بر سریر عرش رسانم ز افتخار — گر پرتو جمال تو افتد ببام ما

کی باشد آنزمان مسعد علی الدوام — زیر شکنج زلف تو باشد مقام ما

جاه و جلال و حسن و کمالات و خط و خال — خورشید را کجاست چو بدر تمام ما

شاید که التفات بحال گدا کنی — سلطان هفت کشور عالیمقام ما

سر تا قدم چو شمع شدم محو از فراق — رحمت نشد ز گریهٔ زار مدام ما

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی — باشد بگیرد از تو خدا انتقام ما

دستم نمیرسد که بگیرم در اعتناق — ای باد بر بجانب جانان سلام ما

مطرب بزن نوای جگر سوز دلکباب — رمزی بخوان ز زمزمهٔ صبح و شام ما

اوقات خویش صرف نمودم عبث عبث — واحسرتا دریغ ز کار مدام ما

عائشه کلب کوچهٔ پیر مغان بود
گر فیض لطف اوست سراسر نظام ما

صبا بخسرو خوبان رسان سلام مرا — انجا کجای مبارک ببر پیام مرا

که ای ستمگر بی غور از برای خدا — بشنو بسمع رضا از عطا کلام مرا

مکن تکبر و مغرور حسن خویش مباش — ز مخزن در و گوهر بده تو کام مرا

کدام صبح سعادت که دام ساعت نیک — بوصل خویش منور کنی تو شام مرا

خجسته طالع و فرخ زمان مسعود است — بنور چهره فروزی تو بزم و جام مرا

شها ز بنده نوازی چنین عجب نبود — ز گنج لعل لبت ار دهی تو کام مرا

سر از قدوم تو می برندارد دعاییم
قلم صفت کنی ار بند بند عظام مرا

اگر بخواب ببینم جمال رعنا را — سر از سرور بافلاک میرسد ما را

فدای نرگس مخمور و غمزه جادو — بیک اشاره ز من برده دین و دنیا را

بهار گلشن حسنش گرو گرفته ز خلد — خرد بپرین ز سر بلبلان شیدا را

طلوع صبح سعادت از آن جبین منیر — بداد زلف معنبر سواد شبها را

ز رنگ عارضش آن سرو بوستان افروز — بنور چهره برافروخت لون گلها را

نگار حور وشی آفتاب عالمتاب — قرار و صبر سکون برده پیر و برنا را

سمنبری که بدی شک نقش خطه چین — کنایت لب لعلش بود مسیحا را

بتی شکرلب گلچهره پری پیکر — دریده پیرهن صبر شیخ و ملا را

اشعهٔ لمعاتش فتاده بر صوفی — بسوخت جامهٔ زهد و لباس تقوی را

به مهر و ماه و بجو چنان ندید کسی — ضیای پرتو آن شمع مجلس آرا را

کسی اگر بمن آرد پیام آن محبوب — دهم بمژده او تاج و تخت دارا را

شباب ورزم اگر وصل او دهد دستم — چنانچه داده جوانی ز سر زلیخا را

چو صید گیری افلاک را بنا کردند — نهاده اند از آن طره دام دلها را

دلا شمایل خوبان شنو ز باد صبا — حکایت لب شیرین و زلف لیلا را

به بزم ماه وشان آی و درفشانی کن — نگر کرشمهٔ سرو بلند بالا را

به مهر و عشق بتان خط بندگی دادم — از آن زمان که بیاراست چرخ خضرا را

زبان خامه مقاصر شود ز اوصافش — چگونه شرح دهم وصف آن دل آرا را

بسوخت عضو ضعیفم بنار هجر چو عود — فراق و هجر کند آب سنگ خارا را

غریق بحر فراقم گذر نمی یابم — نشد مدد ز کسی این وجود تنها را

ز خوان عیش و طرب شد نصیب من غم و درد — فلک ز خون جگر داده قوت دانا را

طلسم دهر چو ترکیب کرد استادش — بهیچ کس نگشودند این معما را

بعایشه نظری کن بفضل لم یزلی — چو هست کرده ز نیست کل اشیا را

ای چهره گلنار تو رشک گل و گلزارها — آئینه رخسار تو روشن تر از انوارها

خورشید تابان روی تو چون ماه نو ابروی تو — افتاده بر گرد رخت زلف سیه چون مارها

چشمت چو آهوی ختن کرده قرار از مرد و زن — اندر گلو افگنده اند عشق تو زنارها

ای گلرخ سیمین بدن وی طوطی شکر سخن — این شیوه شیرین تو دل کرده از دلدارها

ای مه جبین خوش منش تا کی کنی بر ما جفا — در حلقه گیسوی تو شد مبتلا بسیارها

سر قدرتت هر کس که دید عقل و خرد از سر پرید — شیخ کبار و صوفیان زد بر زمین دستارها

سرچشمه آب حیات سرمایه عیش و نشاط — از عشق رویت ای صنم دیوانه شد هشیارها

خلد برین است کوی تو مشک و عبیر است بوی تو — یک ذره فیضی یافته از خوی تو عطارها

خوبان عالم چاکرت افتاده بر خاک درت — چون بندگان بگذشته اند از رتبه و مقدارها

هر چند جان کردم فدا از تو نشد بوی وفا — بخت سیاه خویش را من آزمودم بارها

چون من هزاران دلفگار رنجور شد در انتظار — آخر طبیب مهربان بگذر برین بیمارها

جانها ز هجر آمد بلب شد موسم عیش و طرب — ساقی بده آب عنب هستند بسی خمارها

ای شوخ شنگ جلوه گر چون میکنی مالک نظر — هشیار باش و پرحذر کاندر رهند عیارها

هستم غریب و بینوا افتاده در کوی شما — تا کی مرا داری روا در طعنه اغیارها

عایشه هنگام سحر در بوستان میکرد گذر — در آرزوی روی تو دامن گرفته خارها

خون دل می چکد از دیدهٔ پرحسرت ما — ثبت دیوان قضا گردد چسان فطرت ما
چونکه در روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت — محنت و رنج و الم شد رقم کسرت ما
تا که از مادر گیتی بوجود آمده‌ایم — شد باندوه و غم دهر همه شهرت ما
در فلاخن چو فلک سنگ مصیبت بنهاد — زد شکست آینهٔ بخت جهان نصرت ما
داد بر باد فنا جور و جفای گردون — خانهٔ عیش و نشاط و طرب و عشرت ما
هر کرا رابطهٔ نیک و بدی معتاد است — غیر سودای بتان نیست دگر فکرت ما
ساقیا فصل بهار است می گلگون ده — لطف فرما که بکلی ببرد حیرت ما
صرف اوقات بلهو و لعب شد هیهات — گلرخان بر زمین اند و نشد عبرت ما
گردش چرخ چو پرکار گرفتیم میان — حل ز امداد کسی هیچ نشد عسرت ما
پادشاهی که بملکش نبود انبازی — مگر از لطف و کرم خود بکند غیرت ما
هر چه ما ناله و زاری و تضرع کردیم — غیر خوناب جگر هیچ نشد اجرت ما

گفت سلطان ازل مالک الملک ابدی
لب ببند عایشه هر دم بشکر قدرت ما

ای ساقی پری رخ یک جرعه بخش ما را — دل برده و دینم پنهان و آشکارا
جان و دلم ربودی چون رخ بمن نمودی — ای شوخ ناز پرور کشتی بغمزه ما را

ای یار دلنوازم چون شمع میگدازم / هستم بجان اسیرت ای دل چو سنگ خارا

ای ظالم ستمگر بر ما ز لطف بنگر / یا سر ز تن جدا کن یا ترک کن جفا را

دست از طلب ندارم در راه انتظارم / باشد که باز بینم محبوب دلربا را

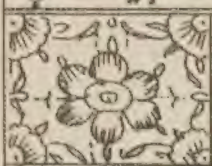
بر لب رسیده جانم در آرزوی آنم / یک بار اگر ببوسم آن لعل بی بها را

تا چند بیقراری چون دسترس نداری / در دامن قناعت باید کشید پا را



عایشه زار نالد در هر فراز نالد

از هجر یار نالد فریادرس خدا را



سر در بیابان میزنم داغ خوش ندارد خانه را / کین شیوه لیلی وشی مجنون کند فرزانه را

از فرقت آن غنچه لب نبود قرارم روز و شب / چون جغد باشد در طلب مرغ دلم ویرانه را

بیخود شدم از خویشتن از دوری آن سیمتن / یعقوب سان گم کرده ام آن یوسف دردانه را

گر ذره احوالم خبر باشد اگر چون شیر نر / خود میشود خون جگر گر بشنود افسانه را

در صحن باغ و بوستان خوش با دل بزم دوستان / عیش و نشاط گلرخان عاقل کند دیوانه را

شد موسم عیش و طرب افتاده زندان تشنه لب / ساقی بده آب عنب بگشا در میخانه را

ای شاه فرخنده پی در انتظارم تا به کی / ساقی تلطف جام می لبریز کن پیمانه را

دل را فراغ از غیر کن سیر و صفای دیر کن / با مستحقان خیر کن بهر خدا خمخانه را

ای شمع بزم انجمن وی طوطی شکرشکن / ای بلبل شیرین سخن مسرور کن غمخانه را
میسوزم اندر تاب تب از لطف تو دارم عجب / یکدم کشائی سوی من آن نرگس مستانه را
شهباز قلبم مبتلا شد زلف و خالت را دلا / آندم که صیاد ازل بنهاد دام و دانه را
گر بگذری ای مه جبین اندر نگارستان چین / وین شیوه شیرین تو برهم زند میخانه را
ای گلعذار لب شکر سیمین تن بالا شجر / از عارض شمس و قمر پرنور کن کاشانه را
میگردم اندر بحر و بر وادی بوادی در بدر / باشد که یک بار دگر بینم رخ جانانه را

عایشه شد پروانه شمع وصالت ای صنم
تا ز فراق هجر تو احراق کرد پروانه را

چگونه شرح دهم داستان هجران را / بدین دو داغ نهاد دست پیر کنعان را
مگر که یوسف مصری ز بیوفائی او / به قعر چاه چه دیدست جفای اخوان را
محبتی نه بدل دارد و حیا به بصر / نهاده دام بره کافر و مسلمان را
بگو به مطرب گیتی بزن نوای فراق / بخوان حکایت فغفور چین و خاقان را
ز بیوفائی دوران هزار افسوس است / که پایمال جفا کرد قصر شاهان را
صبا بگوش گل اندر چمن حزین میگفت / بباد داد فلک افسر سلیمان را
گل از نسیم سحر چون شنید نام فراق / درید از ستم و جور او گریبان را

فریب و شعبده هست بسی بسر فنون فلک / به بست رشته زنار شیخ صنعان را
ز باغ وصل نچید هیچکس گل عشرت / خزان در آمد و تاراج کرد بستان را
ز بس ملول شدم از جفای چرخ کبود / ز فکر محو شدم سهو کرده ام جان را
سرشک دیدهٔ من قاف و قیروان بگرفت / چنانکه نوح ندیده است موج طوفان را
زبان خامه به املا همی شود قاصر / اگر مداد کنند قطره های باران را
جهان و کار جهان را بقا نمی بینم / بهر امور بخوانی غفور و غفران را
مرا بخاک در آن حبیب باز رسان / بوصل گل برسان بلبل خوش الحان را

ببخش عاشر را از عطای ربانی
شفیع بدرگهت آورده جمع قرآن را

ای پری چهره از برای خدا / عارض خویش را بمن بنما
سالها شد که انتظار توام / از تو حاصل نشد بدون جفا
بسر و دست میدهم سوگند / بشنو این نکته را بسمع رضا
پیش ازینم بنار هجر مسوز / دست من دامن تو روز جزا
متکبر مباش نیست نکو / به حقارت مبین بسوی گدا
خسروا من فقیر کوی توام / نظرت نیست سوی بنده چرا

بند بندم اگر کنی چو قلم
من نخواهم شد از در تو جدا

عقل و هوش و خرد برین بسر
تا شدم مبتلای زلف دوتا

زخم ناسور بر جگر دارم
نیست این درد را علاج و دوا

طوق نیکو به طالعم نبود
که نمی یابم از تو بوی وفا

عایشه غرق بحر هجرانست
به ترحم نگر ز عین عطا

بیا بباغ محبت نگر تماشا را
خرد برین ز سر بلبلان شیدا را

به چهره گل سوری ببین که وقت سحر
ز رنگ و بوی معطر کند چمنها را

نوای بلبل و قمری و عندلیب بشنو
فکنده هر طرفی های و هوی و غوغا را

کنار آب و لب جوی و دلبر رعنا
بدست آر گل اندام مجلس آرا را

بیار ساقی از آن می که صوفیان کبا
به نیم جرعه فروشند دین و دنیا را

از آن می که بصد ساله مرده جان بخشد
که داده اند از آن خضر و هم مسیحا را

از آن می که چو منصور هر که زو نوشد
ز فرط عشق کند دار و هم رسنها را

می مذاب که فرح دلست و قوت روح
کرم نمای محبان باده پیما را

دلم گرفته ز دنیای دون بیا ساقی
برای دوست بسر می کنیم سودا را

به آب دیده بشوییم دفتر عارض — ز فرقت لب لعلی که برده دلها را
هلاک میکندم ترک مست خونریزش — بتا به کشتن بیدل که داده فتوی را
پیاله از کف آن دلربا چو نوشیدم — ربود از دل من فکر موت و احیا را
ازان زمان دلم افتاده است بدام بتان — که داده اند به مجنون عشق لیلی را
صبا بیار نسیمی ز زلف مشکینش — که داده اند ز لونش سواد شبها را

خموش عایشه تا چند خوری تو خون جگر
که هیچ کس ننمود است صید عنقا را

زد قضا سنگ ملامت چو به پیشانی ما — انس و جن گریه کنانند بحیرانی ما
تا که از مادر گیتی بوجود آمده ام — گردش چرخ بود در پی ویرانی ما
چونکه بر خوان فلک کرد ضیافت همه را — دهر خوناب جگر داد به مهمانی ما
مصلح هرگز نشود طالع سرگشته من — مختصر هیچ نشد قصه طولانی ما
کوکب بخت من افتاد بزندان مریخ — داد بر باد فنا تخت سلیمانی ما
فارغ البال نشد خاطر محزونم وای — غرقه بحر غم است کشتی طوفانی ما
باغبان ازلی چونکه بیار است ریاض — بی ثمر عاقبت است نخل پشیمانی ما
روز و شب در طلب آن مه کنعان بودم — وصل آن گلرخ رعنا نشد ارزانی ما

خامه قاصر شود از شرح غم هجرانم / زانکه در دهر کسی نیست بغم ثانی ما
گل چو از باد صبا حال من زار شنید / چاک زد دامن خود بهر پریشانی ما
شد به لهو و لعبم عمر گرامی هیهات / گبر و ترسا همه خندند بمسلمانی ما
طبع شعرم که ز شهد و شکرست شیرین تر / حاصلی هیچ نشد زین شکرافشانی ما
داد اوقات عزیزم همه بیهوده گذشت / طفل نادان بکند خنده بنادانی ما

عاشر بخت بد هیچ اعانت ننمود
حسرتا وای ازین بی سر و سامانی ما

صنما آمدن یار مبارک بادا / عید و نوروز تو بسیار مبارک بادا
می خرامی به چمن سرو قد لاله عذار / رفتنت جانب گلزار مبارک بادا
چشم بد دور ازان دایرهٔ مینائی / غمزهٔ نرگس خونخوار مبارک بادا
شوخ گل چهره که در حسن و لطافت یابی / شیوهٔ غذب تو دلدار مبارک بادا
گل و مل ساقی فرخنده ارزانی بادا / بوسه زان لعل شکربار مبارک بادا
چونکه صیاد ازل دام ز زلف تو نهاد / مرغ دل گشت گرفتار مبارک بادا
شکر لله که پس از مدت ایام فراق / دوست پیوست بدلدار مبارک بادا
دوشم از هاتف غیب آمده این مژده بگوش / دشمنت باد نگونسار مبارک بادا

عایشه هست دعاگوی تو هر شام و سحر / دعوتم بر تو بهر بار مبارک بادا

از فراقت سینه بریانم نمی‌دانم چرا / روز و شب چون ابر گریانم نمی‌دانم چرا

عمر خضر و جاه اسکندر نخواهم بی رخت / گر دهد تخت سلیمانم نمی‌دانم چرا

می کنی قصد هلاکم هر زمان ای پر جفا / عمر و جاهت را ثناخوانم نمی‌دانم چرا

بیوفائی از تو و از من محبت دمبدم / از تو جور و من باحسانم نمی‌دانم چرا

زخم ناسور از تو دارم بر جگر ای سنگدل / درد خود را ترک درمانم نمی‌دانم چرا

چشم خود در پیش پایت افگنم خواهم ترا / هم بجای دیده بنشانم نمی‌دانم چرا

من نمی‌دانم چه بود سرنوشت بد بسر / چون سر زلفت پریشانم نمی‌دانم چرا

عایشه اوقات خود را صرف کرد در غلط / هم ز فعل خود پشیمانم نمی‌دانم چرا

ای عزیز بی رخت گل خوش نمی‌آید مرا / بی‌نوای گل صوت بلبل خوش نمی‌آید مرا

چون تو رفتی از بزم عالم چو یار است در نظر / باغ و بستانهای کابل خوش نمی‌آید مرا

چونکه دور از زلف مشکین توام سر روان / نفحهٔ ریحان و سنبل خوش نمی‌آید مرا

همچو مجنون سر زنم اندر بیابان فراق / بیخودم دیوانه عاقل خوش نمی‌آید مرا

ناگزیرست زیستن این پنجروزی پر الم
چون کنم این جسم مشکل خوش نمی آید مرا

می کنی تعطیل اندر قتل من مقصود چیست
این قدر صبر و تحمل خوش نمی آید مرا

مال و ملکم را شجاع الملک شه بر باد داد
دست خالی جیب بی پل خوش نمی آید مرا

می طپد عاشق اندر خون دل از فرقت
همچو مرغ نیم بسمل خوش نمی آید مرا

ای شعاع عارضت صبح سعادت را ضیا
مه جبینی شمس طلعت سرو بستان حیا

بی جمالت در نظر گل همچو خار آید مرا
ذره اکسیر حسنت مس جان را کیمیا

بیخودم مجنون صفت لیلی وشا از عشق تو
چون خس خشکم جسد شد همچو نقش بوریا

جز خیالت روز و شب در خاطرم نبود دگر
گردش گردون مرا بر سر چو سنگ آسیا

زخم کاری خورده ام از خنجر مژگان تو
بر جراحات دلم حب تو باشد مومیا

بذل می خواهم زکوة حسنت ای صاحب کرم
چون کلید جنت است جانا بدست اسخیا

جان فدای شیوه شیرینت ای رشک قمر
خاک پایت را کشتم در دیده همچون توتیا

دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان
جان بلب آمد مرا تشریف فرما حالیا

فصل گل آمد بجوش و بلبلان [illegible]
موسم عیش و طرب شد باده خواهم ساقیا

تشنه لب افتاده ام ساقی بلطف جام جم
کین تو یا داش خیرت تا قیامت باقیا

کعبهٔ دل را بدست آور که حج اکبر است | چند راه کعبه را طی میکنی ای حاجیا
بسملم از تیغ هجران توای خورشید خد | لطف فرما یک زمانی بر سر خاکم بیا

اندرین صندل سرائی آبنوسی العزیز
عایشه ملجا ندارد جز جناب کبریا

بتا به سنگ ملامت مزن دگر مارا | زنار هجر مکن داغ بر جگر مارا
مکن تکبر و مغرور حسن خویش مباش | مزن تو تیغ فراق و جفا تو سر مارا
مدر تو پیرهن وصل من ز مهجوری | روا مدار مدام دو چشم تر مارا
به شیوهای ملیح تو جان و دل دادم | بکشت غمزهٔ شیرین لب شکر مارا
بدام زلف تو مرغ دلم گرفتار است | که نیست غیر جمال تو در نظر مارا
محیط عشق که هیچش کرانه نبود | فتاده ام نبود هیچ سوگذر مارا
چگونه شرح جفا و ستم کنم ای دوست | نشانه کرده غمت سینه چون سپر مارا
اگرچه در نظرت زار و خاکسار شدم | مران ز در که الطاف در بدر مارا
کجا روم ز که جویم مقاصد دل خویش | به مهر ورزی تو ثبت شد قدر مارا
جوان شوم ز سر زندگی دوباره کنم | وصال دوست میسر شود اگر مارا
در انتظار دو چشمم چهار شد هیهات | بده جواب سخن نیز مختصر مارا

چو طینتم که برندی سرشته‌اند ناصح — مکن نصیحت بیهوده این قدر مارا

بگرد شمع رخت میشدم چو پروا — بسوخت آتش عشق تو بال و پر مارا

گداخت همچو رصاصم حسد ز ظن رقیب — تلف نشد چو زکف مخزن گهر مارا

عنایتی بمن ای خضر از برای خدا — بود که این شب یلدا شود سحر مارا

بده بحق ابوبکر و عمر و عثمان — بحق شیر خدا بر عدو ظفر مارا

کرشمه بت عیار عقل و هوشم برد — که نیست غیر تمنای او دگر مارا

ندانم از چه سبب نیست بمنش رحمی — چه ظلم میکند آن شوخ دل حجر مارا

سرشک دیده من همچو رود جیحونست — نماند روشنی هیچ در بصر مارا

بلب رسید ز اندوه جان مشتاقم — کجا رسد به تو ام دست در کمر مارا

ز هیچکس نکنم شکوه غیر سستی بخت — چو کرد در نظر دوست بی هنر مارا

بشرح راست نیاید چسان کنم تقریر — چه آمده بسر از گردش قمر مارا

ز لطف خلق تو قطع نظر کن عاصی — که غیر درگه او نیست هیچ در مارا

لیلی صفتی لطیف رعنا — مجنون وشم نموده رسوا

در کوچه عشق وی رسیدم — عشاق بسی منم نه تنها

حسن حسنش چو ماه کنعان   دارد ز عدد فزون زلیخا
طغیان چو نموده بحر شوقش   زهاد جهان ربوده از جا
از وصف جمال دلربایش   در هر طرفست شور و غوغا
گلزار رخش بهار رضوان   شمشاد جنان بقد و بالا
از رشته زلف مشکنابش   زنار فگنده شیخ و ملّا
آشفتهٔ عارض ملیحش   شد پیر و جوان ز زشت و زیبا
مفتون وصال نازنینش   بسیار بود ضعیف و برنا
آن ماه وشی خجسته افعال   در دهر بود چو دُر یکتا
آن گوهر مخزن ملاحت   هست قوت روح و فرح دلها
بیخود ز خودم ز فرط عشقش   سرگشته بکوه و دشت و صحرا
دست از طلبش ندارم هرگز   تا هست بنای چرخ خضرا
بلبل صفتست در تکلّم   اعجاز ویست چون مسیحا

عایشه بجان خریده عشقش
از عمر عزیز کرده ابرا

ای نازنین پسر به کجا میروی بیا   شیرین لب شکر به کجا میروی بیا

دل برده و غارت دین میکنی چرا — طاوس غمزه گر به کجا میروی بیا
عمرم گذشت در هوس و آرزوی تو — ای شوخ دل حجر به کجا میروی بیا
بهر خدا اجمال من بی نوا مکن — از لطف یک نظر به کجا میروی بیا
زین بیشتر مسوز بنار محبتم — سر تا قدم هنر به کجا میروی بیا
رشک پری ز عیب بری یک سخن بگو — چون بلبل سحر به کجا میروی بیا
ای شهریار حسن جهانی گدای تست — سلطان نامور به کجا میروی بیا
سرو روان بجانب بستان یکی گذر — گلزار را نگر به کجا میروی بیا
در انتظار وصل دو چشمم چهار شد — خون شد مرا جگر به کجا میروی بیا
از فکر همچو طایر وحشی پریده است — عقل و خرد ز سر به کجا میروی بیا
کردی رها خدنگ ز مژگان دلفریب — شد سینه ام سپر به کجا میروی بیا
عایش بینواست تو بذل زکوة — از مخزن گهر به کجا میروی بیا

طاقت و تاب و توان شمع چگل برده مرا — عقل و فهم و خرد و صبر ز دل برده مرا
آن پری چهره گل پیرهن شیرین لب — در قضاخانهٔ فطرت به سجل برده مرا
فوج مژگان شه حسن چو آمد ز عتاب — بنده سان قهرکنان تا پی چگل برده مرا

صبح امید من از مهر و مه عارض اوست — گونه موی ویست شام زحل برده مرا
زلف مشکین خم اندر خم آن رشک بتان — گردنم بسته به زنجیر و بغل برده مرا



آنچه آمد بسر عاشق از سختی بخت
سفله پرور شده ایام و خجل برده مرا



می سوزد از فراق دل و جان و تن جدا — می نالد از نفاق زبان و دهن جدا
شد موسم فراق و هزاران دریغ و درد — گل میشود ز بلبل شیرین سخن جدا
سیلاب غم چو خانه عشرت بباد داد — یعقوب شد ز یوسف گل پیرهن جدا
طبع خبیث چرخ عجب سفله پرور است — از زال شد شریف و عزیز از وطن جدا
گردون که کار وی همه جور و ستم بود — در دشت کربلاست حسین از حسن جدا
از فرط اشتیاق و می ناب و سوز عشق — منصور گفت انا الحق و دار و رسن جدا
کردند چاک پیرهن خویش از فراق — افتاده اند به کنج لحد مرد و زن جدا
در هر طرف غریو جدائیست وای وای — شیرین جدا از حسرت او کوهکن جدا
باد خزان وزید و شد اوراق گل هبا — ریحان و سنبل و سمن و نسترن جدا
قمری و عندلیب ز مهجوری وصال — از ناله و فغان شده در هر چمن جدا
در دهر هر که رسم جدائی بنا نمود — بادا بذو الفقار سرش از بدن جدا

یارب ببخش عایشه را از عطای خویشتن
هم باد و هفت و چار و دو و شش پنجتن جدا

چرخ گردون سفله پرور شد نمیدانم چرا
روستا با تاج و افسر شد نمیدانم چرا

اسپ تازی زیر پالان گشته مجروح و ضعیف
طوق زر در گردن خر شد نمیدانم چرا

کرگس و زاغ و زغن بگرفته جای عندلیب
بلبلان بی بال و پر شد نمیدانم چرا

نزد صراف فلک خرمهره و سنگ و سفال
قیمتش با دُر برابر شد نمیدانم چرا

چوره و چمیار و حلاف و مصلی غنیه بلن
در صف میدان سر عسکر شد نمیدانم چرا

ناخلف گشتند پسرها با پدر دارند نزاع
جنگ دخترها به مادر شد نمیدانم چرا

صوفی از عشق صنم رجود درین پیرهن
عاقلان مست و قلندر شد نمیدانم چرا

قاضی و شیخ و مشایخ جامهٔ تقوی بسوخت و
رخنه در دین پیمبر شد نمیدانم چرا

ای عزیزا سربسر کار جهانست واژگون
سر همه پا پا همه سر شد نمیدانم چرا

داد ما بین من و دلبر ز جور روزگار
عاقبت سد سکندر شد نمیدانم چرا

چند نالی از فریب و فتنهٔ دنیای دون
نشنود گوش فلک کر شد نمیدانم چرا

عایشه اندر میان راهبران روز و شب
مسکنش همچون سمندر شد نمیدانم چرا

فلک بی وفا

فلک بباد فنا داد خانمان مرا | ربود دست قضا طاقت و توان مرا
چو وصل نعم ازلی طارم زبرجد ساخت | گداخت کوره هجر و فراق جان مرا
مراکه صحبت یاران چو گل پریشان شد | بسوخت آتش غم مغز استخوان مرا
زبسکه نعره زنم از جفای چرخ کبود | ملک بر اوج فلک بشنود فغان مرا
غم زمانه به یکبار پایمالم کرد | که انس و جن نتوانند کند بیان مرا
زبان خامه به املا همیشود قاصر | اگر شروع کند شرح داستان مرا
بوقت فصل بهاران سحاب نیسانی | تعجبات کند چشم خون فشان مرا
چو بلبل سحری نالهای زار کنم | گرفته زاغ و زغن جای و آشیان مرا
شفای درد دل مستمند میباشد | بزر بگیرد اگر شعر درفشان مرا
محب آل نبی از برای قتل عدو | تیغ فتح دهند جوهر زبان مرا
چو بزم عیش بنامی کنند اهل طرب | برای نغمه برند رشتهای جان مرا

نماند غایت شد طاقت و قرار و شکیب
جنون و عشق ببرد روح و هم روان مرا

طاق ابروی تو چون قبله حاجات مرا | سر کوی تو بود طور مناجات مرا
تخت پیشانیت ای ماه چو طلوع سحر است | بهر دعوت شده مفتاح تجلیات مرا

چشم جادوی تو چون عین سواد شب قدر
در بیابان خطر هست چو مشکوات مرا

تیر مژگان پر آشوب تو ای رشک قمر
هست در جلوه گری دفع بلیات مرا

زلف مشکین شکن در شکنت زهره جبین
می کشد رشته او سوی خرابات مرا

نیست بر لوح دلم جز الف قامت تو
غیر سودای رخت نیست خیالات مرا

ذکر اوصاف جمیلت نتوان گفت ملک
خواندن یک ورق وصف تو هیهات مرا

اوستاد ازلی بر همه تعلیم نمود
داد الحمد و پس آنکه التحیات مرا

گلعذاری که ز شهد و شکر است شیرین تر
گر میسر شود اینست سعادات مرا

چون مه چاردهم زیر نقابست نهان
گر ببینیم بود این اسعد ساعات مرا

طینتم را چو ز خاک در میخانه سرشت
ساکن دیر شدم نیست عبادات مرا

دلق و سجاده گرو شد بهوای می ناب
یک سر مو نبود هیچ بطاعات مرا

ساقیا گر مدد از پیر مغان می طلبی
جام لبریز بده در همه اوقات مرا

جلوه حسن تو در دار قضا بر دم چون
مفتی شوق نمود حبت تو اثبات مرا

خرمن زهد مرا آتش عشق تو بسوخت
داد بر باد فنا عقل و کمالات مرا

بند بندم چو قلم تیغ جفای تو نمود
دل سنگت نکند هیچ مراعات مرا

کند بر خاتم دل نقش نبی هاشم
بو که فریاد رسد سید سادات مرا

این به بیداریست یارب یا بخواب ‌ ‌ هیچکس در شب ندیدست آفتاب
رخ نمود از پرده آن قرص قمر ‌ ‌ آفتاب از روی او شد در حجاب
مهر و مه فیضی ز حسنش یافتند ‌ ‌ طرهٔ شبرنگ او در پیچ و تاب
طاق ابرو چون هلال ماه عید ‌ ‌ نرگس فتان او مست شراب
حقهٔ پر گوهرش آب حیات ‌ ‌ غنچهٔ لعل لبش یاقوت ناب
گل رخی گل چهرهٔ گل پیرهن ‌ ‌ درج دندانش بود در خوشاب
انجلای ظلمت شبهای تار ‌ ‌ ذرهٔ از پرتو عالی جناب
قامتش سرو گلستان ارم ‌ ‌ پیش خوی او خجل ماند گلاب
طوطی منقاد استخدام او ‌ ‌ اوست سلطان مدارج در خطاب
می کشد هر یک بسوی خویشتن ‌ ‌ رشتهٔ مشکین بگردن چون طناب
در تحیر مانده جمعی مرد و زن ‌ ‌ در صفات وصف آن مالک رقاب
در میان مجلس رندان چو شمع ‌ ‌ عاشقان را سینه از هجرش کباب
ذره در کام مشتاقان بریز ‌ ‌ چون توئی باران رحمت را سحاب



عایشه خواهد ز لطف سرمدی
وارهد از جمله خوف و عذاب



صنما عمر میرود بشتاب — صحبت دوستان و می دریاب
شیشهٔ شامی و می گلگون — به سرود و ترانهٔ چنگ و رباب
از برای بت جهان افروز — مرغ دل را بزن بسیخ کباب
نوش از دست ساقی گل رخ — جام چون آفتاب پر می ناب
مجلس گل رخان غنیمت دان — خاصه بزم است در شب مهتاب
موسم فصل اعتدال رسید — دختر رز برون شود ز حجاب
ای پری پیکر خجسته خصال — سوی ما هم نگر ز بهر صواب
ما هم از محرمان اسراریم — بر کشا از جمال خویش نقاب
این نصیحت شنو بگوش خرد — چند غافل گذشت عهد شباب
خانهٔ دهر را ثباتی نیست — چون حبابی که هست بر سر آب
پنج روزی بدهر خرم باش — رفتگان باز کی دهند جواب

عاشقان خموش باده بنوش
نیست درمان عشق غیر شراب

تا بزم محبانست امشب — تماشای گلستانست امشب
ز عکس شمع رخسار سمنبر — همه مجلس چراغانست امشب

بت گل چهرهٔ شیرین تکلم
لبش چون غنچه خندانست امشب

دهان درفشان فیض بخشش
برای مستمندانست امشب

مسخر خاتم لعل لبش را
همه ملک سلیمانست امشب

کلید گنج اسرار نهانی
بدست ماه تابانست امشب

زکوی آن نگار خطهٔ چین
نسیم عطر و ریحانست امشب

بیا ساقی بکن فکر می ناب
سرور عیش دورانست امشب

شراب ارغوان در جام زرین
زبویش غم گریزانست امشب

چمن گل بیز هوا شد مشک آمیز
بهار روی خوبانست امشب

سرود مجلس مستان مخمور
زشادی سربکیوانست امشب

زشوق گلعذار گلشن افروز
شگوفه دامن افشانست امشب

گلستان رخش گل گل شگفته
خروش عندلیبانست امشب

به آن بت هر که همزانو نشیند
زبخت خویش سلطانست امشب

زفرط اشتیاق آن گل اندام
هزاران جان بقربانست امشب

بهار عارضش را ماشاالله
که رشک باغ رضوانست امشب

زگلزار رخ آن ماه کنعان
محبان گل بدامانست امشب

چو بزم عیش را برپا نمودند — رقیبان سینه بریانست امشب
چو من پروانهٔ شمع وصالش — ز حد افزون هزارانست امشب
مرا پیر مغان چون گشت رهبر — همه کارم بسامانست امشب
بحمد الله به تخت شادمانی — بمن سرو خرامانست امشب
چو گستردند بساط کامرانی — عدو در نار هجرانست امشب

سپاس و حمد گو عائشه دائم
مدد از شاه مردانست امشب

بیا جانا سوی بستان که بستان گلشنست امشب — ز دست ساقی گلچهره می نوشیدنست امشب
بتی شکرلبی شیرین سخن محبوب سیمین بر — ز عکس شمع رخسارش شبستان روشنست امشب
قدم آهسته نه در بزم عشاقان بی پروا — که دفترخانهٔ دل را سخن سنجیدنست امشب
ز تخت خویش سلطانم سر از پا وا نمیدانم — دو زلف یار چون زنجیر طوق گردنست امشب
نگر در مجلس مستان که دارد لطف بیپایان — ز شادی مشتری و زهره در رقصیدنست امشب
بمن آن طائر فرخ بیاورد مژدهٔ دولت — ز باغ وصل آن شکرتابان گل چیدنست امشب
سعادت گر همیخواهی این بزم را از دست — که ارباب محبت را بجان کوشیدنست امشب
زهی فرخنده ساعاتی که من دارم بحمد الله — نگار نازنین با من بیک پیراهنست امشب

جمال دختر رز بین که بیرون از نقاب آمد — تو بشکن جعد مشکین را که بشکن بشکنست امشب

بیا در کاسهٔ ویژه‌ای عایشهٔ مسکین
زکوة حسن سلطان جهان بخشیدنیست امشب

فصل گل میرود از دست مده بادهٔ ناب — مجلس آراسته شد ساقی گلچهره شتاب
پنج روزی بجهان خرم و خندان میباش — زانکه اسباب فلک نقش بود بر سر آب
دلبر مهوش شکر لب شیرین گفتار — عارضت برگ گل و نفحهٔ بویت چو گلاب
مضطرب حال شدم از غم هجرت شب و روز — صنما بهر خدا رخ ز من زار متاب
زار و بیمار غمم رشک بتان بهر خدا — بوسه زان لعل شفابخش بده بهر ثواب
جان و دل سوخته در آتش عشقت چو سپند — نرگس عربده جویت جگرم کرده کباب
خسرو حسن بداد من بیچاره برس — لشکر عشق توام کشور دل کرده خراب
اکثر افتاده به چاه ذقنت پیر و جوان — محض لله برهان خلق جهان را ز عذاب

عایشه شیفتهٔ عارض زیبای تو شد
رشتهٔ زلف تو در گردنش افگنده طناب

بیا که کشتی غم شد برون ازین گرداب — هزار حمد و سپاس ای مسبب الاسباب
رسید مژده که اندوه رفت و فرح آمد — به بین که دوست بر انداخت از جمال نقاب

بزم ماهوشان باش و کامرانی کن
ز دست ساقی گلرخ بنوش بادهٔ ناب

بهار آمد و نرگس پیاله گردان شد
غنیمت است سرود و ترانهٔ چنگ و رباب

ز باد صبح شنیدم بگوش گل می‌گفت
رسید فصل خزان و گذشت عهد شباب

بگفت جغد به جغدی که شادمانی کن
عمارتی که تو دیدی خراب گشت خراب

درین زمانه کسی فارغ از الم نبود
که عاقبت همه کارش عقوبت است و عذاب

غمین مباش تو عایشه از جفای فلک
که فطرت همه خاکست و میشوم تراب

سلطان هفت کشور مهمان ماست امشب
دارای فرادگستر بر خوان ماست امشب

تنظیم بزم خوبان آمد چو ماه تابان
آسایش دو گیتی در شان ماست امشب

آن گلرخ شکرلب در جلوه چون درآمد
از ماه تا بماهی فرمان ماست امشب

چون کوکب سعادت مبذول گشت بر ما
اندر رواق گردون کیوان ماست امشب

آن مهوش سمنبر وان شوخ نازپرور
آمد بعشوه در بر جانان ماست امشب

دیدم چو آن پریرخ از فرط شادمانی
حمد و سپاس گوئیم دوران ماست امشب

آمد چو در کنارم محبوب مجلس افروز
از حقهٔ دهانش درمان ماست امشب

از فرحت وصالش سودیم سر بافلاک
اسباب کامرانی سامان ماست امشب

وصحن باغ

در صحن باغ و بستان گلها شگفته بیساکی / آن بلبل سخندان خوشخوان ماست امشب
پیوند عمر قاصر یک رشته بیشتر نیست / مکر و فریب عالم برهان ماست امشب
بی می مباش یک دم داری اگر بصیرت / رندان باده پیما خاقان ماست امشب
بر تخت اوج حشمت بنشسته آن دل آرام / جاروب آستانش مژگان ماست امشب
چون در چمن خرامی با گلرخان سرمست / این گلشن لطافت رضوان ماست امشب

ساقی تلطفی کن عالی نشاء می ناب / محو جمیع عصیان غفران ماست امشب

ساقیا چه می پرسی خاطرم پریشانست / بر دل از جفای دوست داغهای هجرانست
در بیان نمی گنجد داستان مهجوری / جام زهر پر از می کن زیستن نه چندانست
صبحدم بگوش من این نفیر می آید / در فغان وصل گل بلبل خوش الحانست
گرد شمع رخسارش می شدم چو پروانه / سوختن بنار عشق شیوه محبانست
عالم جوانیهاست وقت کامرانیهاست / فصل گل بهار آمد موسم گلستانست
شد چمن بهشت آسا هر طرف پر از غوغا / لاله با دل پرخون انتظار یارانست
چند شرح خواهم کرد بیوفائی ایام / کشور دلم بنگر کز فراق ویرانست
چیست دهر بی بنیاد غم مخور زبی دانشام / اینکه میرود بر باد حشمت سلیمانست

چشم خویش را بگشا یک نظر بکن اینجا — کین خرابه می‌بینی تاج و تخت خاقانیست
ای پری‌رخ مهوش جام باده را درکش — تا دمی شوی سرخوش چشم نیز بیجا نیست
دانم آنکه با اغیار باده خورده امشب — جای دوستان خالی مجلس رقیبانیست
وصف دلربای من در عدد نمی‌گنجد — خسرو همه خوبان رخ چو ماه کنعانیست
شیوه ملیح او چون غزال مشکین است — نخل قد دلجویش سرو باغ رضوانیست
پیش شمع رخسارش مهر و مه خجل گردد — حقه گهربارش رشک آب حیوانیست
سوختم سپند آسا در میان نار غم — لیک شوخ بی پروا چون ز من گریزانیست
دل مبند برین دنیا چونکه نیست پا برجا — عاقبت مقام ما وادی خموشانیست
شکوه از فلک تا کی می‌کنی صبوری کن — قسمت ازل هر دم آشکار و پنهانیست

صبحدم بعالم شد این ندا ز غیب آمد — تشنه لب چه میگردی می بجام عرفانیست

باختم دل را و تدبیرش نمیدانم که چیست — مشکلی دارم بتقریرش نمیدانم که چیست
آنکه چون هاروت بابل عادتش افسونگریست — سحر و کید و مکر و تزویرش نمیدانم که چیست
ترک خونریزش کند هر لحظه قصد بیدلان — بیدل بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست
می‌رمد وحشی صفت آن شوخ شنگ تندخو — شد ز من بیگانه تسخیرش نمیدانم که چیست

طوطی طبعم بدام اشتیاق افتاده است
تا لطافت زلف شبگیرش نمیدانم که چیست

چون خدنگ غمزهٔ آن شوخ ستمگر کرد رها
خورد الی سوفار و نخجیرش نمیدانم که چیست

با دو زلفین درازش شرح طولانی بود
باعث قلاب و زنجیرش نمیدانم که چیست

کشور دل را جنود عشق کرد زیر و زبر
در تفکر مانده تعمیرش نمیدانم که چیست

صبحدم مرغ چمن در بوستان آواز کرد
عقل و هوشم رفته تدبیرش نمیدانم که چیست

غرق بحر حیرتم هرگز نمی یابم کنار
قصهٔ گیتی و تحریرش نمیدانم که چیست

سر نوشتم منشی دوران ز خون دل نوشت
بیقرارم لیک تفسیرش نمیدانم که چیست

شیوهٔ شیرین که صد فرهاد و خسرو می کشد
آرزوی خنجر و تیرش نمیدانم که چیست

سربسر فن و فنون ست عشوهٔ زال سپهر
این قدر نقل و اساطیرش نمیدانم که چیست

تیر آتشبار آهم می گذشت از نه رواق
در اجابت حال تأخیرش نمیدانم که چیست

چون سمند عایشه شد مسکنش در نار هجر
شد مقامم نار و تأثیرش نمیدانم که چیست

مرا الطالع شورین هر زمان جنگ ست
بخواب رفته چو مستانه روز و شب دنگ ست

ز هجر لیلی خود آن چنان شدم مجنون
اگر بروضهٔ رضوان روم دلم تنگ ست

بکوی دوست رسیدن مرا بود هیهات
سمند بخت ضعیفم درین میان لنگ ست

کجاست مونس جانی کجا من مسکین / درین میانه هزاران هزار فرسنگ است

بگوش من همه صوت فراق می آید / بگو به مطرب دوران که این چه آهنگ است

نوای وصل نزن یکدم از برای خدا / مرا که آینه دل گرفته خود زنگ است

چرا روم بچمن بی تو سرو سیم اندام / که غیر روی تو در دیدن گلم ننگ است

بیار ساقی گل چهره زان شراب کهن / که در صراحی گلگون ارغوان رنگ است

در اعتدال نگر طایر دل رندان / خراب باده حمرا و جرعه بنگ است

ندانم از چه سبب با منت نظر نبود / ستمگرا دل بی رحم تو مگر سنگ است

گدای بودن کوی تو خسرو خوبان / بمن شریف تر از تاج و تخت اورنگ است

ز عشق ماه وشان عالی صباح و مسا / ترا که هر رگ جان از فغان چو سیار نگ است

شها کریم ترا اسم و عادتت کرم است / به پیش لطف تو کوهی ز برگ کاه کم است

اگرچه نامه سیاهم هزار حمد و سپاس / که مُهر مهر محمد مرا بسر رقم است

گدای بودن درگاه تست سلطانی / مقیم بودن کویت عزیز و محترم است

به نیم جو نخرد تاج خسروی درویش / قلندران حقیقت همیشه محتشم است

فراق و محنت و هجران و رنج و درد و عنا / مرا ز روز ازل رفته این چنین قلم است

ق

شدم بمیکده دیدم نشسته پیر کهن بکف گرفته ایاغی که رشک جام جم است

در اعتناق گرفته تنی چو حب نبات شعاع عارض زیبا طلوع صبحدم است

جمال دختر رز ز انقاب بکشودند که فرح قوت دلها و دفع رنج و غم است

ز عشق گلرخ صنعان و شی بسته زنار فلکند رشته بگردن ز زلف آن صنم است

بگفتمش که بنام سخی شه مردان بده ز کوة سخا چون بدهر مغتنم است

دو روزه عمر غنیمت شمر بعیش و طرب حیات آب روانست و رفتنش ندم است

به بخش عاشق را از عطای ربانی ترا به عزت و جاه و جلال خود قسم است

تبی ستمگر پر عشوه و عتاب کجاست شکنج طره پر پیچ مشک ناب کجاست

مرا که کشور دل از فراق ویرانست کجاست فصل بهار و گل گلاب کجاست

کجاست صحبت یاران می پرست عزیز شب مجالس رندان و ماهتاب کجاست

بگو بساقی گلچهره پری پیکر خمار صدشبه دارم شراب ناب کجاست

چمن لطیف و گرفته پیاله نرگس مست سرود بزم کجا باده مذاب کجاست

شکسته خاطر و دل تنگ و دیده گریانم نفیر و نغمه چنگ و نشاط و رباب کجاست

قسم به ایزدت ای قاصد صبا برگوی مقام و منزل شاه فلک جناب نجف کجاست

سحر شدم سوی بستان بیاد آن عارض / سمنبری شرف ماه و آفتاب کجاست

تأسف آنکه درین خانهٔ منقش دهر / گذشت عمر بتا موسم شباب کجاست

نشسته زمرهٔ حبشی به تخت سلطانی / بگو بساقی گلرخ می و کباب کجاست

کجاست عارض زیبای سرو سیم اندام / مرا ز هجر و فراقش قرار و خواب کجاست

هزار حیف که بنیاد چرخ نابودست / سرور و عیش درین خانهٔ حباب کجاست

نشسته جغد بویرانه همین می گفت / که جای فرح درین عالم خراب کجاست

جهان و کار جهان را بقا نمی بینم / حسن کجا و حسین و ابوتراب کجاست

میان مسجد و میخانه حیرتی دارم / درین دو راه ندانم ره صواب کجاست

غریق بحر گناهم گذر بمنیاهم / عنایت و کرم و لطف بیحساب کجاست

سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد / بگو به عائشه شعر ترا جواب کجاست

آن گلعذار لب شکر سیم تن کجاست / سلطان حسن و یوسف گل پیرهن کجاست

مه روی و مشک بوی خط عنبرین چه شد / وان شیوهٔ ملیح غزال ختن کجاست

محبوب دلربا که بدی رشک نقش چین / تنظیم بزم و طوطی شکر شکن کجاست

نورسته سرو باغ گلستان دلبری / رشک بتان و زینت و زیب چمن کجاست

آن گوهر یگانه که مثلش بدهر نیست — یارب ندانم از نظر چشم من کجاست
فصل بهار و موسم عیش و طرب رسید — الحان و صوت بلبل شیرین سخن کجاست
عیسی دمی بکلبهٔ احزان گذر بکن — انفاس روح پرور ویس قرن کجاست
پژمرده خاطرم چو گل از نفحهٔ خزان — بوی گلاب و یاسمن و نسترن کجاست
در انتظار وصل دو چشمم چهار شد — بحر عطا و مخزن در عدن کجاست
سوز و گداز سینهٔ خیر النسا چه شد — گلدستهای عرش حسین و حسن کجاست
اولاد مصطفی و شهیدان کربلا — شاه شهید و قاسم خونین کفن کجاست
یارب چه حیرتست که عقلم ز سر پرید — منصور خود کجا شد و دار و رسن کجاست
پروانه و صالم و محوم ز فرط عشق — شمع و چراغ و مهر و مه انجمن کجاست

غرقم به بحر هجر که هیچش کناره نیست
عایشه مضطرست بجستن کجاست

صحبت اهل سلفم آرزوست — صوت نی و چنگ و دفم آرزوست
هم زید ساقی خورشید خد — ساقی عشرت به کفم آرزوست
با صنم گل رخ شیرین سخن — مجلس عیش و شعفم آرزوست
فصل گل و وقت مل است ساقیا — سیر و صفا هر طرفم آرزوست

وحش صفت همچو غزال ختن ‌‌ ‌‌ در پی آب و علفم آرزوست

مضطربست عایشه زجور فلک ‌‌ ‌‌ همت شاه نجفم آرزوست

بی جمالت بزم عیش دوستان از نور نیست ‌‌ ‌‌ بی وصالت خانمان بیدلان معمور نیست

چون مرا شد از نظر آن قامت رعنای تو ‌‌ ‌‌ سرو و شمشاد جنان در خاطرم منظور نیست

گلعذاری مهوشی شکرلبی شیرین سخن ‌‌ ‌‌ طرفة العینی زرخت آئینه دل دور نیست

گردش چرخ است مرا بر سر چو سنگ آسیا ‌‌ ‌‌ یک زمانی این دل شوریده‌ام مسرور نیست

داغ هجرانی که من دارم ندارد هیچ کس ‌‌ ‌‌ چهره‌ام چون زعفرانست حاجت مذکور نیست

سر بسر کار جهان را دست وا افسوس و دریغ ‌‌ ‌‌ ناله چینی نگر زحسرت فغفور نیست

نقش گیتی چون حباب روی آبست ای عزیز ‌‌ ‌‌ عالمی بنگر ترا چشم خرد گر کور نیست

عایشه غیر از صبوری چاره نبود دگر ‌‌ ‌‌ با قضای آسمانی دست و پا بی زور نیست

چون جمال آن پریرخ از نظر گم گشته است ‌‌ ‌‌ باغ و بستان جهان بر من جهنم گشته است

بیخودم خود را ندانم از جفای روزگار ‌‌ ‌‌ شب همه شب بیدارم چون چشم انجم گشته است

بر در دیر آمدم چون سائلان تشنه لب ‌‌ ‌‌ ساقیا زظلم بده لبریز این خم گشته است

مست خواب وحدت افتاد اندر زندان الست
این دل سرگشته چون از بهر قم گشته است

همچو مجنون می زنم اندر بیابان فراق
عایشه لیلی صفت رسوای دم گشته است

ساقی بیا که مجلس مستان غنیمت است
با دوستان به صحن گلستان غنیمت است

چنگ و رباب و اهل طرب جام زرنگار
عیش و نشاط باده پرستان غنیمت است

گل در چمن شکفته و بلبل بسیر باغ
اندر کنار یار به بستان غنیمت است

بشنو زنی حکایت هجران چه می کند
شرح فراق هم زنیستان غنیمت است

آب روان و سبزه و روی نگار هم
صوت و نوای بلبل دستان غنیمت است

این نار عشق و سکه در سینه است ترا
عایشه هر فصل زمستان غنیمت است

ساقی بیار باده که این دم غنیمت است
گر عیش نیست این دم بی غم غنیمت است

در هیچ حال ساغر و مینا ز کف منه
می نوش کین صفای دمادم غنیمت است

چون ما گدای پیر مغانیم در طریق
گر مفلسیم سایهٔ منعم غنیمت است

بسمل شدم به تیغ جفای تو ای صنم
کشتی مرا ز دست توام هم غنیمت است

بخت سیاه من چو شب داج گشته است
لیکن خوشم چو زلف تو ادهم غنیمت است

عایشه گفت بلبلی زین روی لطف
هیچش نگفت جانش چو مبهم غنیمتست

گر اسپ نیست مرکب لنگ هم غنیمتست — بستر چو نیست تخته سنگ هم غنیمتست
محبوب دلربا چو میسر نمی شود — لاچار یار مست و ملنگ هم غنیمتست
گر نیست دوستان که بگویند راز دل — با دشمنان خصومت و جنگ هم غنیمتست
ساقی بیا که با تو دمی مشورت کنیم — گر باده نیست جرعه بنگ هم غنیمتست
خالی ست جای بلبل و قمری درین ریاض — طاوس نیست مرغ کلنگ هم غنیمتست

یاران بصحبت همه رفتند عایشه
یک رنگ نیست یار دو رنگ هم غنیمتست

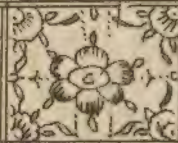
ساقی بیا که صحبت یاران غنیمتست — وین پنج روز باد بهاران غنیمتست
در صحن باغ باده بنوشیم یکدگر — می در کنار لاله عذاران غنیمتست
آب روان و سبزه و روی نگار هم — هم سایه های سرو چناران غنیمتست
خوش گلشنست و وقت ملیس نسیم خوش — فریاد عندلیب و هزاران غنیمتست
بلبل ز بوی گل شده سرمست و بیخبر — بیخود شدن چو بلبل حیران غنیمتست
چون لاله داغ هجر بدل دارد عایشه — سوز و گداز سینه فگاران غنیمتست

هر جا که روم مونس جان جای تو خالیست | در هر چمن ای سرو روان جای تو خالیست
آب عنب و ساقی گل چهره مهیاست | در پای گل و آب روان جای تو خالیست
خون شد دلم از حسرت آن نرگس فتان | ای مرهم ریش دل و جان جای تو خالیست
شهد و شکر و قند و نباتست لبانت | سر حلقهٔ شیرین دهنان جای تو خالیست
سجاده و ساغر رهن عشق تو کردم | در صومعه و دیر مغان جای تو خالیست
محبوس بدام سر زلف تو هلالم | خون جگر از دیده روان جای تو خالیست
چون نقش کف پای تو افتاده بخاکم | از فرقت ای رشک بتان جای تو خالیست
صیت عجب افگنده هزاران بسباطت | در هر طرفی شور و فغان جای تو خالیست

عایشه نا امید وصالت شب و روز
ای خسرو خوبان جهان جای تو خالیست

پرتو حسن نگار ما جهان را در گرفت | کز شعاع عارضش خورشید و مه زیور گرفت
چهرهٔ رعنای جانا آنچنان افروخته | ذره‌ای از رنگ و بویش غنچهٔ احمر گرفت
سرو باد ر گل بماند از قامت دلجوی او | دفع اعدا از نرگس مستانه‌اش خنجر گرفت
از سواد گیسوی مشکین او شب شد پدید | شمع صبح والضحی از طلعتش انور گرفت
صاحب خمخانهٔ وحدت بود سلطان حسن | جرعه‌ای از جام خاصش ساقی کوثر گرفت

زینت عرش معظم کرد نعلینش بود / انبیا و اولیا خاک درش بر سر گرفت
افتخار جمله مرسل بهترین ممکنات / آنکه جبریل امینش خویش را چاکر گرفت
خاکساران درش هستند سلاطین جهان / چون همای همتش عالم بزیر پر گرفت
گمرهان را رهنما و صالحان را پیشوا / پیروش هر اولیا اندر صف محشر گرفت
هر سر موی اگر گردد زبان نتوان که گفت / وصف آن شاهی که از اوج سما برتر گرفت
در مقام حیرتم محبوب را گم کرده‌ام / آتش هجر و فراقش از قدم تا سر گرفت
الغیاث ای شاه خوبان یکبار از دستگیر / دامن الطاف تو شاه و گدا یکسر گرفت
چشم بگشا از عنایت بر من عاصی نگر / چون ترا حق دو عالم سرور و مهتر گرفت



جز جناب ار رفعت ملجا ندارد داعیه / خویش را بر آستانت از سگی کمتر گرفت



شه محمود که وصفش بزبان ناید راست / حیف کز مملکت خویش بسی بیخبر است
عدل و انصاف ندارد نبود غور و تمیز / ورنه ذوالفهم و خرد صاحب عقل و هنر است
ضبط و ربطی نبود حشمت خاقانی را / بو العجب عصر بود نیم پدر از پسر است
قاضی و محتسب و مفتی و اهل علما / بی تقرب شده اند گنج تهی از گهر است
نافذالحکم همه باد پرستان شده اند / امر و نهی نبود صفحه زیر و زبر است

نبود صوم و صلواتی همه میخواره شدند ‏ نبود بذل و زکوتی شجر بی ثمرست

خمر در رسته بازار خورند نیست هراس ‏ دین اسلام تغیرست شب بی سحرست

پند ناصح نپذیرند نبود شرم و حیا ‏ همه خودسر شده‌اند وادی خوف و خطرست

قیمت مهره شد از گوهر یک دانه فزون ‏ آنکه عالی نسبانند همه دربدرست

مال دنیا بخران دادن و نعمت بسگان ‏ قوت ارباب خرد جمله ز خون جگرست

سفله پرور شده سلطان حکیم و اولیا ‏ خوردن مردم ابله همه شهد و شکرست

خانها خانه گک و بی بی زنان حیرانند ‏ در شهوار چو در گردن هر ماچه خرست

داد از دست شه و وای ز بیغوری او ‏ خنجر کبر بهر سنگ صفتان در کمرست

کرگس و زاغ و زغن کرده به گلشن ماوی ‏ عندلیبان همه سرگشته و بی بال و پرست

اهل علوی همه سفلی شده سفلی علوی ‏ همچو رقاص نگر چرخ فلک جلوه دگرست

ما در فیض طلب سوخته در نار فراق ‏ کشور روی زمین در نظرش چون بصرست

باخت در خدمت شه گوهر دل خویش ‏ پرسشی نیست که حالش بچسان در گذرست

گفته بودند نظر پادشهان اکسیرست ‏ هر که خدمت بکند مس وجودش چو زرست

چونکه پیوسته بود خدمت عظمت یا بهم ‏ جانفشان هر که شد الحال لبی بو فرست

رایگان باخت یکی عاقل و فرزانه پسر ‏ بشکند دست فلک تیر قضایی سپرست

خاک حسرت بسرش باد کند مادر او — از ندم خورده چو فرهاد بضرب تبر است
روز روشن شود از آه وی همچون شب داج — چونکه او ناله کند شیر ژیان را حذر است
این چنین عهد و زمان یاد ندارد ایام — مستی سلطنت است شورش جنگ جهد است
شکوه تا چند کنی سنگدل سینه کباب — دور گردون نگر یوم بیومش بتر است
پادشاهی که به ملکش نبود انباز وی — غور خود خواهم از و واقف هر خیر و شر است

قهر سبحان شد بر خلق مثال عالی جان
پا و سر شد با گردش دور قمر است

صبحدم گشتم ز بوی آن گل بیخار مست — چونکه بلبل میشود در فصل گل بسیار مست
می خرامیدم بسوی بوستان وصل دوست — سرو مست و عندلیب و قمری گلزار مست
دوش دیدم در خرابات مغان شور عجب — جرعه مست و باده مست و ساقی و خمار مست
در میان کعبه و بتخانه دیدم شعله — گز ضیای پرتوش وذند در و دیوار مست
من نمیدانم چه بود است آن صنم کز یک نگاه — عاقل و دیوانه مست و دوست مست اغیار مست
هر که نوشد جرعه از باده کاس الکرام — قطب و غوث و اتقیا گردند همه یکبار مست
صوفی و ملا و زاهد عابد و شیخ کبار — اهل ارضی و سماوی جملگی چون کار مست
شیخ صنعان شته الفت چو زناری مست — انبیا و اولیا و حیدر کرار مست

از سر شام ازل تا آخر صبح ابد
مرد و زن از فرط عشق صاحب اسرار مست

چونکه از قالوا بلی بشنید جانها همه
زنده مست و مرده مست و باطن و اظهار مست

گلرخان افتاده در کنج لحد یکمشت خاک
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست

کافر و مسلم بامیدیکه یارب چون شود
دوزخ و اعراف و حور و جنت الانهار مست

کاشکی از بادهٔ عشقش سرشتی طینتیم
تا قیامت می فتادم در هوای یار مست

موج خون طغیان کند اندر دلم در هر نفس
چونکه بحر آید بجوش از قدرت قهار مست

هر که شد وابستهٔ زنجیر زلف پرخمش
همچو مجنون میشود در دشت و در کهسار مست

قدرتی بنهاده اندر رشتهٔ تاک و عنب
چونکه منصور از می توحید شد بر دار مست

هر که با عطار میگردد قریب و عاقبت
میشود از بوی فیض کلبهٔ عطار مست

در بیابان تفکر لنگ ماند پای عقل
فهم و ادراک و خرد گردد بسی بسیار مست

پادشاهان جهان افتاده بر خاک درش
تخت مست و تاج مست و خسرو دربار مست

خرقه پوشد صوفی و زنار بندد برهمن
در طریقت بی محابا خرقه و زنار مست

شاعران مستند از خم محبت روز و شب
حافظ اسرار مست و قاسم الانوار مست

خلق خواهد از خدای حی دلسبی لطف و عطا
من بجا دارم شوم از دولت دیدار مست

عایشه لب از شکایت بند کی دارین غم
وافرند همچون تو اندر کوچه و بازار مست

رفتم بدر میکده پیر مغان مست / دیدم همه بیخود به تمنای بتان مست

عقل و خرد و هوش بدر رفته بیکبار / دل مست و زبان مست و جسد مست و روان مست

جمها همه در جوش و خروشند ز سر شوق / دریای جم افتاده بسی پیر و جوان مست

چرخ و فلک و ماه و خور و انجم و افلاک / لوح و قلم و کرسی و عرشند همگان مست

جبریل امین مست و ملک جمله ضرابین / زین شور عجیبانه زمین مست و زمان مست

رفتم بتماشای گلستان و ریاحین / سرو و گل و ریحان و چمن آب روان مست

بلبل به تمنای گلستان شده مدهوش / زاغ و زغن و فاخته قمری بفغان مست

زان نرگس فتان که بود رهزن دلها / زهاد و عباد و همه شیخان جهان مست

اندر خم ابروی تو دیدم به حقیقت / بیخود شدم از غمزهٔ آن تیر و کمان مست

یک نفحه وزد گر ز سر کاکل مشکین / فی الفور شود خسرو و خاقان و کیان مست

در صومعه و مسجد و میخانه بدیدم / زهاد و عباد و همه رندان زمان مست

خواهی که سلامت روی از کوچه عشاق / آهسته رو اینجاست بسی شیر ژیان مست

ای بیخبر این جایه ادب باش که بسیار / بی پا و سر افتاده قلندر صفتان مست

زان باده که در میکدهٔ عشق مهیاست / بیجرعه ننوشم بخرامم بجهان مست

در خواب عدم رفته نه از خود خبرم بود / بیدارم اگر دوران خواب گران مست

ای دوست چرا بی‌خبری از من مسکین
عایشه ز هجرت شده پیدا و نهانست

شهریار من چه عالی همتست — کارهای وی سراسر قدرتست
لطف وی را نیست حد و انتها — شاه شاهان خسروی بی منتست
ساعتی موری سلیمان میکند — رفعت او برتر از هر رفعتست
پرتو لطفش کند زر خاک را — کبریای من چه صاحب دولتست
لا نعم ممکن بعالم زو شده — کس نشنیده اند عجایب قدرتست
ذو العطا و ذو البقا و ذو الکرم — خاکساران درش با حرمتست
گنبد مینا مدور ساخته — شیوه های صانع بی آلتست
از غم دنیا و عقبی فارغند — هر که با دلدار ما هم صحبتست
هر که مست از بادهٔ توحید شد — ساغر می بر کفش پر عشرتست

یک سر مو غم ندارد عایشه
شستن عصیان با آب حسرتست

دوش دیدم که ساقیان الست — آمدند شیشهٔ شراب بدست
بزم عیش و طرب بنا کردند — گلعذاری به تخت گل بنشست

توبه کردم ز می بهار آمد — بلبل طبع بیدلان شده مست
دختر رز درین میان چو رسید — گردن توبه مرا بشکست
جام زرین بکف پر از می ناب — داد با مهوشان باده پرست
گفتمش نوبهار حسن و جمال — سر بلندان دهر پیش تو پست
ساغر عشرتم کرم فرما — خرمی در جهان مدام نه هست
موسم اعتدال می گذرد — همچو تیری که می جهد از شست
قدحی داد پر از می گلگون — گفت بنوش آنکه باب توبه نه بست
درکشیدم بیاد پیر مغان — دلم از محنت حوادثه رست

زر و سیم حاصل ست ز معدن پاک
عایشه سکه کی زند بر جست

مصحف روی تو صبح کرمست — بوی تو فرح دل و جان و تنست
سنبل غالیه گرد مه و مهر — خوشتر از مشک ختا و ختنست
غنچه معرفت خلد برین — بلبل شوق تو ویس قرنیست
عارضت خور دهنت آبحیات — لب لعل تو عقیق یمنیست
طاق ابروی تو محراب حصول — نرگس شوخ تو مشکوة فنیست

نیست در انس و ملک چون تو لطیف
قد سرو تو ریاض آراست

صاحب حلم و حیا علم و ادب
طوطی طبع تو شیرین سخنست

معدن لطف و سخا و کرمی
فیض انعام تو در هر وطنست

شاهباز ید سلطان ازل
صید عشقت دل هر مرد و زنست

ذکر حسنت بزبان نامدنست
چاکرت یوسف گل پیرهنست

کوی تو کعبهٔ حاجات همه
عایشه کلب در آن حرمست

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست
جز وصالت هیچکس در خاطرم منظور نیست

تیر عشقت تا بسوفارست نفوذ اندر دلم
ای صنم هرگز علاج زخم این ناسور نیست

همچو قمری طوق گردن مرا از بند نیست
گرچه از خدمت بعیدم قرب هست دور نیست

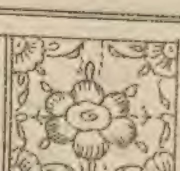
شهرهٔ شهرم ز بدنامی ندارم هیچ باک
بر زبانم روز و شب جز ذکر تو مذکور نیست

زهر خندی میکنی هردم نگار جنگ جو
شهد شیرین نیست ولی جز خانهٔ زنبور نیست

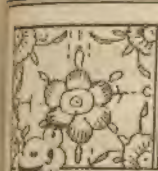
طوطی طبعم شکرخا شد ز کان حسن تو
فیض این دولت بتا جز بادهٔ انگور نیست

سایهٔ هر طایری عظمت ندارد چون همای
زانکه چون موسی مقام هر یکی بر طور نیست

چند نالم از جفای چرخ و جورت ای صنم
نالهٔ چینی نگر جز حسرت فغفور نیست



دل بمهر مهوشان هرگز مبند ای عاشقا
چون ببینی خوبرویان را وفا دستور نیست



عقل بیرون رفت سودای تو در سر جا گرفت
لشکر عشقت بملک جان و دل ماوا گرفت

آتشی دیدم ز دور آمد گرفت اندر برم
گفتمش برگو که نامت چیست عشقم نام گرفت

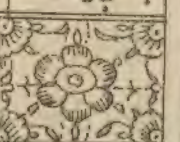
سوخت سرتا پا مرا چون شمع در نار فراق
جسم و جانم از فراق دوست واویلا گرفت

دوش دیدم سایلی بر درگه پیر مغان
جرعهٔ میخواست لیکن جام چون دریا گرفت

ق

گفتمش این دولت ارزانی ترا شد از کجا
گفت هر کس خم شد کمتر ز سر اشیا گرفت

بندهٔ پیر مغانم زانکه من همتش
خاکساران درش بر لامکان ماوا گرفت



عاشقا همت نگر کز کوی خسرو عالیجناب
پشه خود را در جوار شوکت عنقا گرفت



دوشم از دیده نور دیده گذشت
مونس قلب آرمیده گذشت

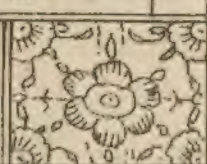
میخرامید با کرشمه و ناز
از تکبر بمن ندیده گذشت

التفاتی نکرد بر من زار
لب لعل از غضب گزیده گذشت

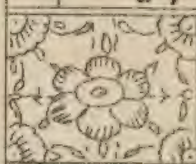
تا بدیدم دو چشم مخمورش
عقل و هوشم ز سر پریده گذشت

سرو بالابلند رشک قمر
آمد از من قد خمیده گذشت

مست و مدهوش از شراب کهن — جامهٔ خویشتن دریده گذشت
زد نمک بر جراحت دل ریش — چونکه آن ماه نورسیده گذشت
آن پری چهره شوخ بی پروا — نالهٔ زار من شنیده گذشت
قاتل العاشقین حبیب قلوب — خرم آن کس که برگزیده گذشت
باغ گیتی که عالم آرائیست — باغبان یک گلی نچیده گذشت
بلبل بیدل از جفای خزان — خون دل از مژه چکیده گذشت
از فراق سمنبر گل رخ — شب و روزم بآب دیده گذشت
شاه حسن آمد و فغان برخواست — لشکرش نیز صف کشیده گذشت
این منقش سرای شد تعمیر — دیده بگشودم و ندیده گذشت
بیدلان از جفای هجرانش — هم بخون جگر طپیده گذشت
هر که شد واقف رموز نهان — همچو منصور سر بریده گذشت
مالک شرق و غرب و وحش و طیور — شربت مرگ را چشیده گذشت



عایشه شرح رفتگان تا چند
غیر حق جمله آفریده گذشت



دو زلف یار چو زنجیر گردنم شده است — دل ربوده چو نخچیر در هم شده است

رمیده میرود از من بهر نشیب و فراز | چو شام تیره از آن روز روشنم شده است
فگنده است مرا روز و شب بهجر فراق | شکایت از که کنم دوست دشمنم شده است
بهر رهی که روم خالی از خطر نبود | ندانم از چه سبب خلق رهزنم شده است
چو رفتم از پی گل چیدن وصال نگار | که خار هجر گرفتار دامنم شده است

فتاد عایشه در بحر هجر و غم نخورد
چو لطفش از سر الطاف ضامنم شده است

چگونه شرح غمت را عیان کنم ای دوست | حقیقت غم خود چون بیان کنم ای دوست
کجا روم که برم نشانت ای محبوب | بیاد وصل تو سیر جهان کنم ای دوست
بباغ دل چو رسم سرو قامتت نگرم | بر غم بلبل و قمری فغان کنم ای دوست
سرشک خون برخ زرد سهل میباشد | اگر ز هجر تو هردم روان کنم ای دوست
ز جور چرخ جفاکام داعضا دارم | شکست مدعیان را چسان کنم ای دوست
دمی نیم ز تو غافل مگر در آن اوقات | که قطع مرحلهٔ این جهان کنم ای دوست

شود چو کوکب بخت این مدد لعایشه
طواف کوی تو همت بجان کنم ای دوست

صنما گلشن روی تو چه بسیار خوش است | چیدن از باغ وصالت گل بخار خوش است

چون خرامی به چمن سرو قد لاله عذار — دست در گردن تو جانب گلزار خوش است
عشوه پرداز دلارام بت شکرلب — بوسه زان حقهٔ شیرین گهربار خوش است
مجلس آرای جفاپیشه نگر جانب ما — شیوهٔ سامری شوخ ستمگار خوش است
نیست در خلد برین حور به مانندهٔ تو — جلوهٔ ناز تو بس ای بت عیار خوش است

عایشه گر مدد از پیر مغان می طلبی
بگذر از لا و نعم ساکن خمار خوش است

بیا بیا که مرا با تو آشنائیهاست — دلم مدام خراب از غم جدائیهاست
بتا دهان تو خوشتر بود ز آبحیات — تبسم از لب لعلت چه درفشانیهاست
فراق آمد و برد از برم رفیق شفیق — رضا بمرگ خودم این چه زندگانیهاست
کجا روم که برسم نشان آن محبوب — بوصل دوست رسیدن چه شادمانیهاست
بیا بجانب بستان که فرح می بخشد — که موسم طرب و عشرت و جوانیهاست
ز دست ساقی گل چهرهٔ پری پیکر — بنوش باده که ایام شادمانیهاست
مرو بصومعه کانجا بسی بود قطاع — بیا به میکده کین جا امان امانیهاست
به هیچ در نروم جز جناب پیر مغان — که بر من از سر لطفش چه مهربانیهاست
رسید مژده که عایشه غم مخور زنهار — مدد علی ولی وقت کامرانیهاست

شکنج طرهٔ محبوب عشق پیچانست | بهار عارض جانان همه گلستانست
هزار جان گرامی فدای آن عارض | که پرتو زجمالش چو ماه تابانست
جهان ز پرتو آن رخ منورست که او | ز چشم خلق بزیر نقاب پنهانست
خوشا کسی که دلش بستهٔ محبت اوست | که ذوق دار وصالش همیشه خندانست
مراست قبلهٔ حاجات طاق آن ابرو | که سجده گاه ملک تکیه گاه انسانست
همای چون مگس آستانه اش باشد | نسیم کوچهٔ او عطر و مشک ریحانست
زعکس روی منور طلوع صبح امید | سواد زلف که شب را عبیر افشانست
کسی که قطرهٔ می نوشد از خم وحدت | کمینه جرعهٔ او قلزم ست و عمانست
بیا به مجلس رندان و درفشانی کن | میان صحن گلستان خروش مستانست
شهان دهر چو کلبی بر آستانهٔ اوست | که سنگ رهگذرش خاتم سلیمانست
مرا ببخش ز لطف و عطای ربانی | بآنجناب که پشت و پناه خلقانست

اگرچه عایشه تقصیر بعید دارد
رجای روی بکریم و رحیم و رحمانست

در نار هجر یار مرا جمله تن بسوخت | در وصف آن نگار زبان و دهن بسوخت
چون آتش فراق تو دل را فرا گرفت | از کثرت شرارهٔ آن انجمن بسوخت

وین شورش عجیب که اندر سر من ست — ور فرط اشتیاق مرا جمله تن بسوخت
این داغ آتشین که مراهست بر جگر — بر هر که ذره رسد از خویشتن بسوخت
از بسکه گریه میکنم و آه می کشم — شاهین و باز و شهپر زاغ و زغن بسوخت
در هر چمن که شرح غمت را بیان کنم — بلبل بناله آید و سرو سمن بسوخت
میسوزم از فراق و نداریم چاره — از شعلهای سینه ما این وطن بسوخت
بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذری — از شیوهٔ لطف تو گور و کفن بسوخت
دستم بدامن تهمت روز رستخیز — فریاد میزنم که مرا سیم تن بسوخت

چون مبتلا شدی بغم عایشه صبر کن
چندین هزار همچون تو از مرد دوران بسوخت

دلم بر آتش هجران کباب ست — جگر پر خون و احوالم خراب ست
زبخت بد ندانم سبب چیست — پری پیکر من اندر عتاب ست
منم در جستجوی آن سمنبر — چو مرغابی که سر گردان آب ست
ز هجر مهوشان شمس طلعت — سرشک دیده ام یاقوت ناب ست
زدند چون خامه اندر روز میثاق — بهر خوبرویانم خطاب ست
مرا چون مرغ دل آمد به پروان — بقید دام زلف مشکناب ست

بسی مدت شد ای ماه یگانه — جمال دختر رز در نقاب ست
بمن ارشاد از پیر مغانست — که غیر از عشق هر طاعت عذابست
بیا ساقی بده جام لبالب — غنیمت یکزمان عهد شبابست
زمرد فرش شد در صحن بستان — خروش بلبل و فصل گلابست
دمی بی می مباش ای سرو آزاد — که آب زندگی خمر مذاب ست
بیا در مجلس رندان سرمست — شراب کهنه نوشیدن ثوابست
نوائی کان ز دل غم را رباید — نفیر و نغمهٔ چنگ و رباب ست
نیابی در جهان عمر دوباره — ز یارانی که رفتند کی جوابست
نگر رعنا ملیحان گل اندام — چو گنج سیم و زر در دفن ترابست
سمند چرخ دایم زیر زین ست — خلایق را نگر پا در رکابست
دمی بنشین که با هم راز گوئیم — بموت عالم فانی خرابست
چو گردون را نمی بینیم بقائی — بگیتی آنچه دیدی همچو خوابست

می توحید چون عایشه نوشید
الی یوم القیامت مست خواب ست

ای همنبر بس خرابم در غمت — سینه بریان دل کبابم در غمت

قوت روحم گشته خوناب جگر
روز و شب اندر غذایم در غمت

در ازل گشتم به هجرت مبتلا
تا ابد رخ بر نتابم در غمت

هر کرا مقدور قسمت داده اند
سرنوشت آمد خطابم در غمت

عایشه بیهوده آمد در جهان
صرف شد عهد شبابم در غمت

من کجایم کلرخ شکر لب شیرین کجاست
بلبل بیدل کجا فصل گل نسرین کجاست

موسم عیش و طرب آمد دلارامم چه شد
ساقیا مخمور عشقم باده رنگین کجاست

نو عروسان چمن در جلوه شد وقت بسیج
دلربائی روح فزائی مهوش گلچین کجاست

من ندانم چه پیش آمد ترا ای سیم بر
عارض چون مهر و ماه و آن خط مشکین کجاست

ای مه کنعان ز چشمم تا بکی باشی نهان
در تحیر مانده ام کان شیوه و تمکین کجاست

کرگس و زاغ و زغن بگرفته جای عندلیب
شاهباز انرا چه شد سرپنجه شاهین کجاست

عایشه تا چند نالی از جفای روزگار
لیلی و مجنون کجا شد خسرو و شیرین کجاست

لایلاف قریش ای قریشیه حافظ جانست
خزان دهر باد دور از سر و خرامانت

همیخواهم سرت سبز و دلت خوش باد جاویدان
بچینی در ریاض شادمانی گل بدامانت

درین صندل سرای آبنوسی روز و شب دایم
رقیبت سرنگون بادا معزز دوستدارانت

براوج ماه می بینم شعاع شمس رخسارت
سواد لیلة القدرست دو زلف عنبرافشانت

بود آن لوح پیشانی ضیای صبح نورانی
ازانست مشتری و زهره شمع طاق ایوانت

دو چشمت نرگس شهلا قراری داده از دلها
رخت چون مهر و مه تابان دهان چون غنچه خندانت

دو تیغ مصر و ایرانست ابروی هلال آسا
چسان جلاد مشتاقان شدی مهوش بدورانت

دو ترک مست خونریزت بقصد بیدلان کوشند
گروهی مرد و زن گشتند هلاک تیر مژگانت

مطیع خاتم لعل لبت ملک سلیمانست
بسا چون قیصر و خاقان فقیر و خاکسارانت

بهار حسن روزافزون بسان خلد رضوانست
شکرافشان کلام طوطی طبع سخندانت

گرفتارست بس خوبان بدام جعد مشکینت
بیک نظاره میسازند سر از جان بقربانت

بود در حقه گوهر مرتب شربت کوثر
مریض عشق را باشد شفا از آب حیوانت

بساطین جمالت را ز آفتها خدا حافظ
که فرح قوت روح است از سیب زنخدانت

ازان سلطان بی پروا که بودم ورد همتا
مدام عاشق خواهد بخت و دولت را بفرمانت

ز یمن همت پیر مغان دلم شاد است
کمینه جرعه لطفش چو شط بغداد است

حباب وار بود کار خانه افلاک
جهان و کار جهان جمله باد بر باد است

بیاد پیر مغانم بده شراب مذاب
که این دلالت خیرت ز پیر واستادست

بشاهراه حقیقت ببین و سیر سلوک
که بیوفائی گردون مدام معتادست

دلم چو طایر وحشی رمیده میگردید
بدام زلف پری چهره ناگه افتادست

من آن زمان که بزادم ز مادر گیتی
نه روز خوش همه رنج و الم مرا یادست

فراق و محنت و هجران و رنج و گریه و آه
مرا ز قسمت روز ازل همین دادست

ز جور گردش ایام و بیوفائی چرخ
دلم گرفته ز دار خراب آبادست

چو سنگ خاره بود سینه تا ختم تیشه
مرا که کوه کنی پیشه همچو فرهادست

بود ز خون جگر قوت اهل فهم و خرد
فلک به مردم نادان مطیع و منقادست

بشرح راست نیاید شکایت دوران
دلم ز هجر نگر سخت تر ز فولادست

اگرچه مفلس و مضطر غریب و حیرانم
رجای عالیشم از دولت خدادادست

نگارا راه و رفتارت مرا کشت
ادا و ناز بسیارت مرا کشت

ندیدم مثلت از مه تا بماهی
نگاه چشم خونخوارت مرا کشت

بقد سرو و برخ مانند خورشید
چو بلبل صوت و گفتارت مرا کشت

بقربان دهان دُرفشانت
لب لعل گهربارت مرا کشت

ترنج غبغب و سیب زنخدان / شکنج زلف تاتارت مرا کشت
چه شورست اینکه در عالم فکندی / گل حمرای رخسارت مرا کشت
نداری جز ستم رسم و رسومی / روشهای ستمگارت مرا کشت
ندارم طاقت روز جدائی / سراسر کار و کردارت مرا کشت

بگفت عایشه کای سلطان خوبان / فنون و سحر و اسرارت مرا کشت

بتا گفتار شیرینت مرا کشت / نگاه چشم مشکینت مرا کشت
بقربان دو لعل باده نوشت / حیا و ناز و تمکینت مرا کشت
قدت سرو ریاض کامرانی / سواد زلف پرچینت مرا کشت
نگارا مهوشی شمع شب افروز / فنون و لطف و تحسینت مرا کشت
بتی شکرلبی شیرین تکلم / سراسر رسم و آئینت مرا کشت
بگلزار رخت نظاره کردم / نسیم بوی نسرینت مرا کشت
چگویم شرح اوصاف جمیلت / سمنبر لون سیمینت مرا کشت
مشو مغرور حسن دلربایت / طبیعتهای خودبینت مرا کشت
بعایشه چه بینی از حقارت / دل چون سنگ سنگینت مرا کشت

نگار نازنینم سبزه رنگ ست — لبش لعل و دهان چون غنچه تنگ ست
دو ترک مست خونریزش پر آشوب — خمار نرگسش زافیون و بنگ ست
قدش سرو ریاض کامرانی — کمان ابرو و مژگانش خدنگ ست
به تنظیم عذارش ماشاء الله — که رشک صورت چین و فرنگ ست
زبک نظارهٔ حسن و جمالش — اگر سلطان بود آن دم ملنگ ست
چو شد شهباز عشق او به پرواز — گرفته طایر قلبم به چنگ ست
بدیدم چونکه گلزار رخش را — مرا از خلد رضوان عار و ننگ ست
پریشان روزگارم همچو زلفش — بسودایش فهیم و عقل دنگ ست
عجایب شیشه خوی پر بهانه — گهی در صلح آید گه به جنگ ست
مر آئینهٔ بخت نگون سار — گرفته از جفای چرخ زنگ ست
چو قمری طوق بر گردن ز الفت — مرا از طرهٔ آن شوخ شنگ ست
بسازم نقد جان را در ره او — که صید غمزه اش شیر و پلنگ ست
به بحر عشق چون گشتم شناور — نه بیم جان و نی خوف نهنگ ست
خرد در کوی وصفش کی برد راه — بفکرش دست کوته پای لنگ ست
چو شمع عاشقش را سر تا قدم سوخت — دل بیرحم او دانم ز سنگ ست

گلشن رویت بهار و نرگس مستت گلست — عاشق بیچاره در شور و فغان چون بلبلست
از محبت سوختم چون شمع از سر تا قدم — از بتان مهر و وفا جستن خیال باطلست
هر که شد وابسته زنجیر زلف مهوشان — داغ عشقش تا قیامت نقش بر لوح دلست
از فراقش گشته قوتم روز و شب خون جگر — بی وصالش اکل و شربم همچو زهر قاتلست
ایکه میگوئید بخوبان دل مبندی عاشقا — زندگانی در جهان بی یار کردن مشکلست

از عشق تو بیقرارم ای دوست — گر خویش خبر ندارم ای دوست
از زخم فراق و باده هجر — دیریست که در خمارم ای دوست
چشمم دو چهار شد شب و روز — اندر ره انتظارم ای دوست
در دیده بجای اشک هر دم — خوناب جگر ببارم ای دوست
بودم گل باغ عشق لیکن — اندر نظر تو خارم ای دوست
گر دست دهد مرا وصالت — غم هیچ دگر ندارم ای دوست
افشان بر خم معطر روح — زان طره مشکبارم ای دوست
عقل و خردم ز سر برون شد — چون دور از آن نگارم ای دوست
پروانه صفت بشمع رویت — امید که جان سپارم ای دوست

گر هر سر مو شود زبانم | اوصاف ترا شمارم ای دوست

عایشه ملول فعل خویش است
از لطف تو شرمسارم ای دوست

صبحدم از گلشن روی تو گلچیدن خوشست | چون حنا رخ بر کف پای تو مالیدن خوشست
از جفای خار هجرانت چو بلبل دایما | در گلستان وصالت زار نالیدن خوشست
صحن بستان پای سرو و سبزه و آب روان | گلرخا از خنده دربار خندیدن خوشست
تا بود عمر گرامی سال و ماه و روز و شب | طاق ابروی ترا چون ماه نو دیدن خوشست
هم ز دست ساقی گلچهره خورشید خد | باده گلرنگ را بسیار نوشیدن خوشست
زار و بیمارم ز هجرت جان بلب آمد مرا | ای بت نامهربان بیمار پرسیدن خوشست
همچو مرغ نیم بسمل مانده ام در دام تو | ای ستمگر از خدای خویش ترسیدن خوشست
چونکه دورم از رخت دایم چو ابر نوبهار | خون دل از فرقت از دیده باریدن خوشست

عایشه لب از شکایت بند صبوری پیشه کن
چون بدامان قناعت پای پیچیدن خوشست

ای دوست از حکایت هجران چگویمت | از اضطراب دیده گریان چگویمت
سر تا قدم چو شمع شدم محو در فراق | از شعلهای سینه بریان چگویمت

رفتم بباغ صبحدم از هجر وصل گل — از نالهای بلبل حیران چگویمت

آن نوبهار حسن که مثلش بدهر نیست — از شیوهای سرو خرامان چگویمت

آن جنگجو که هر مژه اش قصد جان کند — از فتنهای نرگس فتان چگویمت

رفت از فراق وصل دو چشمم چهار شد — از فرقت جدائی یاران چگویمت

روحم ز سر برین و قالب چو مشت خاک — جسمم ضعیف را نبود جان چگویمت

سر تا قدم ز عیب بری شهریار حسن — بیدل ز غبغب سیب زنخدان چگویمت

عاشقا مباش تو نومید وصل دوست
از موج بحر رحمت رحمان چگویمت

بازم اندر سر هوای وصل یار افتاده است — دل چو اسپند آسا بر آتش بیقرار افتاده است

غمزهٔ جادوی آن بت عالمی بر هم زند — عاشقان از تیر هجرش دلفکار افتاده است

دل چو مرغ نیم بسمل می طپد اندر بدن — تا بدام زلف مشکین تابدار افتاده است

هر دو چشمم چار شد در انتظارش روز و شب — چون نظر بر طاق ابروی نگار افتاده است

تن ضعیف و سینه مجروح و دست در یغما — از شعاع عارضش در دل شرار افتاده است

از ریاض وصل دلبر گل نچیدم هیچگه — چونکه روز فطرتم قسمت بخار افتاده است

غرق بحر بی سر و پایم نمی یابم کنار — موج طوفان بر زمانم بیشمار افتاده است

نیک مخمورم بده ساقی زخم معرفت
جرعه نوشان می توحید از جام الست
چند نالی از غم دنیای پر مکر و فریب
هر که شد وابسته دلربای رشک چین

از می دیرینه ام در سر خمار افتاده است
بی خبر از خویشتن منصوروار افتاده است
محنت و هجران قرین روزگار افتاده است
چون سر زلفش پریشان روزگار افتاده است

عایشه تا چند گویی شکوهٔ ایام را
چون تو بر خاک درش چندین هزار افتاده است

همه در زیر خاک باید رفت
از جفاهای چرخ کج رفتار
جگر ریش و سینهٔ افگار
پیر و برنا و زشت و مهرویان
پادشاهان و خسروان جهان

با دل دردناک باید رفت
هم گریبان چاک باید رفت
همه اندوهناک باید رفت
از سمک تا سماک باید رفت
خوار و زار و هلاک باید رفت

لب به بند از شکایت عایشه
گر تو خواهی که پاک باید رفت

ترحم پیشهٔ پیغمبران است
عزیزا تا توانی دل بدست آر

ستم کردن رسوم کافران است
که عرش الله قلوب مؤمنان است

زبد بگریز با نیکان بیامیز — بهشت عدن جای صالحان است
زخوف ایزدی یک لحظه غافل — مباش او قاهر جسم و جان است
غضب آلوده گر بیند بسلطان — زخاک تیره کمتر بلکه زان است
رجا میدار از لطف الهی — که بحر لطف او دایم روان است
بعین مرحمت بیند به موری — همان ساعت سلیمان زمان است

بعایشه ترحم کن الها
تر افیض و کرم بر عاصیان است

شعله هجران به تنم در گرفت — ملک دلم سوخته تا سر گرفت
کشور وجودم همه تاراج شد — پادشه حسن چو لشکر گرفت
محو شد از یک نگهش جسم من — برقع ز رخ چون مه من بر گرفت
زهره جبین آن صنم سیمتن — لون رخش غنچه احمر گرفت
تاب و توان و خردم شد بباد — نرگس مستانه چون خنجر گرفت
رشک بتان حور وشی گلبدن — مهر و مه از طلعتش انور گرفت
سرو سهی قامت رعنای من — خضر صفت جامه اخضر گرفت
ملک یمن هدیه لعل لبش — روی زمین جمله مسخر گرفت

مهرگیاه رسته بگرد رخش — صبر و قرار از دل من برگرفت
هر که شد همبستر هجر و غمش — رتبه بر افلاک چون خاور گرفت
همچو زلیخا شود از سر جوان — هر که به بر سرو و صنوبر گرفت
شیفته شیوه شیرین او — راه بیابان چو قلندر گرفت
هر که شد او چاکر پیر مغان — مشرق و مغرب چو سکندر گرفت

از الم هر دو جهان رسته است
عایشه چون دامن حیدر گرفت

دل بدام طره شبرنگ یار افتاده است — جان بخاک رهگذارش چون غبار افتاده است
هر که او با دوست پیوست محو شد از خویشتن — گرد شمع عارضش پروانه وار افتاده است
نرگس شهلا رخ چون ماه و خط عنبرین — غنچه لعل لبش در دست خار افتاده است
دل چو شد وابسته زلفش کجا یابد رها — زانکه بینی بر سر هر گنج مار افتاده است
عقل و هوش و فهم و ادراک و خرد از سر برفت — چون مرا در سر هوای آن نگار افتاده است
آنکه او را نیست همتائی بملک انتظام — ارجمندان بر درش با انکسار افتاده است
عاشق صادق نیندیشد ز خوف این و آن — همچو مجنون روز و شب در کوهسار افتاده است
چند نالی از جفای چرخ و جور روزگار — عاشقان دایم برنج و اضطرار افتاده است

عایشه هرچند گنهکاری بحق ما مول است
مخزن فیض و عطایش بیشمار افتاده است

دفتر عشق عجب دفتر بی پایانست
نقش این خط مسعّد دل دانایانست

هرکه در مکتب عشاق حروف آموزد
تا ابد در پی این مسئله سرگردانست

آنکه شد بسته زنجیر سر زلف دوتا
از ازل تا بابد شیفته جانانست

بحر عشاق طویلست و ندارد پایان
کندرین بحر همه جای دُر و مرجانست

غوطه زن تا بکف آری تو یکی دُر یتیم
زانکه غواص درین بحر جوانمردانست

دل بدلدار بده از سر و از جان بگذر
عشقبازی بجهان رابطه شیرانست

آتش عشق برافروخت جهانرا نگرفت
در سموات نگنجد بدل انسانست

عاشقی شیوه رندان حقیقت باشد
هرکرا روز ازل داده نصیب آنست

بنده پیر مغان باش که از همت او
برسی تا بمقامی که همه خاصانست

سایل درگه او باش بهر حال که هست
که گدایان در دوست همه سلطانست

هرکه یک قطره می از خم وحدت نوشید
همچو منصور ز خود بیخبر و حیرانست

قطره ریز تو از مهر خود اندر دل من
معرفت را بنما لطف تو بی پایانست

کردگارا بعنایت سوی عایشه نگر
عاصیانرا کرمت دولت جاویدانست

ساقی کوثر بده خمر بهشت / در ازل رندی بمن شد سرنوشت

خاک آدم چون مخمر کرده اند / طینتم از باده خمرا سرشت

در پس دیوار هستی مانده ایم / کس نمیداند که خوبست و یا که زشت

از قضا آدم برای گندمی / می نه بینی خلد رضوان را بهشت

ز ابتدا تا انتها لیل و نهار / هرچه آید نیک و بد خواهد گذشت

در زمین خشک دهقان حاصلی / بر ندارد تا در و تخمی نکشت

خبر رضای حق نجوئی عایشه / پیش از آن کز خاک تو سازند خشت

ای ستمگر دست من در دامنت / گر بمیرم خون من بر گردنت

من نمیدانم چرا ای سنگدل / التفاتی نیست هرگز با منت

کی بگیرم در برت همچون قبا / تا شوم آسوده چون پیراهنت

دوش گفتی میدهم کام دلت / گنگ بادا هر که او شد رهزنت

صمم و بکم باد مهرش بر زبان / کور بادا هر که باشد دشمنت

عایشه خواهد بقایت هر زمان / هم مدد بادا امام ضامنت

بیا بیا که مرا با تو آشنائیهاست | دلم مدام خراب از غم جدائیهاست

خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست | بگو برای خدا این چه انتظاریهاست

فتاده ام به بلائی که شرح نتوان کرد | رضا به مرگ خودم این چه زندگانیهاست

مرا که یک نفس از غم بتو میگذرد | اگرچه خلد برینست بیقراریهاست

وگر به تیغ زنی سینه را سپر سازم | که سر بر بدین عشاق مهربانیهاست

مرا که زلف تو چون طوق گردنست کلیخ | زبندگیت چو قمری نگر نشانیهاست

تو در تکبر حسن و چو بلبل عشاقت | زخار هجر تواند زفغان و زاریهاست

به تیر غمزه مرا کشته زخاک بگیر | بره فکندن مقتول شرمساریهاست

اگر به تربت من بگذری پس از صد سال
بعاشقی زقدومت چه شادمانیهاست

ملک ختا و ختنم آرزوست | دلبر نازک بدنم آرزوست

نرگس مخمور و رخ مهر و ماه | لب چو عقیق یمنم آرزوست

شیوه شیرین و عذار ملیح | حسن حسن در حسنم آرزوست

راحت جان مرهم دلهای ریش | زلف شکن در شکنم آرزوست

حقه پرگوهر و آب حیات | بوسه دگر زان دهنم آرزوست

هم ز کف ساقی خورشید خد … باده به صحن چمنم آرزوست
جشن گل و سبزه و آب روان … بلبل شیرین سخنم آرزوست
بزم محبان و شب ماهتاب … ماه وشی سیم تنم آرزوست
ناله چو یعقوب زنم از فراق … یوسف گل پیرهنم آرزوست

مرغ دل عایشه شد سوی هند
طوطی شکرشکنم آرزوست

دوش دیدم ماه من با شیوهٔ موزون گذشت … سیل اشک از دیدهام چون دجلهٔ جیحون گذشت
در تمنای وصالش بیقرارم روز و شب … ای دریغا نوبهار حسن روزافزون گذشت
در نگارستان چین نقشی نباشد چون رخش … هر که او مهرش ورزید قامت چون نون گذشت
هست یکی دختر من حسنش چو یوسف خوشه چین … بیوصالش عمر من بیهوده بیمضمون گذشت
جام می پر کن بیاد ساقی کوثر بده … ساقیا اشتاب وقت بادهٔ گلگون گذشت
گل بکام دل نچیده کس ز باغ روزگار … باغبانان فلک آخر دل ز خون گذشت
دل بمال و جاه دنیا بستن است فکر غلط … حشمت و جاه سلیمان گنج قارون گذشت
چرخ کجرفتار را هرگز نمی بینم ثبات … کار دنیا سر بسر افسانه و افسون گذشت
دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان … حکمت لقمان جالینوس و افلاطون گذشت

هر جفائی کو رسد از دوست آن عین عطاست | خوش بحال آن کسی کو عاقبت ممنون گذشت

ای ستمگر رحم کن بر جان خود بر حال من
تیره عایشه بنگر که از گردون گذشت

اگر هر چند نالم از فراقت | شود هر دم فروتر اشتیاقت
وگر چون ابر نیسان اشک بارم | ز لوح دل نخواهد رفت داغت
ز تاب آتش روز جدائی | ز مرغان هوا جویم سراغت
همیخواهم پس از ایام فرقت | چو بلبل همچو گل بینم بباغت
وصال دوست میخواهم الها | همیدانی که طاقم گشته طاقت

بجو عایشه خالق را شب و روز
برون کن فکر باطل از دماغت

عقل و هوشم رفت چون آن شیرین پسر رفت و گذشت | از نظر چون مخزن گنج و گهر رفت و گذشت
در تمنای وصالش صرف کردم روزگار | با تکبر نازنینی لب شکر رفت و گذشت
آن پری پیکر که سرتاپا بود چون کان قند | هم بشیرینی چو نخل نیشکر رفت و گذشت
جان نثار مقدمش کردم چو خاک ره ولیک | همچو باد صبح هنگام سحر رفت و گذشت
روز عیشم شام شد اندر فراقش داد داد | چون کنم واحسرتا آن دل جگر رفت و گذشت

چون بدیدم حسن روزافزون آن شکرپری / فهم و ادراک و خرد عقلم ز سر رفت و گذشت

در هوای صید مرغ وصل آن شیرین زبان / شاهباز نه فلک بی بال و پر رفت و گذشت

فرش راهش دیده کردم التفاتی می نکرد / از من بیدل ستمگر بی خبر رفت و گذشت

طوطی شکرشکن وان بلبل شیرین سخن / همچو طاوس جنان آن جلوه‌گر رفت و گذشت

از فراق عارض آن دلبر حور لقا / صد هزاران همچو من خونین جگر رفت و گذشت

خواستم یک جرعه نوشم ز جام زرنگار / ساقی دوران چو باد بحر و بر رفت و گذشت

هر کرا در دل نباشد سوز عشق آن خجیر / در پی آب و علف چون گاو و خر رفت و گذشت

پیر و برنا زشت و زیبا جمله رفتند از نظر / ماه کنعان یوسف زرین کمر رفت و گذشت

ای دریغا کامران و کامکاران جهان / از دیار عمر چون شمس و قمر رفت و گذشت

ای دل از دست فلک تا کی همی نالی خموش / شکوه تا چند خسروان نامور رفت و گذشت

عایشه تا میتوانی در ثنای حق بکوش / آنکه غافل شد از و چون کور و کر رفت و گذشت

سوختم در نار هجران یا محمد الغیاث / گشته ام خاطر پریشان یا محمد الغیاث

دور نبود گر شبی دراج مرا بخشی سحر / از عنایت شاه شاهان یا محمد الغیاث

یک تبسم کرد لعل درفشانت در چمن / در زمان شد غنچه خندان یا محمد الغیاث

گیسوی مشکین نسیمش در گلستان چون وزید / شد گلستان مشک افشان یا محمد الغیاث

کی ز باغ وصلت ای شاهنشه عالیجناب / من بچینم گل بدامان یا محمد الغیاث

عقده ار هر چند که افتادست بر کار ما / هست لطفت مشکل آسان یا محمد الغیاث

خون ز دیده اشکبارم یا محمد الغیاث / غیر عشقت نیست کارم یا محمد الغیاث

در چه زندان غم افتاده ام دستم بگیر / طاقت هجران ندارم یا محمد الغیاث

در ره وصلت دو چشمم چار شد سلطان دین / روز و شب در انتظارم یا محمد الغیاث

غرق بحر اشتیاقم در لطفم کن عطا / از محبت بیقرارم یا محمد الغیاث

دین الطاف بکشا بر من عاصی نگر / هست جرم بیشمارم یا محمد الغیاث

سید عالی نسب ای مهتر قوم عرب / از کرم امیدوارم یا محمد الغیاث

عمر خود کردم تلف بیهوده در لهو و لعب / از ندامت شرمسارم یا محمد الغیاث

مضطر و محبوس و بیکس نیست غمخوار کسم / سینه ریش و دلفگارم یا محمد الغیاث

بر درت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم / مخفی و هم آشکارم یا محمد الغیاث

بحر دل از غم بطغیانست چو موج الشمین / جز تو نبود غمگسارم یا محمد الغیاث

تشنه لب افتاده ام اندر بیابان فراق / جرعهٔ امید دارم یا محمد الغیاث

دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان
چشم بر لطف تو دارم یا محمد الغیاث

طالع شوریده با من در نزاعست هر زمان
روح پاکت باد یارم یا محمد الغیاث

غوطه خوردم در محیط بیکران نبود کنار
لطف تو بخشد کنارم یا محمد الغیاث

در ازل شد سرنوشتم محنت و رنج و فراق
تا قیامت سوگوارم یا محمد الغیاث

چند نالم از جفای چرخ و جور روزگار
بس پریشان روزگارم یا محمد الغیاث

جان من بادا فدای آل و اولاد نبی
هم محب چار یارم یا محمد الغیاث

جرمم ار هر چند بسنجد بمیزان عمل
هست بدینت افتخارم یا محمد الغیاث

عایش خواهد بعز حضرت خیر النسا
خیر بادا ختم کارم یا محمد الغیاث

از جور دهر دون همه فریاد یا مغیث
وز گردشات چرخ فلک داد یا مغیث

صد حیف و صد دریغ که بیهوده شد تلف
عمر عزیز من همه بر باد یا مغیث

نگذشته یک دقیقه بر ما بخرمی
شادم نشد گهی دل ناشاد یا مغیث

این داغ آتشین که مرا هست بر جگر
صد پاره کرد سینهٔ فولاد یا مغیث

شیرین بکام خسرو خود بود روز و شب
داغ فراق بر دل فرهاد یا مغیث

این دهر را چو نیست وفائی بجز فریب
لعنت به مکر و حیلهٔ او باد یا مغیث

افتاده ام بدام فراق و هجر مدام | از حبس و قید او کنم آزاد یا مغیث
در زیر زلف خال محبت نهاده چون | قیدم بدام و دانهٔ صیاد یا مغیث

عایشه را ز لطف بفیض ابد رسان
بالمصطفی و آله الامجاد یا مغیث

ایدل مرو بشیوهٔ شیطان عبث عبث | غافل مشو ز طاعت رحمان عبث عبث
قلب و لسان خویش تو از شرک پاک دار | بر خود مپوش جامهٔ عصیان عبث عبث
عهدی که بسته از الست بربکم | از قول خود مباش پشیمان عبث عبث
تخمی که کشته دروی بیشک عاقبت | رو تخم بد مکار تو دهقان عبث عبث
هر یک نفس که میرود از عمر ای عزیز | چون تاج و تخت قیصر و خاقان عبث عبث
با هر کسی فراخور قسمت حواله شد | هرگز مکن شکایت دوران عبث عبث

عایشه درد عشق درمان گذشته است
دیگر مرو تو در پی درمان عبث عبث

پله ام بسیار تنگ ست یا محمد الغیاث | بخت بد با من بجنگ ست یا محمد الغیاث
صورت آیینهای گیتی می ندارد ره مرا | پس عجایب شوخ و شنگ ست یا محمد الغیاث
تا شدم همبستر غمهای ایام و فلک | تیره قلبم همچو سنگ ست یا محمد الغیاث

هر زمان و ساعتم فریادرس یا ذوالعطا — تا جهان را آب و رنگست یا محمد الغیاث
مضطر و خاطر پریشانم ز جور روزگار — هم بدرگاه تو ننگست یا محمد الغیاث
اوفتادم در محیط بیکران دستم بگیر — بیم جان خوف نهنگست یا محمد الغیاث
در بیابان تفکر مانده دزدان در کمین — بیشهٔ شیر و پلنگست یا محمد الغیاث
مانده ام راحل سفر در پیش و منزل از بعید — اسپ گردون کهنه لنگست یا محمد الغیاث

عایشه در اشتیاق وصل آن علیه التحیات
روز و شب مست و ملنگست یا محمد الغیاث

بیار باده که امروز پر نسیم زجاج — که غیر باده ندارد مریض عشق علاج
خدا چو صورت زیبای دلفریب تو بست — بیک کرشمه ز خورشید می ستانی باج
سحر چو خسرو خاور نقاب بر دارد — بیک نظارهٔ حسن تو میشود محتاج
اشعهٔ ز جمالت به مهر و ماه رسید — ز کوه زلف تو بر فرق خسروان شد تاج
اگر بعین عنایت نظر کنی بمن — شبی چو داج محبان ضیا کنی چو سراج
به نیم بوسه ز لعل لبت اگر یابم — دهیم مملکت قاف و قیروان بخراج

با آستان درت دست سر گدا نرسد
کمینه بندهٔ ات عایشه را نخوانی کاج

مست جام محبتم چه علاج
قید درد والفتم چه علاج

رندی و عاشقی و هجر و فراق
آمد از روز فطرتم چه علاج

سر ز یار سر نمی یابم
غرقه در بحر حیرتم چه علاج

مرغ دل شد بدام حسن بتان
حبس زندان غربتم چه علاج

چون میسر نمی شود کامم
عبث ست جمله محنتم چه علاج

چرخ عایشه را شد ست رقیب
روز و شب در مشقتم چه علاج

ای عزیزا گر تو هستی نکته سنج
هر چه ناصح گویدت از وی مرنج

راستی تلخست در ظاهر چو زهر
چون خلاص از مار زو هیچ گنج

مستم از سودای عشقت روز و شب
نیست پروای می و افیون و بنج

هر زمان نالم ز فرط اشتیاق
سوختم در نار هجرت چون ترنج

کردگارا لطف کن بر عایشه
هم بحق چار یار و هفت و پنج

دلا مدام موید شو از برای قدح
ز روی صدق مذکر شو از برای قدح

بپیش شمع وصالش تو همچو پروانه
نثار کن دل و جان تو در هوای قدح

نوش در قدح لطف بادهٔ عرفانش — فزون ز حد و عددست بل انتهای قدح

زبان خامه متاصر شود ز اوصافش — که مهر و ماه ندارند انجلای قدح

اگرچه هر سر مو بر بدن زبان گردد — بشرح خامهٔ ناتوان کی کند ثنای قدح

مرا که طینت روز ازل سرشت او ستاد — تراب تربت من گشته آشنای قدح

هزار جان گرامی بهی گر عایشه را — فدای آن ید پاکی که کرد بنای قدح

نفس امارهٔ مار الصلاح — آور از فضل و کرم یا فتاح

جز تو ماًمول نداریم به کس — فیض تو قوت جان و ارواح

عاجز و مضطرب و حیرانم — شام هجران مرا کن تو صباح

قفل بسته بگشا از کارم — لطف و انعام تو باشد مفتاح

راه گم کرده ام اندر شب داج — جمله را فضل تو باشد مصباح

گرچه افتاده بگرداب غمم — شیوهٔ فضل و عطای تو نجاح

حاصلی نیست مرا کیسه تهی — نه حلال و نه حرام و نه مباح

عایشه منتظر احسانست — غیر ماًمول تواش نیست فلاح

دل برده ز من عارض زیبای پریرخ
بیخود شدم از دست اداهای پریرخ

نبود چو رخش تازه گلی در چمن دهر
شد سرو خجل از قد و بالای پریرخ

مسرورم و مغرور که بشگفته عجایب
در باغ دلم نرگس شهلای پریرخ

مرغ دلم افتاده بدام سر زلفش
بسمل شدم از تیغ جفاهای پریرخ

هر لحظه پریشان کندم کاکل مشکین
عمرم همه بگذشت به تمنای پریرخ

گر دست دهد آن شب قدرم سعادت
مالم رخ خود را بکف پای پریرخ

هم باطن و هم ظاهر و مخفی و هویدا
در سر بودم مایهٔ سودای پریرخ

هر چند که کنم وصف با وصاف نگنجد
سر تا بقدم قامت رعنای پریرخ

اندر طلب وصل تو عایشه شب و روز
مجنون صفت است واله و شیدای پریرخ

دل برده ز من نرگس فتان پریرخ
از جان شده‌ام بندهٔ فرمان پریرخ

خون شد جگر از حسرت آن شیوهٔ شیرین
کز غمزه زند ناوک مژگان پریرخ

فرح دل و جان باشد و فرخنده زمانی
یک جرعه از آن چاه زنخدان پریرخ

گر دست دهد خرمی و ساعت مسعود
یک بوسه از آن لعل بدخشان پریرخ

افتاده بدام سر زلف تو هزاران
چون عایشه در محنت و هجران پریرخ

افسوس

افسوس که بی وصل تو عمرم بسر آمد
جان بر لبم از حسرت ای لب شکر آمد

در گلشن چشمم نبود جز گل رویت
در باغ دلم سرو قدت جلوه گر آمد

پروانه صفت شمع رخت بال و پرم سوخت
در مجلس خوبان چو تو رشک قمر آمد

از فرقت و هجران توای مونس جانی
از دیده سرشکم همه خون جگر آمد

در باغ چو رفتم بتماشای گلستان
گل بی رخ تو خار مرا در نظر آمد

خورشید جهانتاب ز رخ پرده بر افگند
فریاد ز احباب و ز اغیار بر آمد

قربان کنمش جان و دل خویش دمادم
گر بشنوم این مژده که شیرین پسر آمد

نومید شدن از کرم دوست بعید است
الهام بعایشه بوقت سحر آمد

دیوانه بروکه مست آمد
وان مست می الست آمد

گلزار رخش بهار رضوان
شکر لب می پرست آمد

آن رشک بتان خطهٔ چین
اسباب طرب بدست آمد

این مژده نسیم صبح آورد
کان صف نصف شکست آمد

افروخته رخ چو ماه کنعان
صنعان وش بت پست آمد

چون خامه قضا نوشت از آن روز
هر چیز که رفته است آمد

عایشه ز زمین شاه مردان
تیری که بشد ز شست آمد

ساقی وحدت چو می اندر خم وحدت کند
شارب مستانه را فارغ ز ننگ و بد کند

همچو قمری طوق بر گردن فگندم بنده وار
خود بود مختار گر میخواندم ور رد کند

ساقیا مخمور عشقم لطف باشد جرعه‌ای
زان می گلگون که یکدم از خودم بیخود کند

بلبلان اندر چمن مستند و جان اندر بدن
بو ز جام وحدتم مست از می سرمد کند

فصل گل آمد بجوش و عندلیبان در خروش
نو عروسان چمن وصف رخ احمد کند

با فریب و رنگ و لعبی دهر نتوان شد غرور
پیر دوران خویش را چون بچهٔ ابجد کند

محرمم هر چند زمین هست پیر مغان
چشم دارم بر در میخانه ام مرقد کند

عایشه چون آه دود آلود از دل بر کشد
جامهٔ کروبیان عرش را اسود کند

صبحدم مرغ چمن در بوستان فریاد کرد
کین چه افسونست کین چرخ فلک بنیاد کرد

خبر خرابی عادت این بی وفا نبود دگر
افسر و تخت و سلیمان از احسان باد کرد

دوش می‌نالید بلبل در سحر می گفت این
کیست کو از وصل گل او خاطر خود شاد کرد

سینه ام سنگ ملامت شد ز بیداد هجرا
ناخنم شد تیشه کندن تیشه چون فرهاد کرد

عمر خود کردم تلف در ناله و شور و فغان
در ازل استاد فطرت غم من این شاد کرد

باد فضل حق قرینش آنکه از دام جفا
خاص از بهر خدا مرغ دلم آزاد کرد

عایشه در درگه سلطان حی لا یموت
بلبل آسا از جفای خار هجران داد کرد

همه عالم خراب خواهد شد
همه دلها کباب خواهد شد

هر یکی از فراق دلبر خویش
روز و شب در عذاب خواهد شد

پادشاهان و سروران جهان
همه مشت تراب خواهد شد

شب نشینان بارگاه جلال
تا قیامت بخواب خواهد شد

برزبان هم ز مهر خاموشی
هر یکی را خطاب خواهد شد

وین عمارات زرنگار ترا
باطل همچون حباب خواهد شد

زیر این نه رواق فیروزه
جگر سنگ آب خواهد شد

از جفاهای چرخ بوقلمون
همه در اضطراب خواهد شد

عایشه خویش را ملول مدار
فضل حق بی حساب خواهد شد

بآفتاب جمالت جهان منور شد
ز بوی صبح وصالت چمن معطر شد

که دیده است چنین صنعت عجایب را / بگرد ماه وطن گاه سنبل تر شد
هر آنکه گشته تیر نگاه او گردید / نه شبهه ایست که آنکس شهید اکبر شد
هزار جان گرامی فدای آن عارض / بیک لطافت او عالمی مسخر شد
بخنده چون بگشائی لب از سر الطاف / گلاب از سر خجلت بخوی خود تر شد
مسیح بندهٔ لعل گهرفشان تو باد / ترا که یوسف مصری غلام چاکر شد
چو حب تو بگزیدم همیشه خوشحالم / هزار شکر که این دولتم میسر شد

گر این ندا شنوم سر رسد با فلاکم / که عایشه سگ کوی شفیع محشر شد

سحر از بوستان بوی وصال یار می آید / سمنبر در تماشای گل و گلزار می آید
گروهی مست از وحدت گروهی رفته در غفلت / درین حیرت یکی مست و یکی هشیار می آید
دو گیسوی معنبر چون سواد لیلة القدر است / ز هجرش از دو چشمم اشک گوهربار می آید
نوید وصل جانان طایر فرخنده پی آورد / که آن سلطان حسن شوخ شیرین کار می آید
ابوبکر و عمر عثمان علی هست و هر دو ان / ز قاف و قیروان با بوس این چار می آید
زباد و آب بشنو نغرهای بی تحاشا را / زبان گویا به مدح حیدر کرار می آید
اگر هر چند گنهگاری مشو نومید عایشه / ترا فیض از جناب احمد مختار می آید

رفتم بباغ وصل بچینم گل مراد | بلبل بناله آمد و میگفت داد داد
عمر عزیز صرف نمودم درین ریاض | امروز رایگان گل من میبرود بباد
دست طمع ز دامن گل باز داشتم | گفتم که نیست شرط مروت بود فساد
اوقات خویش صرف برای وصال کرد | امروز خامشی بودم بهتر از جهاد
با یار دیگری نتوان آشنا شدن | قانع بشو بقسمت خود هرچه باد باد
ای نونهال عیش نزستان کیستی | وین نوبهار حسن ترا آفتی مباد
ایلیک خوشخرام که خوش میروی بناز | هرگز دگر ز مادر گیتی چنین نزاد
وز باد صبح گل بشنید و بخندید گفت | مثل تو ایصنم ندهد هیچکس بیاد
گر یک نظر بمن بکنی از راه مرحمت | کسری ز شان تو نبود ای پری نژاد
خال تو دانه زلف تو دام بلای جان | مرغ دلم بدام سر زلفت او فتاد
دل مبتلای ماه وشان شد از آن زمان | خشت و گل زمانه چو معمار می نهاد
وین کاخ زرنگار بقا با کسی نکرد | بر باد داد تاج فریدون و کیقباد

یارب چگویم از ستم و جور روزگار
گردون مراد عایشه را هیچگه نداد

ساقی بیار باده که شاه جهان رسید | سر باز افتخار به هفت آسمان رسید

حمد و سپاس کز مدد بخت کارساز — امروز وقت عشرت پیر و جوان رسید

شادند اهل علوی و سفلی ازین سرور — کان شهسوار عرصهٔ کون و مکان رسید

صف بسته لشکر مژه در راه انتظار — سلطان هفت کشور گیتی ستان رسید

آراستند بزم محبان بصحن باغ — چون ساعت خجسته و فرخ زمان رسید

وقت بهار ساغر و مینا زکف منه — جوش و خروش بلبل شیرین زبان رسید

سرو همچو خضر جامهٔ خضر ببر گرفت — نرگس در انتظار که رشک بتان رسید

آب روان و سبزه و روی نگار هم — روحانیان خاص چو حور جنان رسید

در کوی دوست عابد و زاهد بسر دراه — رند از سر نیاز بکنج مغان رسید

مینوش و غم مخور تو غنیمت شمار عمر — بگذشت بهار و موسم باد خزان رسید

کی باشد آن زمان که کنم جان خود نثار — زین مژده آنکه مهدی صاحب زمان رسید

یوسف ز قعر چاه برآمد عزیز شد — بعد از فراق با پدر مهربان رسید

شد فصل اعتدال و چمن سایه پرور است — هنگام عیش و خرمی دوستان رسید

عائشه شاد باش که انجام روزگار — هر کس که غم کشید بدارالامان رسید

جانا غم هجر تو مرا خون جگر کرد — ایام مرا این زشب تیره بتر کرد

گم گردهٔ بصحرای عدم وادی مقصود | مردان خدا بر من بیچاره نظر کرد
خون شد دلم از غمزهٔ آن نرگس جادو | چون بحر خروشیده و از دیده اثر کرد
من خاک در پیر مغانم بحقیقت | کین شام مرا از کرم خویش سحر کرد
از دست بدر رفته وجود من مسکین | عیسی نفسی بر من دل خسته گذر کرد

جوید مدد عائشه ز انفاس مربی
آنانکه بیک نظر خاک چو زر کرد

ای عزیزا از خدا خواهم مدامت ارجمند | در میان مجلس مستان تو با لطفی بسر بلند
زیر زلفت دانهٔ بنهاده صیاد ازل | مرغ دل خود را بدام حلقهٔ زلفت فکند
کس بشانت نیست بر من از عطا گر متکبری | بر در ارباب صاحب همت آید مستمند
در محبان میگریزی می نشینی با رقیب | مینماید این سخن در نزد عاقل ناپسند
بیوفائی میکنی خوفی نداری از خدا | سوختم بر آتش سودای عشقت چون سپند
چند روزی در جهان بهر تماشا آمدیم | دل بر این دنیای دون هرگز نه بندد هوشمند

بر ندارم دل ز مهر گلرخی نامهربان
چون قلم عائشه را جورت کند از بند بند

خورشید حسن دوست چو زیر نقاب شد | مرغ دلم بر آتش هجران کباب شد

جسمم گداخت نار فراق ستمگری
وز فرط اشتیاق چو سیماب آب شد

عشق از کجا و جود ضعیف من از کجا
وین مشت خاک بین که چسان در عذاب شد

رنج و فراق و محنت ایام و درد عشق
روز الست با من بیدل خطاب شد

آئینه لقای سیمتن دلربای من
با من ندانم از چه سبب در عتاب شد

لیلی وشی که ثانی او در زمانه نیست
مجنون صفت فریفته اش شیخ و شاب شد

سرو چمان من چو خرامد ببوستان
گل محو شد ز خجلت و نرگس بخواب شد

بنشست عرق بچهره چو شبنم بروی گل
وز خوی دوست شیشهٔ ما پر گلاب شد

عائشه حبس گشته بماندم بدام عشق
زنجیر زلف یار چو در پیچ و تاب شد

روزیکه بود دلبر من هیچکس نبود
جنگ محبتش دل این خسته زار بود

محبوب دلربا چو ز رخ پرده برگرفت
انس و ملک ز حیرت او رفت در سجود

چشمم بخواب رفت و گلستان جوش گل
دیدم ز خواب جستم و هیچش اثر نبود

من خط بندگی بوی آن روز داده ام
در دست منشیان قضا چونکه خامه بود

سلطان هفت کشور عالیجناب من
امیدارم از تو فیض طلب فائض الوجود

ای شهریار حسن خدا باد یاورت
خواهم که کور باد ترا دیدهٔ حسود

حسن جمیل تو که فزونست در فرود — وز گردش زمانه خدا با حفاظت

مستغرقست عائشه در بحر اضطراب
دستش بگیر وز کرم خویش یا ودود

نگار نازنین من دو چشم خونفشان دارد — اشارت تیغ ابرویش بقصد بیدلان دارد
ز رشک عارضش خورشید مه در خجلت دایم — لب لعلش مسخر عالمی از انس و جان دارد
عجائب صورت زیبا قراری برده از دلها — نمیدانم چه افسونست که این شیرین زبان دارد
قدش چون قامت طوبی بدهر سرطاق در خوبی — بدام زلف مشکینش بسی پیر و جوان دارد
بالحان و تکلم عندلیب خلد رضوانست — نزاکت همچو برگ گل دهان درفشان دارد
ز قاف و قیروان سلطان حسنش باج میگیرد — هزاران خادم و چاکر چو جمشید و کیان دارد
زهی الطاف بی پایان که دارد آن شه خوبان — زمین طالع فرخ فلک اندر عنان دارد
نسیمی از سر کویش وزیده عقل و هوشم برد — سلیمان جاه عیسی دم مکان در لامکان دارد
شبی در خواب میدیدم جمال عالم آرایش — مبارکباد تعبیرش حیات جاودان دارد
بتی شکرلب گلرخ بحسن خویش مغرورست — چه پروای منی آواره بی خانمان دارد
چو شمع از فرق تا پا سوختم رحمی نکرد بر من — ندانم این ستمگر چون دل نامهربان دارد
گرفت چون خسرو خاور همه روی زمین یکسر — باقبال عدو مالش ملایک پاسبان دارد

کنار آب و پای سرو جام می لب دلبر
ز شربت خانهٔ وصلش ز کوثر تحفه آیا
بیا جانا بده ساغر بیاد ساقی کوثر
بصورت خانهٔ چین نیست تصویری بدین خوبی
زبان خامه عاجز مانده در وصف جمیل او
رخ محبوب را چشم زلیخا می توان دیدن
بگفتم ای پری پیکر غریب خویش را بنگر
بوصلم شاد کن جانا و یا جانم ستان زودی
غریق بحر هجرانم سر از پا وا نمیدانم
چو مرغ نیم بسمل میطپد در سینه دل دایم
شه محمود دین پرور سلاطینش گدائی در
بحق سرور مرسل که قرآن شد برو منزل
بحق حیدر صفدر که او کنده در خیبر
شب قدر است طی شد نامهٔ فرقت بحمد الله
خدیوا ای که سر بر طارم افلاک می ساید

مزیدش باد این دولت که گنج شوکت رستان دارد
که خم فرقتش در بیت ما را سکر آن دارد
علی شیر خدا حیدر که لطف بیکران دارد
معاذ الله زهی حسن که آن رشک بتان دارد
اگر هرچند کنم وصفش نه تقریر بیان دارد
نه تاب وصل یوسف دیدهٔ مصریان دارد
بترس از آه مظلومان که در سینه نهان دارد
عجب محبوب بی پروا نه این بیماران دارد
که این دریای بی پایان هلاک بیم جان دارد
نه گنجایش نگر اندر زمین و آسمان دارد
نباشد چرخ گردون سکهٔ صاحبقران دارد
خدایش در امان از فتنهٔ آخر زمان دارد
ورا ایزد مظفر بر جمیع دشمنان دارد
دعا کردم من آمین جمله کروبیان دارد
چنین حشمت گدایان در پیر مغان دارد

بسودای خطش عایشه میبازد دل وجان
زهجر وصل آن دلبر سر شور وفغان دارد

ضعفا بتیوم مرا طاقت گفتار نماند
بی رخت روشنی چشم گهربار نماند

گلشن روی توام چون شده غایت ز لطف
در گلستان جهان زینت گلزار نماند

چمن دهر که با مرده روان بخشد باز
چشم بر هم زدم واین گل وگلزار نماند

شعله پرور شده گردون چکنم واویلا
اهل دانش همه را رتبه ومقدار نماند

از نمک تا بسماغیست چو لعل لب تو
خرده بینان همه رفتند وخریدار نماند

بشنو ای دوست که دل با تو سخن میگوید
عمر بیهوده گذشت صحبت دلدار نماند

صبحدم مرغ چمن گریه کنان مینالید
خار وگل گشته هم آغوش ره یار نماند

زد چو منصور انا الحق بتمنای وصال
جان فدا کرد ولیکن رسن ودار نماند

چند از دست فلک شکوه وآفات کنم
دوست بسیار ولی محرم اسرار نماند

عمر خود صرف بتان کردم ولیکن بعبث
ای دریغا بجهان یار وفادار نماند

شاعران رفته وعایشه تو هم خواهی رفت
حافظ ومولوی وسعدی وعطار نماند

مرا تا در نظر هر دم جمال یار می آید
سرشک از دیده چون طوفان آتش بار می آید

سحرگاه از نسیم صبح دیدم اندر مشام من ‌‌ ‌ شمیم زلف عنبر بوی آن دلدار می آید

بدیدم عندلیب دل الصحن گلشن وصلت ‌ ‌ ‌ گلی روی ترا بگرفته در منقار می آید

جگر پر درد و دل پر خون بسودای گل رویت ‌ ‌ ‌ بچشمم نشتر هجران ز جور خار می آید

چو بلبل در گلستان وصالت شادمان بودم ‌ ‌ ‌ ازین بستان بگوشم ناله های زار می آید

دو لعل بی بهایت را نبود هرگز خریداری ‌ ‌ ‌ چو من قیمت نمودم مشتری بسیار می آید

درین عالم ندیدم از کسی بوی وفا هرگز ‌ ‌ ‌ تحیر بحیدم از مردم هشیار می آید

بمن از راحتی امروز فرحت میرسد هردم ‌ ‌ ‌ طبیب عشق میدانم برین بیمار می آید

چو من بسیار مشتاقان همی نالند و میگویند ‌ ‌ ‌ که اجر بیدلان سنگ از در و دیوار می آید

همه شب تا سحر هرگز نخفت ایند پر غم ‌ ‌ ‌ چه آواز پر آشوب است گرزین گلزار می آید

بتیغ غمزه ات مجروح کردی خسته را لیکن ‌ ‌ ‌ شکیبائی ندارد با دل افگار می آید

بیا ساقی بده جامی مگر یابم سر انجامی ‌ ‌ ‌ شراب ناب بی مائی گر از اسرار می آید

می خواهم که از دنیا و عقبی فارغم سازد ‌ ‌ ‌ سحاب مرحمت امروز گوهر بار می آید

مگر ای یوسف ثانی چنان عائشه مضطر
زلیخا وش بسودای تو در بازار می آید

گفتم صنما هجر توام خون جگر کرد ‌ ‌ ‌ گفتا چه شکایت چو قضا گفت قدر

گفتم که مرا مهر تو رسوای جهان ساخت
گفتا که بلی چون تو هزاران دگر گرد

گفتم دل و جان باخته ام در ره عشقت
گفتا که تمنّای منت زنده ز سر گرد

گفتم نظری بر من بیچاره نداری
گفتا که ترا بخت بد خویش اثر گرد

گفتم که بعائشه کنی ظلم الی چند
گفت عشق هر آئینه جهان زیر و زبر گرد

ای ستمگر ز جفا های تو بیداد بود
همه از جور تو در ناله و فریاد بود

خال رخسار تو شد دانه و زلف تو چو دام
مرغ دل آمده در دام تو صیاد بود

سرکش سرو خرامان ز من بی زر و زور
زانکه بالا روشی در پیش افتاد بود

با رقیبان همه شب ساغر عشرت نوشی
دل من تا بکی از دست تو ناشاد بود

جگرم سنگ و غمت تیشه خراشد شب و روز
فی المثل کوه کنی پیشه فرهاد بود

اینکه با من نظرت نیست ز جامی دگر است
همه آموختن از جانب استاد بود

تو مشو غره بجنت که جهان در گذر است
غیر حق عالم و آدم همه بر باد بود

گر بیارد دلبرم تیغ چو ابر نیسان
عائشه منتظر لطف خداداد بود

عنقریب ست که دیدار میسر گردد
مر لب لعل ترا خلق مسخر گردد

گر درآئی بچمن سرو قد لاله عذار — خجل از رشک رخت غنچه احمر گردد
سنبل و یاسمن و عطر و عبیر و ریحان — وز مشام سر زلف تو معطر گردد
کی بود ساعت فرخنده زمان محمود — شب تارم بوصال تو منور گردد
خسرو و حسن جهانگیر زبان خامه — هم باوصاف جمیل تو مقصر گردد
کامگاران سرافراز و خدیوان زمان — بنده کوی تو ای سرو سمنبر گردد
حلقه بر گوش غلام تو شوند از سر شوق — آستان بوس تو خاقان و سکندر گردد
تاجداران که بافلاک همی ساید سر — بتمنای وصال تو قلندر گردد

شوخ ترسا صفتا عائشه بی زر و زور
ساکن نار فراقت چو سمندر گردد

سرو جان من بچمن گریه میکند — مینای دل بسینه من گریه میکند
از بسکه خسته گشته و چون ضعیف ام — روحم ز سر پریده و تن گریه میکند
وز فرط اشتیاق چنانم ز بیخودی — افتاده دل بچاه ذقن گریه میکند
بسمل شدم بتیغ جفای ستمگری — وحش و طیور بر سر من گریه میکند
جسمم نحیف گشت چو سر زلف پیچ و تاب — گردون بحال خسته من گریه میکند
آن شهریار صفدر مردم شکار من — بهرش نگر غزال ختن گریه میکند

منصور زد انا الحق و جان کرد فدای دوست — عشقش چو دیده دار و رسن گریه میکند
روح الامین و جمله کروبیان عرش — بر غربت حسین و حسن گریه میکند
جانم فدای جمله شهیدان کربلا — بر حال شان زمین و زمن گریه میکند

عائشه بهر لیلی خود روز و شب مدام
مجنون صفت خفا و علن گریه میکند

بی وصال دولت جنت الفردوس چون زندان بود — گل بچشمم خار و گلشن دوزخ سوزان بود
روز و شب بی مه سیما وشی ز جور فرقتت — مستمر وز دیده ام سیلاب چون طوفان بود
سینه قانون گشته و رگهائی جانم در فغان — عشق ورزیدن بعالم درد بی درمان بود
بوسهٔ زان لعل شکربار دارم آرزو — گر بجان سودا کنی منت بجان ارزان بود
دل ز من بردی قصد جان کنی مقصود چیست — چشم جادوی تو دانم آفت دوران بود
خوف کن از خالق و شرم از خلایق ای صنم — پاره پاره سینه ام از ناوک هجران بود
باجگیرد در یمن لعل لب و زلفت چین — بندهٔ خاک درت کیخسرو و خاقان بود
شهد نوشیدن بدون دوست زهر قاتل است — درد بیدرمان که میگویند این هجران بود
راه طور عشق بس دور است و منزل خوفناک — رب ارنی گو طریق موسی عمران بود
اینقدر مغرور حسن خویش بودن خوب نیست — زشت و زیبا عاقبت خود طعمهٔ موران بود

عائشه هر چند گنه کاری مشو نومید وار
شیوه مستغفری از رحمت غفران بود

ای دریغا صبح وصلم شام شد
ثمرهٔ نخل مرادم خام شد

روز خوش هرگز ندیدم وای وای
همبروت بخت نافرجام شد

هر کجا نام غم است اندر جهان
ثبت مشتاقم بر ارقام شد

محنت و اندوه هجران و فراق
این همه از گردش ایام شد

چونکه شد بزم فلک آراسته
بادهٔ هجران مرا در جام شد

چون قضا دام مشقت می نهاد
شاه باز طالعم در دام شد

چون زدند طبل جدائی و نفاق
هم نفیرش بر من بدنام شد

سر بسر کار سپهر است واژگون
طیر را محمل شتر بر بام شد

داد از جور فلک افسانه ام
روز و شب اندر دهان عام شد

از جفای چرخ و ظلم روزگار
عاقبت عائشه دشمن کام شد

آن شوخ دل افروز که رشک قمر آمد
آیا چه سبب بود که از پرده بر آمد

هر روز ز روز دگرش کبر فزون بود
امروز ندانم که چه سان بیخبر آمد

آن سرو قد لاله عذار شکرین لب — چون بلبل دستان بهزاران هنر آمد
نسرین و گل و نسترن از شوق بخندید — شمشاد چو در صحن چمن جلوه گر آمد
هرگز نظری بر من بیچاره نمیداشت — قطع از کرمش آنکه در آغوش در آمد
عمرم بشد اندر طلبش همچو زلیخا — صد شکر که آن یوسف زرین کمر آمد
وین مرده تنم باز حیات ابدی یافت — چون عکس جمال تو مرا در نظر آمد
این حسن خداداد و را حد بیان نیست — مشاطه زلفش چو نسیم سحر آمد
المنة لله که رسیدم بوصالش — هر مطلب و مقصود که بودم بسر آمد

سید وقت بر عائشه جهان چو این شد ثابت
خاک قدمش نیز چو کحل بصر آمد

از دلم یک خدا خبر دارد — آنکه بر عالمی نظر دارد
که بدام بلا گرفتارم — عاقلان زین بلا حذر دارد
آنکه او را فراق میخواهند — تیره بختان از و حذر دارد
هر که با او رفیق و مونس شد — زخم ناصور بر جگر دارد
وانکه از صحبتش بعید بود — طالع نیک در سیر دارد
اینچنین همدم ستمگر را — قادر ذو الجلال بر دارد

عایشه پیش تیر ناوک دوست
سینهٔ خویش را سپر دارد

دلم چون طایر سرگشته در ویرانه میگردد
رفاهیت نمی جوید پی غمخانه میگردد

گرفتار شب تار است ز غم خویشتن سیرا
بگرد شمع وصل دوست چون پروانه میگردد

ندارد مسکن و ماوی چو مجنون گشته بی پروا
بصحرای عدم چون وحشیان دیوانه میگردد

بدام زلف مشکین بتان دانم گرفتار است
بگرد خرمن عارض برای دانه میگردد

نجوید تخت سلطانی نخواهد تاج خاقانی
چو سیاح از پی هر قصه و افسانه میگردد

ندانم قسمت عایشه از فطرت چسان آمد
که دایم از وجود خویشتن بیگانه میگردد

عمر بگذشته مرا یاد کسی می آید
وز نسیم سحری بوی کسی می آید

دوش در خواب بامید وصالت رفتم
مژدهٔ وصل چو بانگ جرسی می آید

لب لعل تو که سرچشمهٔ جاوید است
جرعهٔ باز از آنم هوسی می آید

بهواداری آن سرو خرامان رفتم
دیدم از بهر گرفتن عسسی می آید

گفت سرمست دغلخوان ز کجا می آیی
گفتمش بهر کرم ملتمسی می آید

پشه را گر نبود وصلت عنقا لیکن
بکرم بخشی سلطان مگسی می آید

تیر چون جست ز کمان باز نیاید در شست
تمنای رخ دوست شلم سوی چمن
گرچه باقی نبود یکنفس از عمر عزیز

فلک باطل بخیال عیسی می آید
صوت طوطی نفسی در قفسی می آید
شادمان باش که عیسی نفسی می آید

عایشه گر بغم هجر گرفتار شدی
دل قوی دار که فریاد رسی می آید

آمد بهار موسم عهد شباب شد
رشک بتان بصحن چمن چون ظهور کرد
شیرین صنم چو کبک خرامیده میرود
مخمور جام عشقم و مفتون گلرخی
شب تا سحر نخفت دو چشمم ز فرقتش
طوفان عشق کشور دل را خراب ساخت
چون برد شرح حال پریشانیم صبا
از دست رفته بود وجودم ز فرط عشق

ساقی بیار باده که دلها کباب شد
گل از خجالت رخ او در حجاب شد
بر گردنم دو گیسوی مشکین طناب شد
وز بیمن دوست ساغر ما پر گلاب شد
وز ناله های من جگر سنگ آب شد
بر روی آب خانه ما چون حباب شد
منت خدای را که پیامم جواب شد
عون از که شد که لطف بهشت آب شد

عایشه دل بهر وی آنروز زد از دست
بیدار چون که نرگس شهلا ز خواب شد

طاقتم طاق شد و ناله بافلاک رسید
اثر خون دل از دیدهٔ نمناک رسید

سر بصحرا زده و سیر جهان میکردم
دلبر از طرف چمن پیرهن چاک رسید

گفت کای عاشق دیرینهٔ من حال چیست
گفتمش شعلهٔ هجر تو باین خاک رسید

سوخت سرتا قدمم نار فراقت صنما
این همه بر سرم از بخت ستمناک رسید

رقم عشق توام گشت نصیب روز الست
می دیرینه بمن از قدح پاک رسید

شکر لله که پس از مدت ایام فراق
لب لعل تو دوای دل غمناک رسید

عائشه درد ترا گرچه دوای نبود
شادمان باش که از صاحب لولاک رسید

بی بی زنان مضطر و حیران شدند
ماچه خران سلسله جنبان شدند

حجله نشینان حریم حجاب
هم نفس غول بیابان شدند

شیر وشان گوشه نشین شد همه
سگ صفتان در صف میدان شدند

گرد فلک بیشهٔ شیران تهی
مسکن روباه و شغالان شدند

بلبل بیدل بتمنای گل
دربدر و بیخود و حیران شدند

دیو لعین چون ز قضا و قدر
در طلب تخت سلیمان شدند

بار نهادند به پشت سمند
کاو و خران قابل جولان شدند

قند و قروت آنکه بشکر دفرق — مصلحت آمیز و سخندان شدند
لاله عذاران شده دفن تراب — حبش بچه چون مه کنعان شدند

شهر زنان خانهٔ عائشه شد
اینهمه از گردش دوران شدند

طلوع صبح سعادت ازان جبین باشد — که عاشق رخ او رب العالمین باشد
ظهور عالم و آدم جناب حضرت اوست — که آفتاب جهان تاب اجمعین باشد
مفرح لب یاقوت او شفا بخش است — بروز حشر شفیع المذنبین باشد
هزار نافهٔ مشک تتار عطر و گلاب — فدای نفحهٔ گیسوی عنبرین باشد
مطیع و بنده اش اسکندر و سلیمانست — مسیح بر فلک و خضر بر زمین باشد
چو خاتم همه انبیاست در ید او — مسخر همه دلها دران نگین باشد
نبی و مرسل و انس و ملک وحوش و طیور — بگرد خرمن لطفش چو خوشه چین باشند
کسیکه کلب دران شه شهان گردید — سعادت همدم او دولت همقرین باشد
بهر که یکنظر افگنده از سر الطاف — چه باک اگرچه جهان از پی کمین باشد

ز فضل ایزد و الطاف سرور عالم
رجاست عائشه را فیض دائمین باشد

نار هجران شعله زد شهباز عقل از سر پرید | طاق شد طاقت گریبان شکیبائی درید

باغ گردون را چه آراید چو نبود حاصلش | باغبانان فلک را دست بی بار برید

ای دریغ از ضعف طالع آنکه دست کوتهم | شد بهار آمد خزان از وصل دلبر گل نچید

الیتمبر از محبت همچو مجنون روز و شب | در بیابان فراق افتاده غم بر غم مزید

سوخت سرتا پا مرا چون شمع نار فرقت | تا بکی تیغ جفایت میکند ما را شهید

همچو مجنون سان گرفتارم بزندان غمت | ای ستمگر چند باشد وعدهٔ لطفت وعید

بادشاه حسنت عالمگیر شد چون ماه و خور | آفرین بر کلک نقاشی که تصویرت کشید

از فراق نرگس شهلا و خط عنبرین | دل بخون خود چو مرغ نیم بسمل می طپید

خویش را محبوس قلاب محبت ساختم | رشتهٔ الفت بمقراض پریشانی برید

نزد صراف فلک رفتم برای امتحان | دیدمش خرمهره را بهتر ز گوهر میخرید

حیف اوقاتیکه ضایع ساختم بیفایده | زین ندامت وز دل پر حسرتم خون میچکید

سر بسر گیتی مرا شد چون سواد اندر نظر | دل ز میدان جهان جستن چو آهوی وحشی رمید

از تعجب نیست گر بخشایش فیض ابد | بشنوم گر این بشائر آنکه محبوبم رسید

دل بمهر مهوشان بستن بود فکر عبث | زانکه از خوبان عالم کس وفاداری ندید

انما اموالکم پندیست از ناصح شنو | جیفهٔ دنیا نمیجوید بجز اهل پلید

گر بکیوان فرازی جایگاه ای بوالهوس
ور قضای آسمانی هیچکس نتوان رسید

ساقیان موت هر یک ساغری بگرفته‌اند
لابد هر یک را ازین شربت همی باید چشید

تیر چون از شست بیرون شد نیاید در کمان
عمر چون بگذشت تا کی میکنی گفت و شنید

فرح هر دم از گلستان لطافت میرسد
نفحهٔ عنبر شمیم چون از سر کویش وزید

عقل و هوش و فهم و ادراک و خرد جاننده را
جمله از سر رفت چون روی همایون تو دید

توبه کردم زمی بهار آمد
باز اندر سرم خمار آمد

گلرخان توبه مرا بشکست
موسم لعل خوشگوار آمد

وقت گل مل غنیمت است یکدم
عیش را وقت انتظار آمد

فصل بستان باعتدال رسید
بلبل و قمری و هزار آمد

روح پرور شده نسیم بهشت
نفحه چون نافهٔ تتار آمد

سرو پوشیده جامهٔ اخضر
نرگس هم جام زرنگار آمد

ساقیا بزم را مهیا کن
مهوشی شوخ گلعذار آمد

این بشارت صبا بمن آورد
مونس قلب بیقرار آمد

نغمه پرداز شد وحوش و طیور
صوت کبکان کوهسار آمد

داشتم سر بزانوی حیرت — کان پری چهره در کنار آمد
صید دلها بخواب بود هنوز — ترک مست تو در شکار آمد
شکر لله که بعد هجر و فراق — مرهم ریش دلفگار آمد

عائشه غم مخور بزی خرّم
لطف حق بر تو بیشمار آمد

فصل نوروز شد و گل بچمن باز آمد — موسم عیش و نشاط و طرب و ناز آمد
بزم آراسته شد ساقی گلچهره کجاست — گوییا کان صنم مهوش طناز آمد
لحن داوودی برده قرار و هوشم — مرغ دل در قفس سینه بپرواز آمد
قالب خاکی من باز ز سر زنده شود — چون مسیحا نفسی بر سر اعجاز آمد
گفت باد سحری با گل نوخاسته — خنده بیهوده مکن نوبت غماز آمد
شاعران چونکه سر از خواب گران بردارند — انتظارند که مگر حافظ شیراز آمد
بعد صد سال شنو همچو رباب از خاکم — رشته جان ز سر شوق بآواز آمد

عائشه هر که بیامد بجهان یافت بدر
خاکساران در دوست سرافراز آمد

تمنای خوبان مرا خوار کرد — بدام ملامت گرفتار کرد

خدنگی ز مژگان رها کرده چون — غریق جگر تا بسوفار کرد
شناور نبودم بحبر فراق — فتادم از آنم نگونسار کرد
بآن دلربا چون شدم آشنا — دلم را چو منصور بر دار کرد
ندانم بدوران چه کردم که او — چرا پایمالم بیکبار کرد
بخواب عدم رفته بودم عجب — محبت مرا زود بیدار کرد
وصالش چو شد غایب از نظر — مرا نیز از عمر بیزار کرد
الهی فلک را کنی سرنگون — مرا روز روشن شب تار کرد

بعائشه آن خسرو بحر و بر
ترحم ز الطاف بسیار کرد

چونکه من ناله کنم جمله ملک مینالد — از غم من ز سما تا بسمک مینالد
انس و جن وحش و طیوری که بدهر اند همه — گل و گلشن خس و خاشاک و خسک مینالد
قمری و بلبل و مرغان سحرخیز همه — عندلیبان چمن زاغ و عکک مینالد
سفله پرور شده ایام از آن نالانم — چون زر قلب کز و سنگ محک مینالد

کردگارا تو بداد دل عائشه برس
کز جفا و ستم و جور فلک مینالد

جان چو نبود جهان بچکار آید — تاج و تخت کیان بچکار آید

زن و فرزند و اقربا و عیال — بیتو این خانمان و مان بچکار آید

طوطی روح چون کند پرواز — قفس و آشیان بچکار آید

چونکه از جمع جزو کل رفتی — صحبت دوستان بچکار آید

چون روی از بر عزیزانت — شور و شین و فغان بچکار آید

عائشه رخ بجانب حق کن — بتو کام و زبان چکار آید

دل بدام طرهٔ شبرنگ شبگیری فتاد — رشتهٔ مشکین بگردن همچو زنجیری فتاد

ترک خونریزی که غیر از ظلم نبود عادتش — گر خدنگ غمزه‌اش هر لحظه نخچیری فتاد

این بخوابست یا به بیداری که دورم از نگار — خواب هجران مرا یارب چه تعبیری فتاد

دل بدستم بود افگندم بحیر اشتیاق — ور قضا در دست غواص جفا گیری فتاد

آنقدر جور و ستم بر من ندانم از کجاست — عاقبت زهرم میان کاسهٔ شیری فتاد

نرگس جادوی آن بت عالمی برهم زند — سامری شرمندهٔ افسون و تدبیری فتاد

بیجمال دوست بودن آتش سوزان بود — اختری نحس من از فطرت چه تقدیری فتاد

در بن ظلمت چو محبوسان گرفتار آمدم — بر من از جرم عمل آیا چه تقصیری فتاد

خواستم کز دام هجرش لمحهٔ یابم رها — سرنوشت بد سرشتم را چه تأثیری فتاد

گر فقیر آیدم روزیکه بینم وصل دوست — گوئیا چون بلبلی درصد تغیری فتاد

دوش می‌گفتی که فردا میدهم کام دلت — وعدهٔ دوشینه را امروز تأخیری فتاد

بذل خواهد عایشه از گنج فیض سرمدی — مس جان را پرتو لطفش چو اکسیری فتاد

بهار آمد و صحن چمن گلستان شد — بنال بلبل بیدل که وقت الحان شد

خوش است سایهٔ بید و کنار دریابار — بیا ز نرگس جادو پیاله گردان شد

بتی سمنبر گل چهره شکر گفتار — ز عکس روی تو مجلس همه چراغان شد

تبسمی که تو کردی بصحن این بستان — ز التفات نسیمش شکوفه خندان شد

خوش است بادهٔ احمر ببزم مهرویان — ز گلشن رخ محبوب گل بدامان شد

درین دو روز غنیمت شمر نشاط و طرب — که هر که عیش نکرد عاقبت پشیمان شد

چو گنج دفن تراب اند خسروان جهان — قصورهای منقش خراب و ویران شد

بهار اگرچه لطیف است خزان بود در عقب — نگر که جمعیت گل چسان پریشان شد

ز بیوفائی گردون ببین که اشجار را — دریده پیرهن خویش را و عریان شد

ببخش عایشه را غافر الذنوب ز لطف

که خلقت کرمت محض بهر عصیان شد

شکنج زلف تو در پیچ و تاب میباشد ‌ ‌ دل ربوده دمادم کباب میباشد
بفکر روی تو بودیم یقین نظر کردم ‌ ‌ که پرتو رخ تو آفتاب میباشد
سواد زلف تو مگذر ره یافته شب قدر ‌ ‌ نسیم کوی تو چون مشکناب میباشد
حصول قبلهٔ حاجات طاق آن ابروست ‌ ‌ که فتح دعوت هر شیخ و شاب میباشد
کجا رسم بوصال چنین حبیب لطیف ‌ ‌ که روز و شب رخ او در نقاب میباشد
در انتظار دو چشم چهار میگردد ‌ ‌ خصوصاً آنکه شب ماهتاب میباشد
زکوة حسن شریفت بمستحق صنما ‌ ‌ بده که خیر بمسکین ثواب میباشد
زهجر وصل تو بیطاقتم چه چاره کنم ‌ ‌ ترا که چهره چو برگ گلاب میباشد
کسیکه داغ محبت نهاده بر جگرش ‌ ‌ سپند وار بر آتش کباب میباشد
مرا که کعبهٔ مقصود کوی محبوبست ‌ ‌ چرا که خیر درین فتح باب میباشد
هر آنکه نیست شناور کجا توان گذرد ‌ ‌ که بحر عشق عجایب عقاب میباشد
گدای بودن او برترست زخاقانی ‌ ‌ بکن سوال که زودش جواب میباشد
بهجر وزنهٔ این چرخ نیلگون مغرب ‌ ‌ شتاب عمر چو سیلاب آب میباشد
بقای دهر چنانست ارجمند بدان ‌ ‌ چنانچه دیدن چیزی بخواب میباشد

بیت خوب

مراد هیچکسی را نداد این گردون
مدام خانهٔ دنیا خراب میباشد

هزار عیش تصدق کنم بتحفهٔ غم
که عیش باد بود غم صحاب میباشد

کسیکه پی بحریم وصال جانان برد
خلاص از غم هجر و عذاب میباشد

بفکر خوف و رجایم آیا چه خواهد شد
که قهر و فضل وی اندر حجاب میباشد

من هرچه عاصیم و زشت فعل و نامه سیاه
امید من بتو عالیجناب میباشد

بعایشه نظری کن که وارهد از غم
عنایت و کرمت بیحساب میباشد

نگار نازنین ای سرو آزاد
نمیدانم که حوریی یا پریزاد

برفت از من قرار و طاقت و هوش
ترا ای کاشکی مادر نمیزاد

بتیر غمزه ام کردی نشانه
کنم پیش که از دست تو فریاد

دلم بردی و رخ پنهان نمودی
چه باشد گر بدیدارم کنی شاد

چو شمع از فرق تا پا میگدازم
ز جورت ای ستمگر داد و بیداد

جفاهای که از ظلم تو دیدم
نکرد این ظلم را شیرین بفرهاد

ترا این رسم بدعهدی که آموخت
که هرگز از غریبان ناوری یاد

مسوزان ای بیمروت بیش از اینم
قسم بادت بروح پیر و استاد

ترا شمع و مرا پروانه کردند | مزیدت باد این حسن خداداد
وجودم سوختی در نار هجران | چو خاکستر مرا دادی تو برباد
ندارم طاقت روز جدائی | هزاران جان فدایت شاخ شمشاد
نمیدانم ترا زین چیست مقصود | که دلها را بدام آری چو صیاد
زکوتم ده که مسکین و فقیرم | همیشه خانهٔ خیرست آباد

ندانم از قضای آسمانی
چسان عائشه در دام تو افتاد

هر که او مست از شراب جام عرفانی بود | ساقی کوثر مدامش همدم جانی بود
در محیط عشق افتادم نمی یابم کنار | در بدست آوردن این بحر طولانی بود
روز اوّل مرچه دادم دل بمهر مهوشان | گفتم این سودای من محض پشیمانی بود
لاله سان از هجر وصل گلعذار لب شکر | بر دل مجروح ریشم داغ پنهانی بود
لشکر حسنش گرفته عالمی را سر بسر | حکم عالمگیر آن سلطان سلیمانی بود
شهسوار عرصهٔ میدان ملک دلبری | اختر برج سعادت ظلّ سبحانی بود
مهر و مه آئینه دار حسن آن رشک پرست | پر تو رخسار شمع صبح نورانی بود
چشمهٔ لعل لبش آب حیات جاودان | قوت جان خسته زان یاقوت ریحانی بود

آن سمنبر قبله گاه بیدلان مستمند   سجده گاهم طاق ابرو تحت پیشانی بود
باج گیرد گلشن رویش ز بستان ارم   گرد مه از سنبل تر خط ریحانی بود
کاکل عنبر سرشتش چون پریشان کرده است   طالع شوریده ام اندر پریشانی بود
شرح اوصافش نمی گنجد بلوح روزگار   مرهم دلهای ریش و رحمت جانی بود
تا بود گردون مبادا شمس حسنش را زوال   حسن روز افزون او در حفظ یزدانی بود
یک نصیحت بشنو از پیر خردمند ای جوان   فصل گل بی باده بودن کار نادانی بود
تا توانی یکزمان بی می مباش ای ارجمند   زانکه بر خوان فلک یک چند مهمانی بود
چون خرامی در چمن با مهوشان گلعذار   حور رضوان مرترا فی الفور ارزانی بود
ساقیا برخیز در ده باده چون ارغوان   مغتنم دان عیش را آخر جهان فانی بود
شد گلستان روح پرور ساغر عنبر ببار   خسروم محبوب و ساقی آصف ثانی بود
باده خوردن با محبان در ریاض خرمی   رفعتش برتر ز تاج و تخت سلطانی بود
صوت بلبل ناله قمری خروش عندلیب   جوش گل در بوستان ایام خوشخوانی بود
آن پری پیکر که رخ پنهان کند زیر نقاب   غمزه و ناز و ادایش مهلک جانی بود
نیست گیتی جای آسایش بسر غم بود   امتحانش بهر اسمعیل قربانی بود
بر درت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم   لطف و احسان و کرم الطاف خاقانی بود

انتظارم پیش ازین میبند ارباب کرم
شیوهٔ جور و ستم بعد از مسلمانی بود

ظلم اگر هرچند کنی رخ برنتابم از درت
عشق دامن گیر ما چون ننگ افغانی بود

جرعهٔ خواهم زمین همت پیر مغان
نزد وی عمان و قلزم قطره افشانی بود

صبحدم باد صبا در گوش گل میگفت این
غره بر این رنگ و بو بودن ز نادانی بود

ناگهان از هاتف غیبم ندا آمد بگوش
عایشه کلب حریم شاه جیلانی بود

رخت شمع شبستان آفریدند
لبت لعل بدخشان آفریدند

چو اعجاز مسیحا در تکلم
دهانت آب حیوان آفریدند

سراسر سلک دندان در لطافت
چو مروارید غلطان آفریدند

دو ابرویت چو صمصام سر براست
پی قتل رقیبان آفریدند

هزیمت فوج اعدا آن زمان شد
چو آن صفهای مژگان آفریدند

ز رخ صبح سعادت گشت روشن
ز مو شام غریبان آفریدند

دو گیسویت سواد لیلة القدر
جبینت صبح خندان آفریدند

چو شمع عارضت افروخت آمدم
مرا پروانهٔ آن آفریدند

توئی سر تا قدم کان ملاحت
سراپایت نمکدان آفریدند

تراچون حسن روزافزون بدیدند   مرا از عشقت حیران آفریدند
گذر بر جویبار حسن کردند   قدت سرو خرامان آفریدند
تو اسمعیل ابراهیم جانی   مرا بهر تو قربان آفریدند
تو مست از خم حسن خویش ما را   خراب از جام عرفان آفریدند
ترا لیلی مرا چون قیس مجنون   بکوه و دشت نالان آفریدند
بهر خوبی ترا موصوف کردند   حریمت خلد رضوان آفریدند
سرشته طینتم در روز میثاق   ز مهرت رشتهٔ جان آفریدند
ترا مغرور حسن خویش کردند   مرا با آه و فغان آفریدند
بعشقت آنزمان دادم دل و دین   چو این گردون گردان آفریدند
مرا با عشق تو دمساز کردند   ترا از من گریزان آفریدند
برای وصف گلزار جمالت   چو من بلبل هزاران آفریدند
ز رنگ و خوی و بوی و هم خصالت   قوام چار ارکان آفریدند
سخا و علم و حلم و هم شجاعت   بنام شاه مردان آفریدند

بگو عائشه حمد ایزد پاک
ترا عبد مسلمان آفریدند

از آن روزی که آدم آفریدند | مرا با عشقت همدم آفریدند
ترا بر مسند عزت گزیدند | مرا هم بستر غم آفریدند
بسودای تو دادم نقد جانرا | چو چرخ پر ز ماتم آفریدند
برویت خوی ز شرم آن لحظه جا بست | بروی گل چو شبنم آفریدند
لبت با مرده جان بخشد از آن نقش | چو عیسی ابن مریم آفریدند
مرا شد روز روشن چون شب تار | چو گیسوهای او هم آفریدند
سر و رعشید بر سنگ بختان | برای ما محرم آفریدند
بر ادراک و فهیم و عقل و دانش | محبت را مقدم آفریدند
ز نور پاک آن ختم نبوت | بنای هر دو عالم آفریدند

فرو نشست عائشه لطف الهی
که مجرم مرا چو محرم آفریدند

صنما عمر گرامی بچه سان میگذرد | آفتابیست که در پرده نهان میگذرد
باغ و بستان جهانرا چو خزان در عقب است | باغبان نعره زنان جامه دران میگذرد
مست و لا یعقل و ارباب خرد شیخ کبار | زشت و زیبا زگران تا بگران میگذرد
صاحب تاج ورد امر دوران خورد و بزرگ | کافر و مسلم و صاحب نظران میگذرد

غم مخور شاد بزی سود و زیان مخلوط است   عمر نوح ار بود و تاج کیان میگذرد
فکر بیهوده مکن زانکه جهان درگذر است   شهر شوال چو آمد رمضان میگذرد
ساقیا از می دیرینه که در خم داری   لطف کن لطف که اوضاع جهان میگذرد
کاروان بار سفر بسته جرس در فریاد   محمل قافله پیر و جوان میگذرد
چند روزی بجهان بنشین خرم و خوش   حیف کین صحبت شیرین دهنان میگذرد
چون نسیم سحری در چمن دهر گذشت   گفت افسوس که بلبل بفغان میگذرد

چند نالی ز غم عایش برو صابر باش
قصه کوته که سلیمان زمان میگذرد

یارب جلوس سرو درین بوستان چه شد   الحان و صوت بلبل شیرین زبان چه شد
نشو و نمای مجلس رندان پاکباز   در پای بید و سبزه و آب روان چه شد
خوابم ربود و دیده کشودم درین باغ   فصل گلاب و یاسمن و ارغوان چه شد
باد خزان وزید و شد اوراق گل بباد   بزم نشاط و ناظرهٔ گل رخان چه شد
آنانکه بود رشک مه و مهر دستری   در صید عشق غمزهٔ تیر و کمان چه شد
آئینه طلعتان صنوبر بدن کجاست   راز و نیاز فاخرهٔ مهوشان چه شد
در بحر فکر غرقم و عقلم ز سر پرید   در حیرتم که عشوهٔ شکرلبان چه شد

گلزار حسن باده پرستان خزان مباد — بیدل کجا و چهرهٔ چون زعفران چه شد
بسمل شدم به تیر نگاه ستمگری — عهد و وفای آن بت نامهربان چه شد
بستان روح پرور گیتی و عندلیب — سیر و صفای باغ و گل و باغبان چه شد
آنانکه روز و شب بثنا اشتغال داشت — طوطی طبع حافظهٔ حافظان چه شد
شیخان و هر و صومعه داران زنده بیل — مخمور خمر و ساکن دیر مغان چه شد
شیرین کلام و سلسله داران نامور — سوز و گداز و زمزمهٔ شاعران چه شد
سعدی و انوری و فغانی و مولوی — قاسم کجا و حافظ غیب اللسان چه شد
اورنگ و شه شجاع و جهانگیر کامگار — دارا شکوه و بابر و شاه جهان چه شد
این کاخ زرنگار نیرزد بیک جوی — دارای دهر و خسرو صاحبقران چه شد
ادراک و فهم رفته پی جستجوی فکر — فن و فنون و شیوهٔ زیبتان چه شد
این چرخ واژگون که سراسر تحیر است — ننگ از رجال رفته و شرم زنان چه شد

عائشه ران خموش صبوری گرفتگیها
فصل بهار و موسم باد خزان چه شد

دلم چون طایر سرگشته در ویرانه میگردد — رفاهیت نمیجوید پی غمخانه میگردد
ندارد مسکن و ماوا چو مجنون گشته بی پروا — بصحرای عدم چون وحشیان دیوانه میگردد

افتادم

گرفتار شب تارست ز عمر خویش بیزارست
بگرد شمع وصل دوست چون پروانه میگردد

بدانم الف مهرویان گرفتارست چه محبوسان
بگرد خرمن عارض برای دانه میگردد

نجوید ملک خاقانی نخواهد تاج سلطانی
چو سیاح از پی هر قصه و افسانه میگردد

بیا ساقی بده جامی که دل باید سر انجامی
بیاد ساقی کوثر بهر خمخانه میگردد

ندانم قسمت عاشق از فطرت چسان آمد
که دایم از وجود خویشتن بیگانه میگردد

باغ و بستان بجهان جمله خزان میگردد
باغبان نعره زنان جامه دران میگردد

بلبل از هجر گل از خویش ندارد خبری
دیده بر هم زند و سیل روان میگردد

صرف شد عمر گرامی بتمنای وصال
در پی ناظرهٔ حسن بتان میگردد

چشم بد دور ازان دایرهٔ مینائی
که بدور رخ آن بدر جهان میگردد

لعل نوشین ترا هر که بنوشد صنما
پیر صد ساله اگر هست جوان میگردد

شرح اوصاف جمیلت چو کنم معدن لطف
هر سر موی تنم تیغ زبان میگردد

جام جم بین که دم از سر نهانی میزد
اثری نیست ازو نام نشان میگردد

چند روزی اگرت عمر بود عشرت کن
زشت و زیبا همه در خاک نهان میگردد

جرعهٔ هر که ازان ساغر صافی بچشید
بنده خاک در پیر مغان میگردد

عایشه روضهٔ رضوان طلبد مسکن خویش
چشم امید بلطفش نگران میگردد

عزم کوی نگار خواهم کرد
جان بوصلش نثار خواهم کرد

آهوی چشم آن ستمگر را
هم بمژگان شکار خواهم کرد

لب لعل شکرفشانش را
بوسه ها صد هزار خواهم کرد

گرد مه خط عنبر آسا را
گر ببینم چکار خواهم کرد

چون قلندر ز عشق آن سلطان
خویش را خوار و زار خواهم کرد

همچو منصور از محبت دوست
سر خود را بدار خواهم کرد

جسد خاکی شکسته خود
در رهش چون غبار خواهم کرد

عایشه جان فدای عشوهٔ آن
گهر آبدار خواهم کرد

مراد و چشم براهت چهار میباشد
چو تشنه که بآب انتظار میباشد

بگو بساقی جان بخش روح فزا کرم
بیار باده محبان خمار میباشد

بریز بادهٔ صافی بجام تشنه لبان
دلم بلطف پس امیدوار میباشد

بشرح راست نیاید حکایت من زار
که سینه ریش و جگر پاره پار میباشد

بیا طبیب بحال مریض خویش نگر / ببین ز هجر چسان بیقرار میباشد
بنوش باده بوقت سحر زشوق حبیب / چمن لطیف و هوا مشکبار میباشد
هزار نافهٔ مشک تتار و عطر و گلاب / فدای نفخهٔ بوی نگار میباشد
بنال بلبل لله که وقت الحانست / که عاشقان طلب وصل یار میباشد
فتاده همچو تو بر آستان آن محبوب / گدای بی سر و بی پا هزار میباشد
شهان دهر و سلاطین و خسروان جهان / بخاک رهگذرش چون غبار میباشد
مباش غره بعمر و بمال و جاه و جلال / بقای دون دو سه روزی چهار میباشد
تو کیستی که بنالی ز گردش ایام / مدام گردش لیل و نهار میباشد
اگرچه نامه سیاهی بحق رجا میدار / مقام وصل بشبهای تار میباشد
مشو ملول ز کردار زشت عالیشه / عنایت و کرمش بیشمار میباشد

در دیر مغان خفته بسی باده پرستند / وز باده توحید همه مست الستند
بیدار شدند روی ترا دیده بیکبار / فی الجمله همه ساغر و پیمانه شکستند
موجود نبود آدم و حوا که در آن دم / خشت و گل عشاق بمهر تو سرشتند
در دام کمند سر زلف تو اسیرند / گر طائفهٔ دوزخ و گر اهل بهشتند

چون پرتو حسنت بدرخشید بعالم — وز خواب عدم خلق سراسیمه نشستند
در کشور جان خطبه بنام تو بخواندند — بر صفحهٔ دل دفتر عشق تو نوشتند
دهقان فلک کرد چو بنیاد زراعت — در ملک بدن تخم تمنّای تو کشتند

عایشه گناه تو ز حد گرچه فزونست
الحمد لله که در توبه نه بستند

دیدی که فلک با من سرگشته چها کرد — شوّال صفت از غمم انگشت نما کرد
چون بلبل شوریده بدم در چمن دهر — هنگام شباب از گل رخسار جدا کرد
از هجر پریشان چو سر زلف بتانم — خون دلم از دیده چو سیلاب روا کرد
ای دوست ندانم که چسان عاقبت کار — محبوب دو چشم رهش قبله نما کرد
یارب چه سبب بود که دوران جفا کیش — پیراهن صبرم ببر خویش قبا کرد

خون شد جگرم وصل توام مرهم ریشست
عایشه بامید کرم ترک دوا کرد

گلعذاری که نه پروای دل و دین دارد — صد هزاران چو منی بندهٔ مسکین دارد
بزم آراسته شد جمع محبّان حاضر — یارب این شوخ پسر دل بکدامین دارد
مهوشی لاله عذاری که سراپا نازست — سنبل پرشکنش بوی ریاحین دارد

مه لقای که زسر تا قدم از عیب بریست
الله الله چه عجب شیوهٔ شیرین دارد

مبتلای سر زلفش دل هر مرد و زنست
عارض مهر و مه و طرهٔ مشکین دارد

بزم آرا به جهان خسرو شیرین دهنان
گرد رخسار قمر مجلس پروین دارد

شوخ عاشق کش فتان پر از جور و جفا
بهر صید دل من پنجهٔ شاهین دارد

این ستم پیشه نگر غرّه بحسن خویش است
نه نظر بر من دلخستهٔ غمگین دارد

من ندانم سبب ظلم ستمگر چه بود
بچه مذهب بود این رسم و چه آئین دارد

حیف اوقات که بیهوده نمودم ضایع
متکبّر بود و عادت خودبین دارد

چند نالی ز جفاهای فلک صابره باش
دست در خون دل ماست که رنگین دارد

عایشه شاد دلبری زانکه جهان در گذر است
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

شوخ گل چهره سیمین بدنی رانگرید
مهوشی یوسف گل پیرهنی رانگرید

میخرامد بچمن سروسهی بالائی
دلبری بلبل شیرین سخنی رانگرید

آنکه سر تا بقدم غمزه و ناز عادت اوست
رهزن دین و دل مرد و زنی رانگرید

تیر مژگان بکند شستش ز کمان ابرو
جعد مشکین شکن در شکنی رانگرید

خنجر کبر زدست در کمر خویش مدام
بت ترسا صفتی پر فتنی رانگرید

زینت و زیب گلستان جمال خوبان ... عشوهٔ قامت سرو چمنی را نگرید
بیدلان بیخبرانند چو حلاج زخویش ... این همه جلوه دار و رسنی را نگرید
سوخت پروانه صفت شمع رخش عالم را
شعلهٔ حسن حسن ورحسنی را نگرید

دیدی که یار مونس و دلدار ما نشد ... چون نقد قلب هیچ خریدار ما نشد
هر چند ستم که بر سرم آمد ز جور دوست ... غماز نیز محرم اسرار ما نشد
چون ابر نوبهار نیم ساعتی خموش ... هیچش نظر بگریهٔ بسیار ما نشد
فریاد و داد از ستم و جور آن نگار ... رحمش بحال دیدهٔ خونبار ما نشد
دی میگذشت گفتمش ای مهربان طبیب ... آخر شفای این دل بیمار ما نشد
دید از سر غضب بمن و سخت تند گفت ... از حرف دوست هیچ کهی عار ما نشد
سیل سرشک عالیشه بگرفته عالمی
لیک اطلاع آن گل بیخار ما نشد

بی نبردیم ما بکوی مراد ... داد از دست چرخ بی بنیاد
طائر بخت واژگونهٔ من ... روز فطرت بدام هجر فتاد
تا ختم تیشه سینه ام سنگست ... کوه کن گشته ایم چون فرهاد

ناخمو

جهد هر چند بیحد کردم — چرخ ما را گهی نشد منقاد

کاش بودم بگلشن گیتی — سرو آسا ز بار غم آزاد

سرنگون باد چرخ کجرفتار — بالنبی و آله الامجاد

در یکدانه ام زکف شده وای — بعد ازین هر چه هست باد اباد

میگداز از ذرآه سینه من — گر بود سنگ و آهن و فولاد

چون بیار است گنبد مینا — رسم بدعهدی و بیت معتاد

چند نالی زگردش ایام — روز و شب کار دهر هست فساد

جای عالیشه بیت الاحزنست

چون بنا کرد خانه را استاد

این حسن چه حسنست که آتش بجهان زد — در صومعه و کعبه و در دیر مغان زد

پیدا در اسلام و ز کفار برآمد — این طبل ندانم که پس پرده نهان زد

چون حمله بر آورد بمیدان صلابت — هم گردن اغیار بیک تیغ زبان زد

عقل و خرد و هوش برفت از بر یکبار — الله و معک گفته و در کون و مکان زد

یک شعله بطور آمد و موسی شده بیخود — وانگه بخروشیده و در کشور جان زد

یکذره بیفتاد چو در خرمن دلها — سر تا بقدم سوخته در روح و روان زد

چون خامه نوشت وصف جمیل خوبان — از دفتر عشقش رقم پیر و جوان زد

یارب چه نفیر ست که در گوش من آمد — انس و ملکت مژده سلطان زنان زد

عائشه چو بگذشت بگلستان وصالت

بلبل صفت از هجر تو بسیار فغان زد

پاسی از شب گذشت یار آمد — مونس قلب بیقرار آمد

میخرامید با کرشمه و ناز — نرگسش مست و پر خمار آمد

رشک حور و پری ز سر تا پا — بد و گیسوی تابدار آمد

زین سرورم رسیده سر بفلک — سرو نازم چو در کنار آمد

مجلس افروز شد مه خوبان — ساقیا فصل نوبهار آمد

می احمر بجام زر پر کن — باده نوشان انتظار آمد

گرد شمع رخش چو پروانه — نه یکی همچو من هزار آمد

صید کرد آهوی دل از زن و مرد — ترک مستش چو در شکار آمد

کشت مارا بغمزه جادو — بازم از لطف بر مزار آمد

بحر فیض و کرم علی ولی — مددم شاه ذو الفقار آمد

عائشه گرچه مجرم ست ولیک — فضل حق نیز بی شمار آمد

چون من بدام عشق گرفتار کس مباد
بسمل بتیغ طعنهٔ اغیار کس مباد

یارب بهجر ورزی خوبان دل ربا
چون من ضعیف و خسته و بیمار کس مباد

با گلرخان نظاره خوش است در ریاض عیش
دور از وصال این گل بیچار کس مباد

مجنون صفت ز فرقت لیلی وشی چو من
رسوای عام و خاص درین دیار کس مباد

سر تا قدم چو شمع شدم محو در فراق
بی بذل شُرب لعل شکربار کس مباد

دی میگذشت و هیچ بنودش نظر بمن
در بند زلف این بت عیار کس مباد

داد از جفای چرخ چه آمد مرا بسر
چون من غریب و بیکس و غمخوار کس مباد

الحان و صوت بلبل شیرین زبان خوش است
محروم وصل گل رخ و گلزار کس مباد

عمر عزیز عایشه بگذشت در شطار
چون من ز خویش نفرت و بیزار کس مباد

ما را قضا بزم قدر چون حواله داد
ساقی بر عکس خون جگر در پیاله داد

گسترده بود خوان سپهر از ضیافتش
چون زهر قاتل است که ما را نواله داد

گردون مرا ببرد بدار القضای چرخ
اندوه و رنج و محنتم اندر قباله داد

بیخود همان زمان شدم از جود خویشتن
برگرد مه ز سنبل مشکین چو هاله داد

تعلیم کرد مؤدب فطرت چو در ازل
اوراق گل ببلبل بیدل رساله داد

دایم در انتظار جوانان نامور
خمر مذاب را بصد و بیست ساله داد

اکثر سرشت طینت عاقل با غم
عیش و طرب بهر دم زرل و رزاله داد

از خون دل سرشک روی دبر زخم مدام
ابر فراق این همه برگل چو ژاله داد

با هر کسی فراخور قسمت سپرده اند
افلاک بین که همدم من آه و ناله داد

داغ فراق فیض طلب را ز تار هجر
عایشه را مدام بدل همچو لاله داد



تنی سیمین تن گلرخ دهان درفشان دارد
دو چشمش نرگس شهلا دو ابروی کمان دارد



بهار گلشن رویش عجایب فرحت افزایست
فراوان قمری و بلبل هزاران داستان دارد

شکنج زلف چینش ربوده عقل و هوشم را
خرامان قامت رعنا که این سرو روان دارد

چگویم قصه مشکل که آن محبوب سنگین دل
دو دست خویش را رنگین بخون بیدلان دارد

دل از من برد و رخ زیر نقاب هردم کند پنهان
عجب این شوخ بی پروا دل نامهربان دارد

به بزم مهوشان بنگر یکی ساقی چو ماه و خور
بکف در ساغر مینا می چون ارغوان دارد

من از باد صبا بوی وصال یار می یابم
نمیدانم چرا دلدار با ما سرگران دارد

بصحن بوستان خندان نشسته جمعی از رندان
سرور مجلس مستان دلم را شادمان دارد

شهنشاه بلند اختر بود سلطان نکو
باقبال عدو مالش ملایک پاسبان دارد

فراز مسند شاهی بود از ماه تا ماهی — مطیع خاتم لعلش ز قاف و قیروان دارد
به بحر عشق خوردم غوطه و اوّل ندانستم — بدست آوردن این دُر یتیم امتحان دارد
دو عالم را بسودای رخش میبازد عاشق — ز فرط عشق آن دلبر نه میل این و آن دارد

ای ستمگر بمنت هیچ شفقت نبود — این چنین شیوهٔ انصاف مروت نبود
صرف شد عمر گرامی بتمنای وصال — دل بی‌رحم ترا مهر و محبت نبود
تا کیم منتظر و دل نگران میداری — جایز این طور روشهای مشقت نبود
نیست این قاعده مذهب عشاق در — چونکه این رابطه با شرط مودت نبود
بت پرستان نکند آنچه تو کردی با من — خوف از حق بکن این کار حقیقت نبود
بلکه در شهر شما رسم مسلمانی نیست — ورنه این ظلم و ستم راه شریعت نبود
عائشه شکوه مکن پیشه شکیبائی کن — جز جناب احدت عون و حمیت نبود

بهار عارض گلرخ عجب رنگ و هوا دارد — گلستان وصالش بین عجب صبح ضیا دارد
نگار مهوشی شکرلب شیرین کلام من — شبستان سر کویش عجب سیر و صفا دارد
بزیر حلقهٔ دام سر زلفش یکی خالیست — بقید دام تذویرش عجب شاه و گدا دارد

سمنبر چون مه کنعان بحسن خویش مغرور است
گهی اندر عتاب و گه بلطف است نازنین من
قرار و طاقت و تاب و توان دزدید ازین بیدل
گرفتار شب تارم ز احسانش رجا دارم
دل از من برد و رخ پنهان کند آن گلعذار من
چگویم وصف سیمین بر سر تا پا پری پیکر
بیا در جانب بستان شنو از بلبل خوشخوان
بده ساقی می نابم که کام دل از و یابم
می گلرنگ می نوشم از ساغر عشرت
گدای درگه آن خسرو عالیجنابم من

بخون عاشقان دستش عجب رنگ حنا دارد
لب لعل شکرخایش عجب تو و شما دارد
بت نامهربان من عجب جور و جفا دارد
که موی و روی آن دلبر عجب شام و صبا دارد
نگر محبوب بی پروا عجب طور و ادا دارد
بگفتار مسیحاوش عجب قول و دعا دارد
ز هجر خار و وصل گل عجب ذکر و ثنا دارد
سرور مجلس مستان عجب نشو و نما دارد
نسیم گلشن رویش عجب بوی وفا دارد
که کنز جود و احسانش عجب بذل و سخا دارد

ندارد عایشه محجوب دون ابرو گر همتا دارد
بمن فیض عمیم او عجب لطف و عطا دارد

کیست کو آمد درین عالم نمرد
داغ حسرت بر دل از گردون نبرد
ساقیان ز موت آب عنب
عاقبت زین تاک می باید فشرد
پیر و برنا و گدا و پادشاه
جان بجانان جهان باید سپرد

روز محشر نزد ربّ العالمین
فعل زشت و نیک را باید شمرد

هیچکس زین باغ و بستان سپهر
هم بکام شادمانی برنخورد

بزم را ساقی شراب ناب داد
نوبت عایشه را دادند درد

می نوش زانکه نیست چو می در جهان لذیذ
آبحیات کی چو می است در دهان لذیذ

ساقی بیار باده که هستیم تشنه لب
شد موسم بهار و می ارغوان لذیذ

هر ثمره که نخل نشاط آورد بار
چون غبغبت کجاست بباغ جهان لذیذ

طبع ملول بلبل خوشخوان ز عشق گل
در فصل اعتدال بشور و فغان لذیذ

خواهم ز دست مهوشان جان بخش روح‌افزا
یک جرعه ز ساغر پیر مغان لذیذ

قند و نبات و شهد و شکر عذب کی دهد
چون بوسهٔ ز حقهٔ شکرفشان لذیذ

چون زهر تلخ گشته بر عایشه روزگار
نبود چو نام دوست دگر بر زبان لذیذ

ای شهریار حسن بیا عذر من بپذیر
هر چند تو پادشاه جهانی و ما فقیر

بهر خدا دلم مشکن بیشتر ازین
پرهیز کن ز ناوک دلهای شیرگیر

خال تو دانه حلقهٔ زلف تو همچو دام
مرغ دلم بدانه و دام تو شد اسیر

عمرم گذشت در هوس آرزوی تو
افتاده‌ام چو نقش کف پای در رهت
بهر خدا بمن بکن از لطف یک نظر
آئینه وار وصف جمال تو آفتاب
بخشد روان بمرده لب لعل بی بها
مقتول تیر غمزهٔ جادوست مرد و زن

خبر ز تو خیال تو ام نیست در ضمیر
هر جا ز پا فتاده ببینی و دستگیر
زنهار سوی خستهٔ بیدل مبین حقیر
کی مهر و مه چو عارض زیبا بود منیر
وین شیوهٔ ملیح ترا کی بود نظیر
مفتون عشق تست صغیر ار بود کبیر

در آتش فراق تو عاشر درگرفت
هر چند که ناله کرد بگوشت نشد نفیر

فیض طلب یک لحظه روز خوش ندید
با دل پر حسرت و خون جگر
همچو رستم باخت در میدان جنگ
مادر سرگشته‌اش را روز و شب
هر که او کرد سینهٔ شیرم هدف
شمه از حال زار خویشتن
سر بسر کارش بود افسونگری

از جفای چرخ و دور روزگار
رفت ازین دنیای دون همدار
جان شیرین را السلطان کرد نثار
دیده دو چارست براه انتظار
باد مر او را محوّل ذوالفقار
خواهم از ظلم فلک سازم فرار
زانکه نفعی نیست از وی جز ضرار

باختم یکدانه در بی بها — خاک بر سر شد مرا با کس چکار

خانه ام شهر زنان شد وای وای — باطن و ظاهر خفی و آشکار

در قضای آسمانی ناگهان — افتادم در میان موج نار

در فراقش میگدازد چون رصاص — کوره هجران مر اللیل النهار

قوتم از خون جگر شد دادداد — بگذرد چون سالها شبهای تار

بحر حیوان گشته چشم خون فشان — اشکبارم همچو ابر نوبهار

غرقه ام اندر محیط بیکران — میبرد موجم نمی یابم کنار

وز سرشک دیدهٔ خونبار من — میشود صحرای محشر لاله زار

شاه محمودم نگرد غور و تمیز — می کنم از جور او خود درافرار

دست ظلمش داغ کرده سینه ام — تیغ بیدادش دلم را پاره پار

خوف حق را سهو کرد سلطان دین — می نیندیشد ز آه پر شرار

تیر آهم بگذرد از نه رواق — نار قلبم کوه را سازد غبار

احتیاج دعوت درویش را — دایما دارند شهان تاجدار

این ندارد آرزوی نیک نام — نزد وی از گل فزونست قرخار

الحذر از ناوک دلهای ریش — زینهار و زینهار و زینهار

خانه‌ها شد خانه لگ در عصر او … خاصه من گشتم فقیر و خاکسار

این چنین ظلمی که بر من میشود … کی بدرا سی کند زین بیان قجار

پایمال سم گاو و خر شدم … طعنهٔ دشمن نمودم سنگسار

سفله پرور شد نمیدانم چرا … خسرو کشورستان نامدار

روستایان گشته عالیجاه همه … شد مقرب رهزن و دزد و طرار

صادقان مملکت اخراج شد … کازبان دهر شد سررشته دار

باغیان بنشسته بر صدر صدور … خالص و مخلص همه شد بی وقار

عدل و انصاف و مروت شد بباد … حق و باطل را نه پرسد شهریار

بادشاهانی که باقی بوده اند … اسم شان چون نافهٔ مشک تتار

از وی این بی اعتدالی در جهان … ثبت دفترها بماند یادگار

بنده از بی غوری محمود شاه … رنج و محنت‌ها کشیدم بیشمار

دست خطی دادست بمن شاه جهان … در بیابان شاخ آهو ده هزار

جز فضیحت حاصلی دیگر نشد … کرد این دست خطی مرا بی اعتبار

گر بگورستان برم همراه خویش … این مرا انجا نمی آید بکار

سکه بر زر بود حکم بادشاه … هم بقول خویش بودند استوار

چند نالی یک زمان خاموش باش
خوش بود بسیار گفتن ذکر حق
بندهٔ ایزد نبی را امت ست
خادم شاه شهید کربلا
در ثنای خالق جبار کوش
یک و یک دانه ام را در بلا
صدق کن بر لافتی الا علی

لب به بند تا کی کنی گفت و گذار
فیض طلب را با خداوندش گذار
هم محب چار اصحاب کبار
ابن حیدر آن شهٔ دلدل سوار
تا شود تیغ زبانت آبدار
روز و شب حصن الحصین با دا خصار
ورد گو لا سیف الا ذو الفقار

جز خدا عالی شه را نبود کسی
غور خود را خواهد از پروردگار

بسیار گفتم بارها گویم هم بار دگر
من گوهر حسن ترا صراف صرافان شدم
در بوستان جوش گل ست شور و فغان بلبلست
لیلی وشی شیرین سخن و ای یوسف گلپیرهن
رفتم بسوی بوستان بهر وصال گلرخان
عمر عزیزم شد بسر بر من نکردی یک نظر

جز من لب لعل ترا نبود خریدار دگر
زرگر شناسد قدر زر مفروش بر بازار دگر
چون نرگس شهلای تو نبود بگلزار دگر
مجنون شود از عشق تو بسیار هشیار دگر
چون قامت سرو روان نبود در گلزار دگر
گشتم ز عشقت دربدر نبود چو من زار دگر

میسوزم از هجر صنم سر تا قدم در ناغم
هرگز ندیدم در جهان مثلت ستمگار دگر

سرو ریاض آرزو شوخ شنگ تندخو
چون من گدای وصل تو نبود طلبگار دگر

آبحیات جاودان اندر دهان داری نهان
چون حقهٔ گوهرفشان نبود گهربار دگر

عالی غمش تا بکی درکش بیاد دین جام می
افتاده بر خاک درش همچون تو بسیار دگر

دلا تا چند میباشی درین محنت سرا آخر
همی باید ترا رفتن ز دار بیوفا آخر

مشو مغرور این گیتی و مال و حشمت و جاهش
ز دستت میرود این جیفه چون رنگ حنا آخر

وزد باد اجل چون برگ ریز فصل اندر ریاض دهر
دهان تنگ مهرویان شود چون غنچه وا آخر

نه تاج خسروی نی دلق درویشی بود جاوید
بخاک تیره یکسان میشود شاه و گدا آخر

بدر گردد بسی تصویر خوبان جهان افروز
شود ضایع صورها همچو نقش بوریا آخر

درین صندل سرای آبنوسی عاقبت فرسوده
متین هرگز نمی بینیم دوامش را بقا آخر

فگنده عندلیبان خوش الحان صحبت جوی
تاسف آنکه زین گلشن شود بلبل جدا آخر

اگر صد سال مانی در زمانی اندرین عالم
جدائی مر ترا باید ز خویش و اقربا آخر

بکوش ای دل بکوش ای دل بفکر عالم باطل
سوی دار البقا باید ازین دار الفنا آخر

بهر وادی بهر منزل مباش از یاد حق غافل
رود عمر گرامی چون سمند بادپا آخر

دلا هرچند گنه‌گاری ونیست لطف او باکی
مخور غم سید سادات گردد همرهت آخر

غریق بحر عصیانم سراپا و امیدم
رجا دارم شفاعت‌خواه شود خیر النسا آخر

گذشت عمرم بلا طایل بخوبان چون شدم مایل
گرفت عائشه ذیل پاک شاه کربلا آخر

جمالت چو شد غایبم از نظر
دلم زخم ناسور و خون شد جگر

شب و روز بر من ز هجرت یکیست
ز احوال زارم نداری خبر

چو دور از وصالت شدم ارجمند
بود چون شب تار ما را سحر

بود لاله‌سان بر دلم داغ هجر
ترا هیچ بر من نباشد نظر

مرا دهر چون نار سوزان بود
قیامت نباشد ازین سخت‌تر

در آفاق رسوا چو مجنون شدم
ز روز الستم بعشقت مُقر

ترا لشکر حسن ای دل ربا
مرا ملک دل کرده زیر و زبر

خدنگی ز مژگان نمودی رها
به تیر جفا سینه کردم سپر

بتی گلعذار از فراقت مدام
مرا آه سرد است و دو چشم تر

سراپا ملیحی و شیرین سخن
کلام تو عذب است چه شهد و شکر

به بینم اگر عارض مهر و ماه
نباشد مرا هیچ ارمان دگر

جوان گردم از سر چو فصل بهار
چو باد صبا گر بیاری گذر

ندانم چه پیش آمد عاشق ترا
چرا دعوتش را نه افتد اثر

درد تو مرا بود ز درمان خوشتر
عشق تو مرا بود ز سامان خوشتر

نازک بدنی حور وشی شیرین لب
کوی تو مرا ز خلد رضوان خوشتر

ای گلرخ کلعذار گل پیرهن
بوی تو مرا ز عطر و ریحان خوشتر

مجنون شدن از برای لیلی صفتی
از حکمت و فهم و عقل لقمان خوشتر

بی وصل حبیبم ز گلستان عار است
با دوست منم بچاه زندان خوشتر

بلبل بتمنای گل اندر گلشن
هر لحظه بود بشور و افغان خوشتر

دریوزهٔ در گهت مرا سلطان
از افسر و حشمت سلیمان خوشتر

بر آتش هجر چون سپندم شب و روز
پروانهٔ آن شمع شبستان خوشتر

خوناب جگر قوت بود دانا را
از اهل خرد مردم نادان خوشتر

گر بی تو بفردوس بریم خواهند
عاشق بود بنار سوزان خوشتر

از محبت بیقرارم نازنینی لب شکر
بیم قوت تا بکی بود ترا بر من نظر

همچو شمع از فرق تا پا محو نار فرقتم   میگدازد عاشق و معشوق را نبود خبر
بیت الاحزانست بی تو روز و شب در هجر تو   همچو یعقوب از فراق یوسف زرین کمر
اشکبارم همیروت زار میگریم مدام   قیس آسا در بیابان فراقت دربدر
گر کشی ما را ندارم باک ای شکر بنان   سینه پیش ناوک عشق تو میسازم سپر
روز و شب بر من مساوی شد ندانم چون کنم   داغ نار عشق را طاقت ندارد شیر نر
رشک ماه و مشتری اسیر و سیم اندام من   کاج همچون باد بر کوی توام بودی گذر
چند نالم از جفایت ای بت نامهربان   هیچکس از مرد و زن نبود بمثلت دل خجر
گلشن جنت گرو بگرفته از خلد برین   نرگس شهلای تو شکفته چون وقت سحر
زهره و شعری است خادم شمع رخسار ترا   شعلهٔ حسن تو افتادست بر شمس و قمر
مشکلست بی وصل جانان زیستن وا ویلا   بیجمالت جنت الفردوس هست ما را سقر
خامه عاجز ماند از اوصافت ای بدر منیر   من چگویم وصف حسنت شهریار بحر و بر
ذکر وصف تو نمی گنجد بلوح روزگار   شیوهٔ شیرین تو کرده مرا خونین جگر
از فراق و وصلت ای گل چهرهٔ گل پیرهن   کار مشتاقان مدامست آه سرد و چشم تر
تیر آهم بگذرد از نه رواق ای ارجمند   خوف از حق باید و از ناوک دلها حذر
بازی ایام با من باخت بس نیرد عجب   من کجا عشق از کجا بود العزیز نامور

گرفتار بلای دام خوبان کس مباد
گر محبت نیست در عالم بلای صعب تر
داد از دست جفای چرخ و جور روزگار
من بدست خویش کردم خاک عالم را بسر

عایشه تا میتوان کنج قناعت برگزین
زانکه هر نظمی تو باشد خوشتر از گنج و گهر

یارب بحق من چه ستم کرده روزگار
دستم گرفت سست و بیفکند بموج نار
در کورهٔ فراق شدم ذوب چون رصاص
چون زد زبانه آتش هجران بدل شرار
گردون که سر بسر همه کارش بود جفا
تیغ فراق او جگرم کرده پاره پار
در فصل اعتدال خزان شد حدیقه ام
گلشن بباد رفت و بچشمم بمانده خار
عمرم گذشت در هوس وصل آن صنم
شب تا سحر دو دیده نخفتم در انتظار
داد از جفای چرخ و فغانست ز جور او
تاراج کرد گنج زرم را بهشت مار
در سر هوای وصل و بدل داغ فرقت است
ساقی بیار باده که دوشینه ام خمار
شد مستمر ز فرقت محبوب دلربا
از دیده ام سرشک چو باران نوبهار

خواهم زمانه را نشنید بخنجر عدو
عایشه کرد حواله دشمن بلا و القضا

همی خواهم از خالق بحر و بر
به بینم وصال تو بار دگر

بآخر مرا همچو نی سوختی — مرا از فراقت بت لب شکر
چو دور از تو گشتم ز جور سپهر — دلم زخم ناسور و خون شد جگر
چو لاله مرا داغ بر قلب ماند — ز احوال زارم نداری خبر
جوان گردم از سر چو فصل بهار — چو باد صبا گر بیاری گذر
نباشد مرا هیچ غم در جهان — جمال تو گر آیدم در نظر
جفایت مرا از خدا شد عطا — به پیش غمت سینه کردم سپر

خمش باش ای عایشه در فراق
مرا در ازل محنت آمد مقر

ای صبح سعادت ز رخت گشته منور — از نفحهٔ زلفت شده فردوس معطر
شمس و قمر و مشتری و زهره و شعری — بگرفته ز آئینهٔ رخسار تو زیور
محراب دو ابروی تو شد قبلهٔ حاجات — هم نرگس جادوی تو چون غنچهٔ احمر
یکشعله ز رخسار تو در ملک جهان تافت — خورشید بجنت نتوان گفت برابر
یاقوت لبت فرح دل و قوت ارواح — اندر طلب آب حیاتم چو سکندر
شیرین سخنا آب بقائیست دهانت — یکقطره چکیدست لبت چشمهٔ کوثر
در گلشن عیش و طرب هر گل که شکفد — از زینت حسنت بچمن یافته بو

در شهد و شکر قند و نبات است ای رعنا | سر تا بقدم طینت تو کرده مخمر
ای خضر صفت وصف تو ناید بزبان است | از سرو قدت طوبی رضوان شده اخضر
بوی سر کوی تو وزیدست بعالم | زان رایحه یکذره رسیدست بعنبر
طاقت ز دل و عقل ز سر رفته بتجلی | ای زهره جبین رشک پری مهر و سمنبر
بشگفته دلم غنچه صفت در چمن عشق | زد قاصد باد سحری حلقه چو بر در
در باخته ام در ره عشقت دل و دین را | زانروز که این گنبد میناست مدور
لیلی صفتا گشته ام از عشق تو مجنون | بگرفته دلم راه بیابان چو قلندر
ثبت ست بدلم مهر تو ای خسرو خوبان | مشهور بعالم زده اند سکه چو بر زر
بیمار غم عشق توام گلرخ مهوش | روز و شبم از خون جگر گشته مصور
ایشوخ ستمگار چگویم ز جفایت | مسکن شده در آتش هجرم چو سمندر
قربان شوم از شوق تو ای کان ملاحت | آرد بمن ار مژده وصل تو مبشر
هر انس و جن و وحش و طیوری که بدهرند | فی الجمله بیک لعل لبت گشته مسخر
هر کس که رخت دید بسودای تو دارد | چون لاله بدل داغ الی دامن محشر
در رقص ملک هست ز شوقت بثریا | در وصف تو بر طارم افلاک مکرر
بر فرق تو ای تاجور خوبان جهانگیر | چتریست که طاوس ملایک زده شهپر

هر چند اگر حور و پری جلوه فروشند — ما را نبود غیر تمنای تو در سر

از زاهد و عابد دل و دین برده ندانم — این غمزهٔ جادوی تو چون بابل ساحر

گستاخ شوم از تو بهر رسم سخن چند — کین طبع شریف تو چرا گشته مکدر

شب تا بسحر باده باغیار خوری داد — تشریف نما دیده کنم بهر تو منظر

داد از ستم و جور تو ای شاهد خود بین — بسمل شدم از تیغ نگاه تو ستمگر

مخفی نبود بر همه مخلوق عیان است — سرگشتهٔ عشق تو شدم باطن و ظاهر

ساقی بمن از جام بلورین ز تلطف — لبریز نما بادهٔ گلرنگ معطر

هر جام که از دست پری چهره بنوشی — بادا بتو چون نوش لبن طیب و طاهر

عونم شود از پیر مغان از سر الطاف — یک بوسه زنم بار دگر بر لب ساغر

هر جا که بود سلسله رند و نظر باز — المنة لله که بر اعداست مظفر

ای ابر عطا بحر سخا بدل زکوتم — از بهر خدا لطف کن از مخزن گوهر

منشی قضا خامهٔ تقدیر چو میزد — ما را بجز اندوه نکردند مقرر

روزم شب داج است از طرهٔ شبرنگ — باشد که زنم بر سر از آن تاج مفخر



از روز که این گنبد فیروزه بپا است

عائشه بدل خورده ز مژگان تو خنجر



ای عزیز از فراق وصل جانان غم مخور | دولت دیدار باز آید بسامان غم مخور

گر بگرداب غم افتادی بحق تامول دار | ید قدرت میکشد زین موج طوفانت غم مخور

گر شدی محبوس اندر ظلمت شبهای تار | خسرو خاور رسد خاطر مرنجان غم مخور

گر خس خشکی توقع دار خواهی سبز شد | ابر رحمت نیز خواهد کرد باران غم مخور

چون بخاک تیره یکسانی مشو نومید ازو | یکنظر سازد گدای را چو سلطان غم مخور

گردش گردون ندارد اعتمادی گوشدار | منتظر میباش بر امید رحمان غم مخور

گر بود هر چند بلیات زمین و آسمان | نام حق میخوان و از آفات دوران غم مخور

شیوهٔ گیتی بجز جور و ستم نبود دگر | چون بدادگارت رسد پادشاه خراسان غم مخور

بر سرت گر تیغ بارد از جفای روزگار | فتح و نصرت میرسد از شاه مردان غم مخور

دیو ملعون واژگون گردد مباش اندوهگین | خاتم و حشمت رسد زودی سلیمان غم مخور

عنقریب است شام هجرانت شود صبح وصال | مژدهٔ یوسف رسد ای پیر کنعان غم مخور

گر تو هستی ساکن بتخانه و دیر مغان | مغفرت خلعت دهد غفار و غفران غم مخور

چند نالی بلبل بیدل ز هجر وصل گل | این خزان آخر شود روزی گلستان غم مخور

صرف شد عمر عزیزت گر باندوه و فراق | عاقبت بدلت شود الطاف سبحان غم مخور

راه گم کردهٔ در وادی حیرت ولیک | حافظ و ناصر ترا هست ورد قرآن غم مخور

ساغر مینوش از دست پریرخ در چمن / کام دل میجو ز لعل شکرافشان غم مخور

پنج روزی در ریاض خرمی سرسبز باش / در کنارت چون بود سرو خرامان غم مخور

با پری پیکر نشین تا لذتی حاصل کنی / از گلستان وصالش گل بدامان غم مخور

صبر کن گر عقدهٔ افتاده در کارت چو چرخ / زانکه ایزد میکند هر مشکل آسان غم مخور

گر سحاب فرقت و اندوه هجر و اضطراب / هم ببارد بر تو همچون ابر نیسان غم مخور

جرمت ار چندی نگنجد در میزان عمل / شادمان باش ای محب چاریاران غم مخور

از بلیات زمان و گردش لیل و نهار / عون میجو از دعای صبح خیزان غم مخور

باطن و ظاهر خفی و آشکارا در امور / هر چه پیش آید ترا پیدا و پنهان غم مخور

ذات پاک او کریم و هم رحیم عالیست / گر ترا از حد فزونست جرم و عصیان غم مخور

بوی ریحان میوزد از بوستان وصل یار / گر شعاع عارضش روشن شود شبهای تار

آنکه از خون خوردن عاشق ندارد هیچ باک / آفرین بر شیوهٔ شیرین و چشم پرخمار

هر که دید آنصورت زیبا ز خود بیگانه شد / زانکه در عالم نمی بینیم کسی را هوشیار

کلبهٔ ما را منور کن بتشریف قدوم / چون سلیمان داشت بر موری نظر از بهر بار

صحن بستان سبز چراغان عندلیبان در خروش / خم می آمد بجوش و ساقیان در انتظار

تا بکی دست حنا در خون دلها میکنی — از خدای خویشتن ای بیمروت شرم دار
قصد جانها میکنی تیغ جفا بر هر زمان — داد مظلومان خدا خواهد گرفت ای کامگار
خاک گشتم در رهش از گوشهٔ چشمی بمن — یکنظر هرگز نکرد آن خسرو گردون وقار
گلعذارا گلرخا شکرلبا شیرین کلام — چون تو عاشق کش ندیدم در یمین و در یسار
عشق و عقلست مختلف هرگز نمیگنجد بهم — عشق سربازیست عقل آنجا نمی آید بکار
سوختم در نار هجرت ای بت نامهربان — همچو شمع از فرق تا پا میگدازم زار زار
بیش ازین جور و ستم جانا روا بر ما مدار — الحذر از دود آه سینه‌های پاره پار
داستان عشق شورانگیز ما را نیست حد — اشکبارم از فراقت همچو ابر نوبهار

عایشه اندوه هجرت را نه حد انتهاست — حسرتا ماندی الی یوم القیامت سوگوار

همی رویم ازین دار بی مدار آخر — چو مست می که ز چشمش رود خمار آخر
لطافتی که درین بوستان همی دیدی — خزان رسید و گذشت موسم بهار آخر
چه ناله ها که ز داز هجر وصل گل شب و روز — برفت بلبل بیدل در انتظار آخر
نظر بشیوهٔ شیرین یار میکردم — ربود از دل من طاقت و قرار آخر
سحر ببوی گلستان شدم بطرف چمن — گرفت دامنم از رشک دست خار آخر

زدست ساقی گل چهره در شب مهتاب — بنوش باده که شد جام زرنگار آخر
بجان رسیده ام از دست چرخ کجرفتار — غم زمانه مرا کرد خوار و زار آخر
مباش بی می و معشوق قول من بشنو — گذشت حشمت جمشید کامکار آخر
بتان جلوه گر و مهوشان عشوه فروش — نشسته اند بدو چشم اشکبار آخر
وزید چونکه نسیم سحر همین میگفت — نه گل بماند و نی یار گلعذار آخر
دو روزه عمر غنیمت شمر بعیش و طرب — که خر حباب احد نیست برقرار آخر
بنام نیک توان زیست در جهان ابدست — ز خوی زشت رسد رنج بیشمار آخر
شکایت از ستم و جور روزگار مکن — بنام ایزد بیچون کن اختصار آخر

اگر بلطف بخواند حبیب عالیشه را
زفیض سید دوی عجب مدار آخر

بخاطر داشتم امید بسیار — فتادم ناگهان در بحر خونخوار
جفای چرخ کجرفتار بنگر — دلم را کرده چون منصور بر دار
ز تاب فرقت یوم جدائی — جگر خون ریز شد چشمم گهربار
همیخواهم فلک را واژگون باد — مرا کرد روز روشن چون شب تار
درین بستان بسی نورسته گلها — نچیدم یک گلی زین طرفه گلزار

چو شمع از فرق تا پا محو گشتم | نبودم از وجود خود خبردار
شب و روز از فراق آن سمنبر | گدازد جسم اندر کوره نار
نگنجد جرمم ار هر چند بد وست | عطایت بیحد است لطفت بخروار

بعالیشه نظر کن از عنایت
بحق احمد و محمود مختار

شرف آفتاب را بنگر | جلوهٔ پیچ و تاب را بنگر
آفرین بر جمال رعنایش | گیسوی مشکناب را بنگر
سرو پیش قدش خجل ماند | غمزهٔ پر عتاب را بنگر
دهنش چشمهٔ ز آب حیات | عارض پر گلاب را بنگر
باغ حسنش گرفته باج ز خلد | درج دُرِّ خوشاب را بنگر
شیشهٔ خوی ز برگ گل نازک | شوخ عالم خراب را بنگر
چشم پوشیده میگذشت از من | مست و غرق شراب را بنگر
کشت ما را بغمزهٔ جادو | روز محشر حساب را بنگر
ماشاء الله بدین کرشمه و ناز | هم سوال و جواب را بنگر
دل ز من برده رخ نهان دارد | مه زیر نقاب را بنگر

بت ترسا وش سراپا ناز | رہزن شیخ و شاب رانگر
صنما رخ مہوش از من زار | حالت اضطراب رانگر

سوخت در نار ہجر عائشہ
عاشق دل کباب رانگر

نگار نازنینے روح پرور | لبت یاقوت و دندانت چوگوہر
کمان ابرو دو نرگس چشم و گلرخ | بدل خوردم زمژگان تو خنجر
اگرچہ مہر و مہ دارند فروغی | بجنت کی توان گفتن برابر
دہانت چشمۂ آبحیاتست | رخت خورشید و بالایت صنوبر
چو زلف عنبرین بر باد دادے | دماغم شد ز تشمیمش معطر
بصورتخانہای چین ماچین | چنین تصویر کی سازد مصور
بیزم کام رانی از می ناب | بکف بنہادہ چون لالہ ساغر
عجب جائیست گیتی لیک افسوس | نمی بینم بقای چرخ اخضر

مبند عائشہ ہرگز دل بدنیا
سخن کوتاہ شد اللہ اکبر

درخت صبر را شیرین بود بار | سعادت در شکیبائیست بسیار

صبوری کن صبوری کن صبوری
که ایوب از صبوری یافت مقدار

جفای دوست را عین عطا دان
که گل بی‌خار نبود گنج بی‌مار

گلستان جهان هر چند که زیباست
خزان است عاقبت این طرفه گلزار

بقای عمر و دولت باد و آبست
نماند زین دو آخر هیچ آثار

اگر صد سال مانی ور زمانی
همی باید ترا رفتن ازین دار

گرفته ساقی دوران پیاله
بباید خورد ازین می مست و هشیار

قلوب المؤمنین عرش الهی است
عزیزا تا توانی دل بدست آر

حذر کن از درون سینه ریش
که دل خالی نمی‌باشد ز اسرار

متاع جودت هر چند عیبناکست
بجز خالق نمی‌باشد خریدار

شد عایشه مقامش بیت الاحزان
بنا این خانه را چون کرده معمار

چون تو رفتی از برم ای شام هجرم سحر
چشم امید مرا نبود ضیا در بصر

بی وصالت در نظر گل همچو خار آید مرا
گلشن گردون نماید همچو آتش در نظر

چون کمین صیاد ازل دام شفقت می‌نهاد
مرغ دل شد مبتلا در حلقهٔ خوف و خطر

شد تبه کشتی مرا اندر محیط بیکران
غرق بحر بی سر و پایم نمی‌یابم گذر

این چنین داغی که گردون بر دلم بگذاشته — طاقت این داغ را هرگز ندارد شیر نر
باغبانان فلک را دست و گردن بشکنند — ناگهان از پا فکندند نخلهای تازه تر
چون سلیمان خاتمی را باختم از دست خویش — از ندامت باد کردم خاک عالم را بسر
چند نالم از جفای چرخ و جور روزگار — زخم ناسوری که من دارم که دارد در جگر
سوختم بر آتش سودای عشقت چون سپند — از تمنای وصال خوبرویان الحذر



عایشه گوید که یا پروردگار انس و جان
کاش میمردم نمی شد زین صدا گوشم خبر



ای صنم لب شکر گلعذار — گشته دل از فرقت تو پاره پار
بسته بزنجیر سر زلف تو — چون من سرگشته هزاران هزار
هیچ ندانم که چه باشد سبب — رحم نداری بمن دل فگار
حلقهٔ عشقت بت نامهربان — هست بگوشم چو در شاهوار
بار محبت چو به پرواز شد — چنگ زد و مرغ دلم کرد شکار
شیوهٔ شیرین و عذار ملیح — نفحهٔ گیسوی تو مشک تتار
تاب و توان و خرد و عقل و هوش — برده ز من خال و خط ای نگار
شهرهٔ شهرم به تمنای تو — روز و شب از هجر توام بیقرار

ساقی خورشید خد دلربا / در سر شست از بادهٔ شوقت خمار
مستحقم بهر خدا جرعهٔ / بذل بمن کن ز می خوشگوار
چند بنالم ز ستمهای تو / جور و جفای تو بود بی شمار
نقد دل و جان همه دادم بباد / در غم تو مخفی و هم آشکار
هیچ ندیدم ز تو بوی وفا / شد بره وصل دو چشم چهار
خون دل از دیده ببارم چنان / روی زمین جمله شود لاله‌زار

عایشه خواهد ز تو رب الجلیل
مسکن خود روضهٔ دار القرار

صبح است ساقیا قدحی پر ز می بیار / مخمور جام عشقم و سودای آن نگار
جامی که رشک جام جمست بذل کن بمن / زین بیشتر مدار تو ما را در انتظار
مجنون صفت بدشت فراقیم تشنه لب / لیلی وشی ز شربت وصلم کند نثار
زان می که فرح روح و روانست و دفع غم / لبریز کن پیاله که دوشینه‌ام خمار
زان خمر ارغوان که فزاید نشاط او / زان باده که ز آئینه دل برد غبار

خواهم از آن شراب کهن سال زندم
عایشه را کند چو زلیخا جوان وقار

خذ ربنا بلطفک دستم تو یا کبیر
افتاده ام بدام شیاطین و نفس شوم
مستغرق گناهم و مستوجب عذاب
خالق مرا نجات ده از ورطهٔ هلاک
از احتیاج خلق مرا بی نیاز کن
در کام من بریز می از جام معرفت
یا مظهر العجایب و یا مرتضی علی

من بندهٔ ضعیفم و تو قادر و قدیر
بازم رها ز قید تو یا نصر و یا نصیر
فاغفر لنا بفضلک سلطان بو عزیز
یارب بحق حرمت شیخان زنده پیر
الطاف کن بشایر حرم تو یا بشیر
خمری که خوشتر ست بحلاوت ز شهد و شیر
افتاده گان وادی غم را تو دستگیر

یا سامع الدعا بپذیر عذر عاشقیر
هر چند که ما بدیم تو ما را بدان مگیر

شاه شاهان از عطا دستم بگیر
افتخار عرش از نعلین تست
پیش رویت شد خجل شمس و قمر
شد ظهور هر دو کون از نور تو
بادشاهان جهان خاک درت
ذرهٔ از لطف سوی من نگر

صاحب حمد و لوا دستم بگیر
بهترین انبیا دستم بگیر
وصف تو شمس الضحی دستم بگیر
یا حبیب کبریا دستم بگیر
مالک هر دو سرا دستم بگیر
مس جانرا کیمیا دستم بگیر

غوطه خوردم در محیط ناپدید — گوهر بحر عطا دستم بگیر

ختم رسل پیشوای خاص و عام — پیروت هر اولیا دستم بگیر

سایلم از سایلان درگهت — مخزن لطف و سخا دستم بگیر

همچو محبوسان گرفتار غمم — ستید مشکل کشا دستم بگیر

بوالهوس ضایع شدم عمرم روز و شب — گمرهانرا رهنما دستم بگیر

دردمندم ای طبیب مهربان — دردمندان را دوا دستم بگیر

چار یارت ساقیان کوثراند — قطرهٔ در جام ما دستم بگیر

عاصیم از عاصیان امتت — یا محمد مصطفی دستم بگیر

نه فلک آمد عروج رفعتت — برتر از اوج سما دستم بگیر

هر سر موئی اگر وصفت کند — کی توان سازد ادا دستم بگیر

جرم بی اندازه دارم یا نبی — شافعت دارم رجا دستم بگیر

تیره روزم از جفای روزگار — شام ظلمت را ضیا دستم بگیر

ملجا رعالیشه نبود جز درت
مضطرم بهر خدا دستم بگیر

آه واویلا ز جور روزگار — گر جفایش سینه ریشم دل فگار

خامه چون منیر در قسم تقدیر را	مهر خوبان کرد خطابم را اقرار
غرق بحر اضطرابم روز و شب	می برد موجم نمی یابم کنار
از محبت بی قرارم چون کنم	نار هجران در دلم دارد شرار
تا شدم با خوبرویان آشنا	بس پریشانم چو زلف تارتار
بیخودم از فرط شوق دلربا	اشکبارم همچو ابر نوبهار
غیر عشقش نیست سودای مرا	باطن و ظاهر خفی و آشکار
چون جمال دختر رز جلوه کرد	از می عشقم مدام اندر خمار
ساقیا برخیز جام باده آر	تا زمانی گردم از غم رستگار
صحن بستان خوش بود با گلرخان	مغتنم دان می بجام زرنگار
موسم عیش است و هنگام نشاط	مجلس آرا مهوشان گلعذار
یکدو رطلم ده که مخمورم کند	تا بکی داری مرا در انتظار
همچو نی هر عضو من دارد مدام	از فراقت ناله های زار زار
خون دل آید سرشک از دیده ام	چهره زیبای من شد لاله زار
چند نالم ای بت نامهربان	از خدای خویش آخر شرم دار
میرسد در گوش من صوت فراق	میگدازد چون رصاصم هجر یار

مالک الملک و قدیم لم یزل | قادر بیچون قوی برقرار

عایشه خواهد ز لطف سرمدی
فیض و الطاف و عطای بیشمار

بتابیش این انتظارم مدار | حذر کن ز دود دل بی قرار
که دود درون عاقبت سر کشد | ز اهل تکبر برارد دمار
نمک بر جراحت ز فرقت مپاش | اگر خوف داری ز پروردگار
همیبارم از هجر تو روز و شب | سرشک از دو دیده چو ابر بهار
چو دارد بهاران خزان در عقب | بحسنت مشو غره ای شهریار
پریشان ترم کردی از زلف خویش | دلم ریش کردی جگر پاره پار

بخاک و خط عارض و قامتت
نمود عایشه نقد دل را نثار

روز خوش از غم ایام ندیدم هرگز | کار خود را بسر انجام ندیدم هرگز
چونکه از مادر گیتی بوجود آمده ام | بهره از چرخ جفا کام ندیدم هرگز
هست در باغ فلک پسته و بادام بسی | کام ازین پسته و بادام ندیدم هرگز
گردش چرخ مرا روز و شب دایم بود | صبح امید ازین شام ندیدم هرگز

مهرورزی بتان تا که نمودم ایدوست
یکر ز مانی دل آرام ندیدم هرگز

جهد بسیار نمودیم ولی مطلب خویش
از صراحی و لب جام ندیدم هرگز

صمد عائشه امید عطا میدارد
رستگاری بجز این نام ندیدم هرگز

صبحدم دیدم در میخانه باز
میشنیدم ناله هائی جانگداز

از صراحی و لبط و چنگ و رباب
جمله می گفتند تو هستی بی نیاز

جرعه نوشان می ناب است
باده میخوردند با صد غز و ناز

هر یکی می گفت اغثنی یا رئوف
چون توئی بیچاره گان را دل نواز

هر که او دل را بدلدارش سپرد
همچو موسی میرسد بر طور راز

در خرابات و مناجاتست جید
حی بی همتا کریم کارساز

غم مخور از جور چرخ پرجفا
زانکه باشد هر نشیبی را فراز

سرکش عائشه از فرمان دوست
میتوان محمود شد بهر ایاز

مست جام محبتم شب و روز
قید در دام الفتم شب و روز

طینتم در ازل سرشته بغم
زین همه غرق محنتم شب و روز

نیست کارم بدون حیرانی — غوطه در بحر حیرتم شب و روز
منشیان قضا چو خامه زدند — این چنین هست قسمتم شب و روز
چون بپا راست گنبد مینا — همقرین مشقتم شب و روز
چون بنا کرد بزم عیش و نشاط — بُعد از کوی عشرتم شب و روز
تا بزادم ز مادر ایام — هم با اندوه و عسرتم شب و روز
میگدازم چو شمع سرتاپا — محو نار مصیبتم شب و روز

حالیا شکر ملول شد هر چند
انتظار شفقتم شب و روز

بهار حسن خوبانست گلریز — سواد زلف ایشان مشک آمیز
دهانش چشمهٔ آبحیاتست — لب لعلش بشیرینی شکر ریز
زبانش در تکلم چون مسیحا — با لحانست چون مرغ سحرخیز
بده ساقی ازان جام مصفا — محبان منتظر خمهاست لبریز
بگوشم از نسیم صبح آمد — بجز خم مذاب از جمله پرهیز
می اگر خیر و شر بخشد نجاتم — همی خواهم ز جام شمس تبریز
حباب روی آبست فر گردون — کجا شد فر دارا و پرویز

بگو عایشه حمد ایزد پاک
بجز ذات احد از جمله بگریز

بنا شد تیره ایامی چو من اندر جهان هرگز
بروی عرصهٔ دوران زیر آسمان هرگز

ریاض شادمانی را کسی چون من پامال کرد
نچیدم یک گلی عیش و طرب زین بوستان هرگز

فغان یکدم نیاسودم بخوبی اندرین عالم
ندیدم هیچ غیر از غم منی بیخانمان هرگز

بدل داغ نهان دارم ز فرقت صد نشان دارم
ندارد طاقت این داغ را شیر ژیان هرگز

نمیدانم عجب کار است که غم یار وفادار است
که عشرت را نمی بینم بجای جاودان هرگز

تضرع کردم و زاری نشد حاصل بجز خواری
بوقت دعوتم آمین نگفت کروبیان هرگز

زبانجا قاصر شد بتیغ عسرت ایام
بدفترها نمی گنجد مرا این داستان هرگز

چو منصور است دلم بردار جور گردش دوران
چنین روزی که من دیدم نبیند دشمنان هرگز

عجب آواز جانسوز است که نالد نی ز هجرانم
نیاید این چنین صوتی بگوش قدسیان هرگز

ندید عایشه ز گردش روز چرخ کج رفتار
که شرح روزگارش است ناید بر زبان هرگز

حیدر صفدر بفریادم برس
ساقی کوثر بفریادم برس

یا ولی الله سر یا علی
خواجهٔ قنبر بفریادم برس

در غمم مگذار تا الله یا علی
مشکلم بگشای بالله یا علی
شاه مردان شیر یزدان یا علی
معدن علم و حیا کان سخا
دُرّ دریای ولایت یا علی
زوج خاتون قیامت یا علی
یا غیاث المستغیثین یا علی
چون شوم درمانده خوانم یا علی

فاتح خیبر بفریادم برس
هادی و رهبر بفریادم برس
صاحب و سرور بفریادم برس
گنج پرگوهر بفریادم برس
باطن و ظاهر بفریادم برس
نور هر ابصر بفریادم برس
بر عدو ناصر بفریادم برس
نام تو اکثر بفریادم برس

عایشر افتاده دایم روز و شب
چون سگت بر در بفریادم برس

شور و غوغای که من دارم ندارد جگر
عاشقم بیچاره‌ام غیر از شکیبم چاره نیست
بیحالت در نظر عالم چو نار آید مرا
می نشینی با رقیبان گلرخ شکردهن
تا بکی داری روا در انتظارم روز و شب

دل درون سینه نالد همچو بلبل در قفس
در تمنای وصالت عمر من بگذشت عبث
صبر و آرام و قرارم بی تو نبود یک نفس
چون بگرد شکرستان دایمست شور مگس
از لب همچون عقیقت بوسه دارم هوس

اشک میبارم چو گوهر همچو ابر نوبهار | یک نظر از فیض انعام تو دارم ملتمس

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
یا ولی الله بفریاد دل عاشق رس

من چگویم وصف محبوب شکر گفتار خویش | میزند بر دل خدنگ از نرگس خونخوار خویش
یک نگاه خشمناکش عالمی بر هم زند | میتوان مردن برای این چنین دلدار خویش
سرو میماند خجل از قامت دلجوی او | سر قدم سازم براه یار خوش رفتار خویش
عارض او هر که دید از خویشتن بیگانه شد | صوفیان آتش زدند بر جبه و دستار خویش
چهرهٔ عاشق خزانست روز و شب از هجر دوست | گر چمن آراسته از عارض گلنار خویش
طرهٔ شبرنگ او در پیچ و تاب آمد همی | مشک شب بر عاشقان افشاند از سر خویش
شد بهار اندر خروش و فصل گل آمد بجوش | بلبل بیدل بنال از ناله های زار خویش
این بهار سبز و خرم در عقب دارد خزان | داغ بر دل میرود بلبل ازین گلزار خویش
هر که او شد محو از خود میتوان محبوب یافت | هر که خود را دید کی بیند بت عیار خویش
گر چه عمر نوح داری میشوی یکمشت خاک | عاقبت گردی پشیمان از همه کردار خویش
چون سلیمان عالمی گردد مسخر گر ترا | طعمهٔ موران شوی هم با دل افگار خویش
کار گردون بس فراز و نشیب است ای عزیز | گر مشقت پیش آید صبر کن در کار خویش

تا بکی باشی بفکر این سپهر زرنگار
عذر تقصیرات جو از خالق غفار خویش

کردگارا از عنایت بر من مضطر نگر
از طفیل خاندان احمد مختار خویش

ایعزیزا در جهان باقی نمی ماند کسی
لب ببند عایشه هر دم خواه استغفار خویش

کردگارا تا بکی باشم جدا از یار خویش
با که گویم شرح احوال دل افگار خویش

از فراق وصل آن دلبر چنان بیطاقتم
اشکبارم هر زمان از دیده خونبار خویش

طره زلف پریشانش قرارم را ربود
کز پریشانی ندارم طاقت گفتار خویش

تا شدم پیدا درین گیتی ندیدم روز خوشدلی
سرنگون گردی فلک از گردش سیار خویش

با مراد دل درین عالم نیاسودم دمی
کی بود آندم که یابم مژده دلدار خویش

گر دهد دست آنزمان یارب که بینم وصل دوست
جان و دل سازم فدای آن گل بیخار خویش

صبر اگر تلخست ولیکن ثمره شیرین دهد
از شکایت لب ببند و صبر کن در کار خویش

عایشه درمان درد خویش میجوید ز تو
جز تو بی همتا نمی بینم کسی غمخوار خویش

مرا ز پیر مغان این نصیحت است در گوش
بیا بمجلس رندان شراب ناب بنوش

جهان چه بود و چه شد عاقبت چه خواهد شد
بساز بازی ایام گشته اند مدهوش

به پنج روزهٔ فانی غرور نتوان بود — چه عاقلان که بزیر زمین شدند خموش
چو والدت بدو گندم فروخت خلد برین — خلف تو ملک جهان را بنیم جو بفروش
بنوش خمر محبت که وارهی از غم — قبای فخر ز بر کش لباس فقر بپوش
چگویم از ستم و جور چرخ بی بنیاد — بهجر و درد و فراقم مدام هم آغوش

لب از شکایت دوران ببند عاشق
شکیب پیشهٔ خود کن بفکر هیچ مکوش

دلداده ام بعشق تو ای شوخ باده نوش — خواهی تلطفش کن و خواهی بمی فروش
تسبیح و دلق کرده رهن در هوای تو — بیرون شدم ز صومعه سجاده ام بدوش
رفتم بدیر جمعی ز رندان نشسته بود — بعضی ست در تفکر و بعضی ست در خروش
بیخود شدم ز خویش بدیدم عجایبی — در پای خم نشسته کهن سال ژنده پوش
کردند سوی من بحقیقت یکی نظر — لبریز شد پیاله و خمها شدند بجوش
برخاست زان میانه یکی از سر کرم — یکجرعه داد و گفت بنوش و ولی خموش
مهر سکوت نه بزبان خیر و شر مگوی — خواهی که دیگ صبر بجوش شد سر بپوش
پیر خرد بگفته که تا جان بقالب ست — در بنده گی پیر مغان حلقه کن بگوش
در عشق کوش عائشتا هست یک نفس — کامد مرا ز هاتف غیب این ندا بگوش

هاتفی در گوش جانم گفت دوش
خیز جامی از می توحید نوش

می نیرزد یک جوی ملک جهان
گر خبر داری ز فهم و عقل و هوش

دل مبند هرگز بدنیای دنی
خرقهٔ رندانه را افگن بدوش

بخود از خود ساکن میخانه باش
حلقهٔ تصدیق را میکن بگوش

جستم از خواب غفالت بیدرنگ
دل چو موج آتشین آمد بجوش

سر زدم اندر بیابان فنا
این بشایر گشت بر قلبم نقوش

رفتم اندر میکده دیدم یکی
سال خورده صوفی پشمینه پوش

با دو زانوی ادب بنشسته بود
مست عرفان لب ز گفتار خموش

کردم از تعظیم تکریمش سلام
در قدومش سر نهادم زین سروش

گفتمش با من قدح لبریز بخش
عمر خضرت باد پیری می فروش

از می دیرینه ام ساغر بکف
داد گفتا در کش ای صاحب خروش

چونکه نوشیدم جهان بین شد دلم
همچو جام جم دو عالم نقوش

سبز و خرم گشت گلزار دلم
عندلیب معرفت شد در خروش

عایشه تا جان ترا در قالب است
در جهان غیر از رضای حق مکوش

مرا بسینه تبی هست از حیا خاموش | دل از محبت وی هست همچو دیگ بجوش

ندیده‌ام بجمالش ز انس تا بملک | قمر به بنده گیش حلقه افگند در گوش

بتا بحسن خداداده‌ات غرور مباش | بیا برای خدا رخ ازین غریبه مپوش

بنار هجر مرا سوختی چه چاره کنم | هزار غلغله در دل زبان و لب خاموش

چو دل بمهر تو دادم ز خود شدم بیخود | ازان مفرح یاقوتیم بیار بهوش

بگرد مه چو کشیدند خط زنگاری | مسیح بر فلک چارمین بود مدهوش

مراد عایشه اینست تا به بزم وصال
بکام دل بنشیند بدوست شاد و دوش

دل من چو مرغ وحشی شده مبتلای چنگش | چکنم چه چاره سازم ز فریب بو و رنگش

بت گلرخ ستمگر غذبست چو شهد و شکر | لب لعل ناز پرور دهنی چو غنچه تنگش

ز حدیقهٔ وصالش چو گلی بگلشن آمد | شده عندلیب سرمست بنظارهٔ فرنگش

همه شب در انتظارم که بیاید آن نگارم | دل و جان کنم بقربان بعذار لاله رنگش

ز جفا و جور ظلمی شه حسن من چگویم | رخش همچو ماه تابان دل سخت همچو سنگش

شب تار هجر ما را چه شود اگر ز وصلش | بکند چو صبح خندان ز جمال شوخ و شنگش

شده‌ام ز خویش بیخود من از آن چو ناوک | زده از دو چشم شهلا که بود خمار بنگش

چه حوادث ست ندانم که ز ضعف طالع من
نهد از ز تیر مژگان بکمان ابروی خویش

بت شیشه خوست عادت که صلح و گاه جنگم
دل شیر پاره گردد ز صلابت خدنگش

نشد عائشه مشرف بوصال آن پری رخ
بخدا که شاه خوبان ز من آید عار و ننگش

شراب ناب عرفان را بکن نوش — غم دنیای دون را کن فراموش
بیا ساقی بده جام لبالب — حریفان حاضر و خمخانه در جوش
ترا چون جان بود در قالب تن — مباش از یاد حق یکدم فراموش
اگر خواهی که قرب دوست یابی — زبان را جز صفاتش دار خاموش
لباس حرص و آز از تن بدر کن — تو از صبر و قناعت جامه میپوش
نخواهم منکر عشق بتان را — فگنده خرقه و سجاده بر دوش
برو ای زاهد خودبین مغرور — منم پیر مغان را حلقه در گوش

گناه عائشه بیشمار ست
غفور المذنبین ست او خطاپوش

چه کرده ام بفلک کو ز من گرفته قصاص
غرض چه بود که از گر چرخ شعبده باز

بنار کوره هجران گداختم چو رصاص
وجود خسته مجذوبه ام نیافت خلاص

مرا تپی ست که وصفش بشرح ناید راست ‌‌‌ ‌ پرید عقل و خرد از سرم نماند خواص

چو برفگند ز رخ برقع آن پری پیکر ‌ ‌ ملک بر اوج فلک زین سخن شد رقاص

بمهر ورزی خوبان شدم ز خود بیخود ‌ ‌ وجود من شده بیغش چنانچه زر خلاص

مرا ز کف چو شد آن دُرّ بی بها اید وست ‌ ‌ مدام گشته به بحر تفکرم غواص

بحق صدر دو عالم شفیع روز جزا ‌ ‌ بلطف خویش بخوانی مرا ز بنده خاص

ببخش عایشه را از عطای بانی ‌ ‌ بحق عزت الحمد و سوره اخلاص

هزار جان گرامی فدای آن عارض ‌ ‌ که مرد و زن همه شد مبتلای آن عارض

نه در ملک بود این حسن نی بکل بشر ‌ ‌ که هست یوسف مصری گدای آن عارض

ندیده هم بدو عالم نظاره رخ او ‌ ‌ گذشت عمر من اندر هوای آن عارض

اگرچه خسرو و خاقان بوند و اسکندر ‌ ‌ دهند خط غلامی برای آن عارض

زبان خامه نه شرحش توان بیان کردن ‌ ‌ خراج کون و مکان ست بهای آن عارض

اگر بهر سر مویم لسان هزار بود ‌ ‌ نه ممکن ست که گویند ثنای آن عارض

مدام عایشه خواهد ز قادر بیچون ‌ ‌ همیشه باد در افزون بقای آن عارض

جانفدای شیوهٔ آن گلعذار سبز خط
دل بقربان ادای آن نگار سبز خط

گلشن رویش گرو بگرفته از خلد برین
روضهٔ رضوان ندارد نو بهار سبز خط

بی وصالش در نظر گل همچو خار آید مرا
ای خوش آن روزی که بودم در کنار سبز خط

میبرد از ره بسی چون شیخ صنعان لاجرم
نرگس شهلای شوخ پرخمار سبز خط

جفت ابرو چون هلال ماه بود در حرمی
بیدلان را کشت تیغ آبدار سبز خط

بهر صید مرغ دل بنهاده دام پیچ پیچ
کاکل عنبر سرشت مشکبار سبز خط

الحذر چون بگذری زین خوف و خطر
از خدنگ غمزهٔ مردم شکار سبز خط

قامتش را گر بخوانم سرو بستان ارم
می نگنجد بر زبان وصف شعار سبز خط

تا شدم هم بستر الفت بمهر آن صنم
کشته ام پروانهٔ شمع عذار سبز خط

توتیای خاک کویش گر بدست آید مرا
سازمش کحل البصر از رهگذار سبز خط

مژدهٔ وصلش بیارد گر بمن باد صبا
در و گوهر میکنم هر دم نثار سبز خط

زخم ناسوری که من دارم ندارد هیچکس
از فراقم سینه ریش و دلفگار سبز خط

عایشه گوید بهر شب کردگارا قادرا
تا بکی باشد دو چشمم انتظار سبز خط

سنبل تر چون گرفت گرد گلستانش چو خط
دیدمش سر چشمهٔ آبحیات اندر وسط

آن پری پیکر که هست رشک بتان نقش چین / دلبری هرگز نمی بینم بعالم زین نمط
مرغ دل در حلقهٔ زلفش بدام افتاده است / بی تحاشا همچو پرکاری که میگیرد نقط
چون شب دیجور بودم در بیابان فراق / شمع رخسار ویم میداشت از راه غلط
غشیان دفتر اوصاف حسن گلرخان / خامهٔ وصف رخش بر ستخوانم کرده قط
می ندانستم که گرداب محبّت چون بود / در میان بحر شوقش غوطه خوردم همچو بط
شد چو اوراق گلم برباد زرم مهوشان / عُمر خود را در خیالش من عبث کردم حبط
ذوب گردد گر بود فولاد از نار فراق / هیچکس در آتش هجران چو من نبود سقط

واقف اسرار گر خواهی بخوان ای عایشه
در دبیرستان عشاق آن حروف بی نقط

دلدادهٔ ام بشیوهٔ شیرین خال و خط / باد آفرین هزار بتحسین خال و خط
در باغ خلد نیست نسیمی چو سنبلش / دل تازه شد ز بوی چو نسرین خال و خط
هر دست کوشیده خدا باد حافظش / در گرد ماه رشتهٔ مشکین خال و خط
دل می برد چو صید کبوتر بچنگ خویش / غافل مشو ز پنجهٔ شاهین خال و خط

تا جان بقالب است مدام از رهٔ نیاز
عایشه گشته بندهٔ مسکین خال و خط

عمرم گذشت مدام بسودای خال و خط
هر کس بدید جان و دل و عقل و دین باخت
جسمم گداخت آتش شوقش ز شعلهٔ
مفتون آن نگارم و مجنون آنجمال
گر بگذرد به تربت صد ساله مردهٔ

دارم بسر هوای تمنای خال و خط
از یک نگاه و شیوهٔ رعنای خال و خط
روح و روان من تولای خال و خط
جانم فدای عارض زیبای خال و خط
بخشد حیات صوت مسیحای خال و خط

شهانه مبتلا شده دامش عایشه
عالم پرست ز فتنه و غوغای خال و خط

نگار من ز سر تا پا ترا بادا خدا حافظ
بهار عارضت را از خزان دست عطا حافظ

بهر جا پای بگذاری مباد آنجا بسر جایی
چو یوسف بادت اندر چاه ذلت کبریا حافظ

همیشه شادمان باشی ز آفت در امان باشی
ز طوفان حوادث همچو نوحت بی با حافظ

اگر غم آتش افروزد که نیک و بد بسوزد
چو ابراهیم بادت خالق ارض و سما حافظ

گلستان جمالت را شبستان وصالت را
سراسر خط و خالت را شود مشکل کشا حافظ

همیخواهم سرت سبز و دلت خوش باد و دیدان
بهر حالت که باشی قادر بی منتها حافظ

شب هجرت سحر بادا رقیبت کور و کر بادا
بر اعدایت ظفر بادا محمد مصطفی حافظ

بحق حیدر صفدر که او کنده در خیبر
ترا ای خسرو خوبان شود شیر خدا حافظ

بر عارض شیرینلاله جبین بر خاک مالد / نگار نازنینم را شود جل و علا حافظ

از وفای چرخ باید کند دندان طمع / عاقلان خود رانه نیداز ند زندان طمع

احتراز از صحبت این زال پرفن احتراز / شوهر نو هر زمان جوید ز دوران طمع

چندروزی باغ گیتی خوب آید در نظر / بر نخورد دست هیچ انسانی ز بستان طمع

ایعزیز اگر خبرداری زام کن فکان / دست خود را باز دار از لقمهٔ خوان طمع

هر خردمندیکه چشم باطنش صافی بود / رخش خواهش را نمی تازد بمیدان طمع

پخته کاری نیست دل بستن بدنیا عاشقا / سبزهٔ امید کی روید ز باران طمع

بتا زکشتهٔ عشقت مدار آب دریغ / ندامت است زکردار ناصواب دریغ

ازین سرور بیام فلک کنم پرواز / اگر جمال تو بینم شبی بخواب دریغ

مباد هیچکسی خسته چون منی بیدل / ز حسرت لب لعل تو در عذاب دریغ

نه شرح جور و جفا تیو می توان کردن / که شد بر آتش هجر تو دل کباب دریغ

مرا که ملک دل آباد شهریاران بود / ز ظلم لشکر حسن تو شد خراب دریغ

جوان شوم ز سر و زنده کی دوباره کنم / اگر ز دست تو نوشم شراب ناب دریغ

هزار حیف که اچرخ را ثباتی نیست
بقای دهر حبابست بروی آب دریغ

تو پند ناصح مشفق چو حلقه کن در گوش
مرو بکوچهٔ عشاق بیحجاب دریغ

فتاده از در وصفدر بسی درین وادی
زخویش بیخبر و صورت خراب دریغ

ز باد صبح شنیدم بگوش گل می گفت
بهار عمر گرامی رود شتاب دریغ

بیار ساقی جان بخش بادهٔ گلگون
قران رسید و گذشت موسم شباب دریغ

چو کوی پیر مغان کعبهٔ مراد انست
قدم مدار ازین در بهیچ باب دریغ

بیا به مجلس رندان بنوش بادهٔ ناب
که عمر بی می و معشوق هست عذاب دریغ

ز دست ساقی گل چهره در شب مهتاب
صراحی بودی و می بودی و کباب دریغ

فغان ز دست جفای تو ای صنم فریاد
که نیست ظلم ترا حد و هم حساب دریغ

سر از لحد بدر آرم چو سوسن آزاد
رسد اگر قدمت بر سر تراب دریغ

نه تاب وصل نه طاقت بود جدائی را
که شد ز روز ازل بر من این خطاب دریغ

مرا که خون دل از دیده میچکد دایم
که چهرهٔ بت رعناست در نقاب دریغ

هزار حیف که بی وصل عمر میگذرد
سمنبری که بود رشک آفتاب دریغ

بگفت عایشه احوال خود بباد صبا
چه سود نامهٔ هجرش نشد جواب دریغ

بدیدم بتی گلرخی پر دماغ
چو نسرین که استاده در صحن باغ

قدش سرو بستان خلد برین
فروغ رخش انجلا چراغ

اگر خضر بیند جمالش بدل
ز هجرش شود لاله سان داغ داغ

پری پیکری مهوشی سیمتن
بکف پر می ناب دارد ایاغ

بگفتم که با ناقصانش منوش
کجا طعمهٔ باز و چنگال زاغ

شمیم ریاحین نیابد ز کاه
هم الحان بلبل نیاید ز زاغ

بده ساغری زان می ارغوان
که از غم بیک جرعه گردم فراغ

شب و روز عالیشه چون طایری
بدنبال معشوق دارد سراغ

مخزن عمر گرامی چون تلف شد حیف حیف
بود در بی بها لیکن صدف شد حیف حیف

گلشن دوران که بود اندر لطافت بی نظیر
رنگ و بویش از خزان چون مختلف شد حیف حیف

مادر گیتی که می پرورد فرزندی نبات
از قضا فرزند اهلش ناخلف شد حیف حیف

روزگار اهل عالم سربسر شد واژگون
روستائی جانشین اهل شرف شد حیف حیف

آن پری پیکر که پنهان داشت رخ از اقربا
این زمان با لغو گویان منحرف شد حیف حیف

آنکه خود را روز و شب مستوره دوران شمرد
عاقبت رسوای عالم همچو دف شد حیف حیف

زاهد خلوت‌نشین دم از تصوف میزدی | چون بهایم در پی آب و علف شد حیف حیف
پادشاهان سفله‌پرور شد نماند غیرت بدهر | قرب خوبان جهان هم برطرف شد حیف حیف
خواستیم یکجرعهٔ نوشم ز جام زرنگار | ساقی گلچهره را ساغر ز کف شد حیف حیف
میگذشت آن سیمتن بامن نبودش التفات | سینه‌ام پیش ناوک هجرش هدف شد حیف حیف
شور و غوغائی که من دارم نمیدانی که چیست | حسرت یار باد ایام سلف شد حیف حیف

عایشه پیوسته از خود همچو مجنون غافلست
بلکه بیزار از همه عیش و شغف شد حیف حیف

جرم ما یارب بود چون کوه قاف | ذرهٔ لطفت توان کردن معاف
الغیاث ای ملجا لطف و کرم | هم بحق دودهٔ عبد المناف
روز و شب از اشتیاق گلرخان | غرق خون دل نشستم تا بناف
شهریار کشور ملک دو کون | با تو کس هرگز نیاید در مصاف
ساقی جان‌بخش در کامم بریز | قطرهٔ از خم وحدت صاف صاف

عایشه دارد امید مغفرت
وعدهٔ لطفت نمیباشد خلاف

چند نالم از فراق نازنینی ناخلف | کی بود آندم که آرم دامن وصلش بکف

تیغ ابروی تو دارد قصد جان بیدلان — سینه پیش ناوک مژگان همی سازم هدف

نازنینی گل رخی شکرلبی شیرین سخن — عارض زیبای تو بر مهر و مه دارد شرف

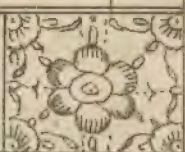
چون پری سر تا قدم از عیب می‌باشی بری — گوهر یکدانه مانند تو نبود در صدف

عندلیب و بلبل و قمری بصحن بوستان — وصف گلزار رخت گویند اندر هر طرف

روز و شب مستغرقم در بحر هجرت الصنم — چون کنم واحسرتا برباد شد عیش و شعف

قید دام حیرتم هرگز نمی‌یابم رها — بسته گرد دیدگان چون فوج مژگان تو صف

تا شدم مجنون صفت دیوانهٔ لیلی وشی — گشته‌ام رسوای عشقت ای سمنبر همچو دف



شکوه از بخت بد خود تا بکی کردن خموش — عایشه جوید مدد از همت شاه نجف



صبح است ساقیا سوی بستان بود لطیف — جوش و خروش بلبل خوشخوان بود لطیف

گل در چمن شکفته وزد چون نسیم صبح — زلف نگار نیز پریشان بود لطیف

نرگس پیاله دار و محبان در انتظار — نسرین بجلوه سنبل و ریحان بود لطیف

می‌نوش با حبیب و غنیمت شمر دمی — کین سیر و صحبت یاران بود لطیف

در عیش کوش گر بودت فکر و عقل و هوش — بزم نشاط باده‌پرستان بود لطیف

در صحن باغ بادهٔ ناب و پری وشی — اندر کنار سرو خرامان بود لطیف

آن نازنین گلرخ شیرین لطیف — سر تا قدم بقدرت سبحان بود لطیف
درحقه که چاشنی بیدلان بود — خوشتر ز آب چشمهٔ حیوان بود لطیف
در باغ خلد نیست گلی همچو عارضش — آن گلعذار چون گل خندان بود لطیف
بهر علاج ضعف دل خستگان مدام — بوئیدنش ز سیب زنخدان بود لطیف
خورشید و ماه آئینهٔ در جمال اوست — شمع وصال در شب هجران بود لطیف
طاوس غمزه گرچه خرامد بعز و ناز — آن شوخ و شنگ بر زده دامان بود لطیف
هرچند که هست پرتو صبح ضیا ز شرق لطیف — سوز و گداز شام غریبان بود لطیف
غرقم به بحر عشق که هیچش کناره نیست — غواص عشق بی سر و سامان بود لطیف
بنشین بمهوشی چو غزال ختن مدام — از همنشین نشست بزندان بود لطیف
نشو و نوا و عیش و طرب کوی آن نگار — با دوستان چو روضهٔ رضوان بود لطیف
یعقوب را دو دیده حسرت سفید شد — آوازه ز مصر بکنعان بود لطیف
هر خسروی که کشور روی زمین گرفت — هر حمله تاج و تخت سلیمان بود لطیف
ذکر و ثنا و لحن ز کبکان بکوهسار — در بیشه صوت شیر و پلنگان بود لطیف
موجود از عدم همه اشیا چو شد پدید — بر ممکنات جوهر انسان بود لطیف
هرچند که مضطرم نبود خاطرم ملول — عونم جناب شاه خراسان بود لطیف

هر نفس که میرود از عمر عایشه لطف
در هر زمان تلاوت قرآن بود

چگویم من از داستان فراق | با ملا نگنجد بیان فراق
قضا و قدر چون رقم مینوشت | شدم همدم و همقران فراق
بچنگال خود شاه باز است | مرا برد در آشیان فراق
چها بر سرم آمد از ظلم او | بسوزد چه داغ نهان فراق
مبادا نصیب کسی این چنین | ضیافت که خوردم خون فراق
بگیرد خدا انتقام مرا | بزودی زخورد و کلان فراق
همیخواهم از خالق بحر و بر | نماند بعالم نشان فراق
بصمصام حیدر شه نامدار | شود قتل پیر و جوان فراق
بگیرد قصاص مرا کبریا | زوالد ولد دودمان فراق

همی خواهد عایشه بریده باد
بتیغ هزیمت زبان فراق

چگونه مرغ دلم شد اسیر دام فراق | قضا فگنده مرا نیز در مقام فراق
چو ساقیان ازل مجلس فلک آراست | شراب هجر بمن داده اندر جام فراق

چو از عدم بوجود آمدم منی مضطر — سرور و بهره ندیدم ز صبح و شام فراق
ازان زمان که بیار هست ته رواق سپهر — مدام صوت جدائی بود کلام فراق
چگویم از ستم و جور گردشات سپهر — که چرخ سکهٔ هجران زند بنام فراق
دریغ و داد هزاران هزار افسوس است — جهان و کار جهان شد همه بکام فراق

وجود خستهٔ زار و نحیف عایشه
بجان رسیده ز ظلم علی الدوام فراق

در انتظار وصلت چشمی بسی خلایق — دیدار روح افزا آیا گر است لایق
ای نور هر دو دیده جانم بلب رسیده — آرام کی توانم من بیتو یکدقایق
مردم من از فراقت روی از جفا نگردان — جور و ستم نشاید در مذهب عشایق
ای ظالم ستمگر بر ما ز لطف بنگر — چون زلف عنبر آسا گشتم ز صحتم رقایق
از صد هزار ساله زهد و عبادت اید و است — افضل بود که گفتن یک نکتهٔ حقایق

عایشه راست دایم از هجران سمنبر
داغ فراق بر دل چون لاله شقایق

با امید تو میرم در خاک — چون تو یاری ز خاک تیره چه باک
در لحد گر بمن رسد الهام — هم ز لطف تو برجهم چالاک

گر بعین عطا بمن نگری
ابر رحمت اگر کند طغیان
می حقانه دوستان تراست
بجمال و جلال شاه عرب

سر برارم ز انجم و افلاک
در زمان از گناه گردم پاک
این مجازی شده بر شته تاک
ثبت عرفان تو دادیم ادراک

عایشه جنت و لقا هر دو
از تو خواهد بعزت لولاک

فریاد زنم که ناله ام تا بفلک
جوریکه من از جفای هجران دیدم
گردون که بجز ظلم ندارد هنری
دوران و فلک گیتی و چرخ ایام
از بسکه بکینه اند بمن از سر صند
یارب تو بده سزای غماران را

شاید برسد که بشنود جمله ملک
شرحش نتوان گفت ز سما تا سمک
از تیر ستم بر دل من زد ناوک
بر سینه من داغ نهادند بهر یک
بر ریش دلم مدام پاشند نمک
هم اجر حبیب خیر الله و معک

عایشه ضعیف و خسته است تو قادر
حی که ترا زوال نبود بیشک

پرواز بار عشق تو چون گردش شوخ و شنگ
ناگه بصید مرغ دلم را گرفت بچنگ

سرتاقدم زعیب بری ای پری خصال — رویت مه دو هفته دهانت چو غنچه تنگ

بیخود شدم ز شیوهٔ شیرین دلکشت — دارم خمار وصل چه پروای خمر و بنگ

بر دل مرا جراحت ناسور شد پدید — خوردم بدل ز ناوک عشق تو چون خدنگ

ای بادشاه حسن خدا باد حافظت — بدخواه تست هر که سرش باد زیر سنگ

فوجی که گرد لشکر حسنت گرفته است — پوشیده اند سیاه بود کافر فرنگ

بعد از وصال یارم و دورم ز کوی دوست — افسوس رخش طالع من هست کهنه لنگ

آئینهٔ سکندریم را فلک شکست — بنگر چه بود چرخ که آمد سر الجنگ

زد غوطه در محیط که دُر آورد بکف — غواص بخت ماست که شد طعمهٔ نهنگ

در کوه و دشت و خطهٔ کشمیر و از گون — شد خانه ام خراب بیک گلهٔ تفنگ

تیغ زبان من پی قتل عدو مدام — شمشیر مصر بود ولیکن گرفته زنگ

از فرط اشتیاق تو ای رشک حور و ماه — عائشه سوخت جامهٔ تقوی نام و ننگ

ای شیوهٔ شیرین تو دل برده ز بیدل — با زلف دراز تو بود قصهٔ مشکل

ای شوخ ستمگار چگویم ز جفایت — مرغ دلم از تیر نگاهت شده بسمل

مجنون صفت از شیوهٔ شیرین تو لیلی — بیهوش و خرد گشته لبام دم عاقل

مرد وزن و برنا وضعیف از سر مستی — اوصاف تو گویند بیا باز از مراحل

من سوخته بر آتش عشقت چو سپندم — ایکاش که این خسته نگشتی بتو مایل

در وادی عشاق بسی خوف خطرهاست — بیچاره چرا گردد درین بادیه منزل

از حال سبکروح بسی بیخبر انند — از غرقهٔ گرداب مپرسید ز ساحل

بی درد ز درد دل عشاق چه دانند — بسیار تفاوت بود از راکب و راجل

ای دوست تو با مردم هشیار بیامیز — بگریز چو باد سحر از صحبت جاهل

خواهی سفر عشق کنی شیر جگر باش — قطاع طریق اند منازل بمنازل

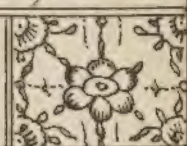
گر تاج کیانت بود از تخت فریدون — دل را نتوان بست برین عالم باطل

خواهی که شود مس وجودت ذهب خالص — اکسیر نظر بایدت از مرشد کامل

هر ساعت هر لحظه و هر لمحه و هر دم — از یاد خداوند مباش عائشه غافل



چگویم نور چشم و قوت دل
نیم یک لحظه از یاد تو غافل



بدام و دانهٔ هجر و فراقت — گرفتارم چو مرغ نیم بسمل

فتادم در محیط بیکرانه — خبر از حال زارم نیست ساحل

از آن روزی که رفتی از بر من — مدامم اکل و شرب است زهر قاتل

نماند در جهان تخم جدائی
جدائی این عجب امریست مشکل

بنار هجر میسوزم شب و روز
ازانرو یکه گشتم با تو مایل

بصورت خانهٔ آزر نگاری
نمیباشد بدین شکل و شمایل

چو قمری از عبودیت بگردن
مرا زنجیر عشقت شد حمایل

بوصف گلرخان عاشق شده زار
شنو از بلبل بیدل رسایل

ای انس و ملک در صفت وصف تو قایل
شاهان جهان بر درت افتاده چو سایل

با خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
بردی دل و دینم تو بدین شکل و شمایل

در ناظرهٔ حسن تو گر چشم خرد بند
هر چند که کند فهم نگنجد بدلایل

افسوس که بی مهر رخت شب و روزم
هم عمر عزیزم بسر آمد به بطایل

قلبم رسید شد تنفر ز فراقت
چون قیس که بیگانه شد از قوم و قبایل

حلاج چه خوش گفت بسر دار ز سر ای
گر قاضی قضات بپرسید مسایل

از باد صبا نکهت مربوط شنیدم
گر ز بلبل بیدل شنو اوصاف خصایل

مخموری عشقم و مجنون نگاری
لیلی صفتی عقل و کمالم شده زایل

بر صفحهٔ دل عشق بتان ثبت نمودم
در مکتب عشاق بود فیض و فضایل

عقل و خرد و صبر و قرارم شده برباد　　ای شوخ ازان روز که گشتم تو مایل
سرگشته و آشفته و رسوای جهانم　　ساعات زحل بود که گشتم تو مایل

انس و ملک و حور و پری عایشه از شوق
در گردن خود شعر ترا کرده حمایل

بیا چو گلشن روی ترا نظاره کنم　　ز شوق بر تن خود جامه پاره پاره کنم
اگر ز حقهٔ لعل لب تو می نوشم　　بنُه رواق فلک سیر چون ستاره کنم
اگرچه یاد توام مونس روان نبود　　گمان مبر که دگر زنده کی دوباره کنم
بمهر روی بتان دل نبستنم اولیست　　شکیب نیست دلم را بگو چه چاره کنم
در اعتناق بگیرم ترا چو پیراهن　　چو دست رس نبود دل چو سنگ خاره کنم
ز غم بیک نفسی چون مرا ربود بایستی　　هنوز خرمن زلف ترا اجاره کنم
مرا که کنج خرابات خانه شده است　　چرا مذمت رند شرابخواره کنم
چو نیست جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز　　چرا عبث طرف صومعه گذاره کنم
امید مغفرتم از عطای غفار است　　اگرچه جرم و گناهان بی شماره کنم

گرفت دامن پیر مغان چو عایشه
شکست فوج عدو را بیک اشاره کنم

بتی نامهربان من نمی‌پرسی ز احوالم — بسودای گل رویت چو بلبل زار می‌نالم

از آن روزی که مرغ دل بدام گیسویت افتاد — الف بودم کنون چنگم ز هجرت قامت دالم

چگویم داستان فرقت روز جدائی را — ز جورت ای پری پیکر بخاک ره پامالم

بلوح روزگار هرگز نگنجد شرح هجرانم — که بعد از وصلت ای دلبر چسان بگذشت احوالم

سواد بخت من چون این زلف عنبر بوی دلدار است — زهی حسن زهی احسن بسی بسیار خوشحالم

شبی در خواب میدیدم جمال عالم آرایت — بود افضل ز بیداری بخوبی آمده فالم

کدامین ساعت فرخنده اوقات شعف باشد — رخ خود بر کف پایت ای سرو سهی مالم

من از باد صبا امروز بوی وصل می‌یابم — سپاس و حمد از ایزد دولت عجایب فرخ اقبالم

بده ساقی می احمر بیاد ساقی کوثر — علی شیر خدا حیدر ز غم کن فارغ البالم

شکیب و طاقت و آرام رفت از شیشهٔ دل — چو زد سنگ جدائی را شکست و ویران بالم

بتا لعل لبانت را بنازم — دهان درفشانت را بنازم

دو ترک مست خونخوارت چه شوخ است — دو ابروی کمانت را بنازم

بقد سرو و برخ چون ماه تابان — ز سر تا پا تمامت را بنازم

کمر بستی بقصد کشتن من — کمربند میانت را بنازم

نتیرسی زخون بی گناهی
دل نامهربانت را بنازم

دل عالیشه صید غمزه است
مقام و آشیانت را بنازم

خود بخود گردم و الحال پشیمان شده ام
از غم دوست سراسیمه حیران شده ام
اشک خونین و رخ زرد و دل پر حسرت
از جفای فلک و غصه دوران شده ام
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
بندهٔ خال و خط و عارض و مژگان شده ام
قدر محبوب ندانستم و در با ختنش
این زمان در طلبش مرغ سلیمان شده ام
زهر نوشیدم و جز مرگ ندارم سببی
عبث از بیخردی در پی درمان شده ام
سعی بیهوده مکن رنج ترا نیست علاج
منتظر بر کرم قادر یزدان شده ام

عالیشه چاره بجز صبر نداری خاموش
همچو محبوس شب و روز بزندان شده ام

من از دست گردون بجان آمدم
ز جور فلک الامان آمدم
ندیدم بگیتی گهی روز خوش
از آن روز کندر جهان آمدم
شدم همچو مجنون زخود بی خبر
گرفتار دام بتان آمدم
بخواب عدم رفته بودم عجب
ندانم که اینجا چسان آمدم

دو دست تحیر بسر داشتم | برای دو روز امتحان آمدم
بصحرا نوردان ژولیده موی | چو پرگار اندر میان آمدم
بود قوتم از خون دل صبح و شام | بنظارهٔ دوستان آمدم
برای می کز غمم وا رهد | بدرگاه پیر مغان آمدم

خرابست عایشهٔ بی نوا
طبیبا توئی مهربان آمدم

من بدام عمل خویش گرفتار شدم | زانکه سرگشته شب و روز چو پرگار شدم
تا شدم بستهٔ زنجیر سر زلف دوتا | سینه مجروح و جگر خون و دل افگار شدم
بلبل آسا همه شب تا بسحر مینالم | بخت بد بین که جدا از گل بیخار شدم
رفته در خواب گران وصل ترا میدیدم | اثری هیچ نبود دست چو بیدار شدم
خوش بود سایهٔ بید و لب جوی و لب کشت | چون نه بینم رخ تو از همه بیزار شدم
حقهٔ لعل و گهر آنکه بهایش نبود | گر فروشند بجان نیز خریدار شدم
عاقبت کار جهان هیچ و غم و شادی هیچ | عبث از بیخردی همدم اغیار شدم
برو ای باد صبا مژدهٔ دلدار بیار | منتظر روز و شب اندر ره اخبار شدم
نیست در زیستن دهر بقا عایشه | عمر بر باد شد اکنون چو خبردار شدم

گر بمهر تو گرفتار نمیگردیدم — بلکه سرگشته چو پرگار نمیگردیدم

گر بدام سر زلفتو نمی افتادم — طایر این گل بیخار نمیگردیدم

خفته بودم بعدم عشق تو بیدارم کرد — زین منام کاج که بیدار نمیگردیدم

گرمی شوق توام مست نکردی ای دوست — این چنین ساکن خمار نمیگردیدم

گر من از بیخبری با تو نمی بستم دل — لایق طعنهٔ اغیار نمیگردیدم

شهرهٔ شهر بمهر تو شدم در آفاق — وای چون دور از نگار نمیگردیدم

چرخ بدمهر بکین بست بمن شام و صباح — کاش موجود درین دار نمیگردیدم

گفته بودیکه دهم کام دلت منتظرم — داد ازین وعده خبردار نمیگردیدم

من چه میخواستم از دلبر بی مهر و وفا — حسرتا گر چنین کار نمیگردیدم



فهم و عقل و خرد ار عایشه را میبودی
این چنین دیدهٔ خونبار نمیگردیدم



همه شب زار زار میگریم — همچو ابر بهار میگریم

دل پر درد و سینهٔ افگار — جگر پر شرار میگریم

ای عزیزان ملامتم مکنید — از فراق نگار میگریم

متنفر مباش از من زار — رفته در هر مزار میگریم

خلق مینالد از جفای رقیب | من ز جور نگار میگریم

سوخت عایشه دوست بیخبر است
در رهٔ انتظار میگریم

ای صنم از عشق تو خود را قلندر ساختم | همچو ابراهیم ادهم ترک افسر ساختم
همچو شمع از فرق تا پا میگدازم دمبدم | خویش را در آتش هجرت سمندر ساختم
از فراق وصلت ای رشک بتان آذری | چهرهٔ خود را چو خون دل مخمّر ساختم
ای سراپا ناز و تمکین شیشه خوی دل حجر | من ترا اندر رواق دیده منظر ساختم
شمع رخسار تو چون افروخت ای بدر منیر | خویش را پروانهٔ شوقت سمنبر ساختم
دوش چون رفتم بخواب اندر گلستان رخت | روح را از گلشن رویت معطر ساختم
ای ستمگر بیش ازین مپسند ما را انتظار | من بیاد عارضت دل را منوّر ساختم
دل بمهر خوبرویان بستن است فکر غلط | حیف عمر خود تلف چون گنج گوهر ساختم
در رهت افتاده چون خاکم نداری التفات | جامهٔ لطفت قبای صبر در بر ساختم
خاکسار عشقت هستم گلرخی سیمین بدن | از ستمهای تو ترک زیب و زیور ساختم

عایشه با گلعذاران آشنایی تا بکی
خاطر خود را ز بیعقلی مکدر ساختم

ساقی بیا محاسبهٔ هجر طی کنیم — آمد بهار فکر صراحی و می کنیم

باد مراد میوزد از کوی آن نگار — جانرا فدای ساقی فرخنده پی کنیم

در بحر دل چو موج زند هجر دلربا — گوش خرد بنالهٔ جانسوز نی کنیم

صد بار توبه کردم و شد فصل اعتدال — ترک نشاط و بادهٔ گلرنگ کی کنیم

بوی وفا بدهر نشد صادر از کسی — انکار غیر دوست من از جمله شی کنیم

عایشه اعتماد ندارد فلک خموش — امید خود بقادر قیوم و حی کنیم

وصف این حسن خداداد کنم یا نکنم — دل غمدیدهٔ خود شاد کنم یا نکنم

دل و دین برده ز من نرگس مستانهٔ تو — گلرخ از دست تو فریاد کنم یا نکنم

شوخ پر عشوه که در حسن و لطافت ماهی — ناز این قامت شمشاد کنم یا نکنم

مرغ دل گشته بدام سر زلف تو اسیر — شکوه از ظلم تو صیاد کنم یا نکنم

ترک خونریز تو هر دم کندم قصد هلاک — داد از دست تو جلاد کنم یا نکنم

تلخ کامم ز تو ای خسرو شیرین دهنان — نالهٔ زار چو فرهاد کنم یا نکنم

حاش لله که بغیر از تو دهم دل بکسی — دل ز قید غمت آزاد کنم یا نکنم

بیوفا غیر جفا نیست دگر عادت تو — ستم و جور تو بنیاد کنم یا نکنم

شمع رخسار ترا عایشه پروانه بود
جان فدای تو پریزاد کنم یا نکنم

غایب است چون از نظر پروانه‌ام
ازفراقش روز و شب دیوانه‌ام

در سرم سودای عشقش جا گرفت
گر ز جو و خویشتن بیگانه‌ام

روز را هر گز نمیدانم ز شب
از شراب عشق او مستانه‌ام

خانهٔ عیشم خراب آباد گشت
شد سکونت عاقبت غمخانه‌ام

هیچ آبادی نمی‌بینم بدهر
عالمی شد در نظر ویرانه‌ام

طاقتم طاقست ز فرط اشتیاق
شمع وصل دوست را پروانه‌ام

بر ندارم دل ز مهر آن نگار
گر چو لیلی فاش شد افسانه‌ام

تا شدم همبستر غمهایی او
گاه مجنون و گهی فرزانه‌ام

دام و دانه زلف و خال او مرا ست
مبتلا شد دل بدام و دانه‌ام

خانهٔ دل گشته ویران از غمش
شد سکونت عاقبت غمخانه‌ام

عایشه درمان ندارد درد تو
هم رضای حق بود شکرانه‌ام

تو قادر خدائی و ما بنده‌ایم
باحسان و لطف تو شرمنده‌ایم

بشکر تو هر مو زبان گر شود — اداکی توان کرد تا زنده ایم
باحوال خود زار باید گریست — ز بیعاری خویش در خنده ایم
نداریم جز معصیت حاصلی — مسلمان چو هستیم فرخنده ایم
وجود ضعیف بهر در لطیف — به بحر عطای تو افکنده ایم

توکل بنام تو کرد عایشه
بجز تو دل از جمله بر کنده ایم

حمد لله فضل حق شد یاورم — دولت و اقبال گشتند چاکرم
از دهان درفشان دلربا — مژده آورد مبارک طایرم
از عنایت دایما ممدود باد — سایهٔ الطاف او اندر سرم
گلعذاری گلرخی حوری لقا — گر بخواهد جان شیرین حاضرم
بیوصالش من نخواهم ار بود — عمر نوح و طالع اسکندرم
چون سمندر مسکنم در آتش است — هر جفا کز دوست آید صابرم

عایشه از فخر سر ساید بعرش
کلب کوی شاه عبد القادرم

خیز در صحن چمن سیر گل احمر کنیم — یاد بوی مصطفی و عارض حیدر کنیم

میوزد از بوستان بوی وصال گلرخان
فرح دل را از مشام صبح جان پرور کنیم

گلشن فیروزه می بخشد هوای این لطیف
از تفخر تاج بسم الله را بر سر کنیم

ساقیا برخیز بزم عیش را بنیاد کن
تا شراب ارغوانی را بجام زر کنیم

فصل گل آمد بجوش و عندلیبان در خروش
جامهٔ تقوی رهن فکر می و ساغر کنیم

نوعروسان چمن در جلوه شد وقت سحر
سرو سیم اندام خود از زینت و زیور کنیم

آنکه مهر و مه مدام آئینه دار حسن اوست
باورت گر نیست شاهد اکبر و اصغر کنیم

چشمهٔ لعل لبش آبحیات جاودان
گر وآن سرچشمه را ترکیب از عنبر کنیم

نوبهار عارضش مر خلد را بخشد زکوة
سورهٔ حرز یمانی خلعتش در بر کنیم

گلعذاری گلرخی شکرلب شیرین کلام
روز و شب اندر رواق دیده منظر کنیم

حسن روز افزون آن رشک بتان را نیست حد
از فروغ طلعتش خورشید را زیور کنیم

سجده گاه بیدلانست طاق ابروی نگار
غیر محراب دو ابرویش نه در خاطر کنیم

بر عروج سروری بنشسته آن بدر منیر
جان سپند خط و خالش نیز در مجمر کنیم

این چنین حسنی تصور کی کند نقاش چین
جستجو هر چند که در بتخانهٔ آذر کنیم

شیخ صنعان از برای گلرخی زنار بست
ما هم از بهر پوشش خویش را کافر کنیم

خاکروب آستانش توتیای چشم ماست
دیده را روشن ز خاک کوی او انور کنیم

بوی اگر آرد صبا زان یوسف گل پیرهن
زین بشارت چون زلیخا زندگی از سر کنیم

مژده وصلش دهد گر طایر فرخنده فال
همچو هدهد تاج بر سر از زر شش پر کنیم

شرح اوصافش نگنجد بلوح روزگار
برگ اشجارات و اوراق گل ار دفتر کنیم

همچو بلبل وصف آن گل هست ما را ورد زبان
اندران ساعت که از خواب گران سر بر کنیم

برق آتشبار آهم بگذرد از نه رواق
ذره بر هر کس رسد فی الحال خاکستر کنیم

بذل اگر پیر مغان یک جرعه بر من کند
جود را از یمن او فارغ ز خیر و شر کنیم

کنده ام بر خاتم دل نقش مهر و حب یار
از محبت سینه را چون گنج پر گوهر کنیم

چون ابوبکر و عمر عثمان سید علی مرتضی
چشم دارم رتبه بر افلاک چون در خاک کنیم

عمر خود کردم تباه و روی خود کردم سیاه
شست و شوی روی خود از چشمهٔ کوثر کنیم

کردگارا ذو الجلالا بر همه شیء قادری
کی بدون درگهت رخ بر در دیگر کنیم

جامه عصیان برون کن از تنم وقت رحیل
هست امیدم لباس مغفرت در بر کنیم



عایشه هر چند گنهکاری مشو نومید ازو
حضرت خیر النسا را شافع محشر کنیم



رفتم بچمن سرو قد دوست ببینم
از باغ وصالش گل بیچاره بچینم

اوقات خوش و خرم و فرخنده زنیم
گر بر کف پاتو رسد لوح جبینم

من بی‌تو دمی طاقت گفتار ندارم / آرام نباشد بزمان و نبینم
خواهم بی‌تو یکچند بعشرت گذرانم / افسوس که صیاد اجل بست بکینم
گفتم که بخوبان ندهم دل چکنم وای / بر خاتم دل مهر تو شد نقش نگینم
مجنون صفتم مسکن و ماوا شده صحرا / از فرقت و هجر تو چنین گوشه نشینم
آفاق پر از فتنه و غوغا بی‌تو دیدم / پس شوق عجیبست که بر دی دل او دینم
گر دوزخ سوزان بدهم با تو توان زیستن / بیزارم اگر بی‌تو بود خلد برینم

عائشه شب و روز بود ورد زبانش / گر حور جنانست که من بی‌تو نه بینم

در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم / امروز پیش دلبر و فردا مسافریم
ما از خم الست می ناب خورده‌ایم / اندر طریق عشق چو سد سکندریم
دل برده است و غارت عقل و خرد کند / فرهاد وش بشیوهٔ شیرین قلندریم
مجنون صفت بوادی هجران نشسته‌ایم / در آتش فراق قرین سمندریم
منت خدای را که نیم شرمسار دوست / پروردهٔ نعیم شهٔ بنده پروریم
از یمن عشق و همت پیر مغان مدام / هر جا که میرویم براعدا مظفریم
غرق گناه و نامه سیاهست عائشه / امیدوار لطف خداوند اکبریم



بهر سو دیده بگشایم جمال یار می بینم
عجب صنع خداوندی درین اسرار می بینم



مرا چون صورت محبوب آید در نظر دایم
شعاع قر فرخ بر در و دیوار می بینم

چو بلبل زار مینالم بگلزار وصال او
شکایت چون کنم جور یکه من از خار می بینم

سمنبر دلبر رعنا پری پیکر ز سر تا پا
چو طاوس جهان آرا بت عیار می بینم

میان مجلس رندان بود چون شمع مشتاقان
معطر بوی روح افزا ز زلف یار می بینم

نزاکت همچو برگ گل تکلم طوطی و بلبل
بگردنه عجایب حلقهٔ زنار می بینم

نسیمی از سر کویش وزیده عقل و هوشم برد
بهار عارضش را گلشن و گلزار می بینم

ز دولتخانه جنبش ز کوه وصل میخواهم
چو آن رشک پری بر همه سردار می بینم

زبان خامه عاجز مانده در وصف جمیل او
بوصفش وحش و طیر و انس و جن اقرار می بینم



نگردد عایشه از اوضاع گردون هیچ جاهل
که خود را از وجود خویشتن بیزار می بینم



بتی شکر لب شیرین سخن دارم چه غم دارم
بر چون یوسف گل پیرهن دارم چه غم دارم

بصورتخانهٔ چین بنیت تصویری مرجوئی
عجایب دلبر رعنا که من دارم چه غم دارم

گرو بگرفته گلزار رخش از جنت الماوی
نگار نازنینی سیمتن دارم چه غم دارم

دو چشمش نرگس شهلا قرار دل ربود از ما
دلارامی چو آهوی ختن دارم چه غم دارم

نزاده مادر گیتی بدین شکل و بدین خوبی
چنین شوخ کمان ابرو که من دارم چه غم دارم

دهان درفشان دارد ملایک پاسبان دارد
صنوبر گلعذار گلبدن دارم چه غم دارم

زهی فرخنده ساعاتی که من دارم بحمد الله
که فرح آبحیوان زین ذقن دارم چه غم دارم

ز شهر تنجانه وصلش اگر یکجرعه یابم
مفخر تاج از در عدن دارم چه غم دارم

بدور خال مشکینش بیازم جان شیرین را
دو زلفش در گلو همچون رسن دارم چه غم دارم

گلستان و صباحش را ز آفتها خدا حافظ
عزیزش همچو جان اندر بدن دارم چه غم دارم

بیاد عارض جانان نگر در جانب بستان
بجمع دوستان سیر چمن دارم چه غم دارم

شب هجر بسر آمد نگارم چون بیر آمد
ببزم عیش شمع انجمن دارم چه غم دارم

عبیر افشان شود صحرا ز بوی گیسوی لیلی
بکویش چون مقام خویشتن دارم چه غم دارم

اگر هر چند حیرانم که سر از پا نمیدانم
ز غربت حالیا عزم وطن دارم چه غم دارم

لب لعل بدخشانش بدست هر چند نمی آید
برای بدرقه‌اش ملک یمن دارم چه غم دارم

بگلشن عندلیب و قمری و بلبل بالنحات
سخندان طوطی شکرشکن دارم چه غم دارم

گنهکارست عاشق ندارد هیچ اندیشه
مرید فضل حق را امیدم دارم چه غم دارم

از کوی وسیله درگذشتم — در وادی بیکسی نشستم
هم نام نشان بباد دادم — از بادهٔ اشتیاق مستم
پروانهٔ شمع وصل یارم — هم عاشق و رند و می پرستم
بیگانه ز خویشم ار چو مجنون — از خم محبت الستم
فصل گل و مل هوای بستان — قفل در توبه را شکستم
دریده مرا لباس تقوی — زنار عبودیت به بستم
محبوس کمند زلف خوبان — هم ساکن دیر تا که هستم
جز مهر تو دل بکس نه بندم — هم دست طمع ز خلق شستم

عائیشر فتاده شاه مردان
از لطف و کرم بگیر دستم

عارض بهشت نو رخدا می بینم — شیوهٔ حسن ترا صبح صفا می بینم
اهل ارضی و سماوی تو دارند رجا — نرگس مست ترا عین حیا می بینم
طاق ابروی تو شد قبلهٔ حاجات همه — فتح پیشانی تو عقده کشا می بینم
بندهٔ لعل گهربار تو گردیده مسیح — از خط سبز تو خضر قبا می بینم
نخل طوبی بجنان نیست بدین زیبائی — الف قد ترا شمع ضیا می بینم

نظر رحمتت بر همه احباب مزید
افسر نامهٔ مرسل تو انبازی نیست
حامی عرصهٔ محشر تو بگیری دستم
زینت خلد برین پرتو کوی تو بود
سایلم بهر خدا بدل ز کرمم نظر بست
انداندم که رود روح ز جسمم بیرون

تیر مژگان ترا قتل عدا می بینم
چو تو شمسی دگران ذره نما می بینم
بتو مامول همه شاه و گدا می بینم
خاک نعلین ترا مشک ختا می بینم
که امید همه از خوان سخا می بینم
من نجات از مدد لطف شما می بینم

دست عایشه با دل کرم سر و رون
بحر الطاف ترا بی سر و پا می بینم

از کردهٔ خویشتن ملولم
هر چند که فعل زشت دارم
باران کرم ز بحر الطاف
یارب بدو گیسوی محمد
حاجات روای مطلب کل

یارب تو ز لطف کن قبولم
صد شکر که امت رسولم
از ابر عطا کنی نزولم
در خلد برین کنی دخولم
هر مقصد خیر کن حصولم

عایشه عنایت از تو خواهد
در هر دو سرا کنی قبولم

ز حب دلبر خود بیقرارم — جگر پرخون دل پر درد دارم

ز جور و محنت و غمهای ایام — بگریه همچو ابر نوبهارم

ز سر سازم قدم در رهگذارش — گر آرد مژده از وصل یارم

رخ چون ماه و گیسوی معنبر — معطر کن ز زلف مشکبارم

ز رویش مهر و مه شرمنده گردد — چو افروزد رخ رعنا نگارم

دل و جانم فدای شمع عارض — کزو روشن شود شبهای تارم

صفاتش در نمیگنجد بتقریر — سگش را چاکر و خدمتگذارم

بهر حالت نمیدانم شب از روز — الهی رحم کن بر حال زارم

بکن بر عایشه از راه الطاف
نظر از نرگسین پرخمارم

بت گلرخ سمنبر تو کجا و من کجایم — لبت همچو شهد و شکر تو کجا و من کجایم

رخت همچو ماه تابان دهنت چو غنچه خندان — همه را تو شاه خوبان تو کجا و من کجایم

چو خرامی سوی بستان چمن از رخت گلستان — توئی عندلیب بستان تو کجا و من کجایم

گل گلشن گلستان بلطافت چو حور رضوان — توئی بلبل سخندان تو کجا و من کجایم

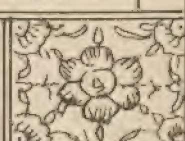
همه کوه و دشت و صحرا چمنست نکهت افزا — شده بزم عیش برپا تو کجا و من کجایم

بفرنگ و چین و ماچین همه کافران بادین | چو تو نیست تند خود بین تو کجا و من کجایم
شه ملک حسن خاور بتوابع سکندر | تو ئی بر عدو مظفر تو کجا و من کجایم
شب و روز انتظارم که رسد نوید یارم | ز فراق بیقرارم تو کجا و من کجایم
بنما رخ ای ستمگر منی فقیر مضطر | شده عالیشه قلندر تو کجا و من کجایم

حالتی عجب دارم خویشتن نمیدانم | کیستم کجا بودم در تفکر حیرانم
گاه مست و مدهوشم گه ز سر ز خود هوشم | گه ببزم عشاقان گه چو گل پریشانم
گه چو صبح نورانی گه چو شام ظلمانی | گه بتخت سلطانی گه فقیر و حیرانم
گه روم بمیخانه گه روم بتخانه | گه روم سوی مسجد گه بذکر قرآنم
گاه عشق میورزم گه چو شمع میسوزم | گه بمجلس رندان گه چو ازنیسانم
گه شوم چو دیوانه گه شوم چو فرزانه | گه چو ابر گریانم گه چو غنچه خندانم
گه دلیل افلاطون گاه میشوم مجنون | گه پی شفای خویش گاه ترک درمانم
گه روم سوی صحرا گه نشسته ایم تنها | گه چو عاشق شیدا گه بسلک رندانم
گه بحیرت عالیشه گه بفکر و اندیشه | گه ز غم جگر ریشم گه ز خود گریزانم

معط

معطر روح صدر هر دو عالم	محمد سرور اولاد آدم
اساس او صدور صدر اعلی	صلاح و صلح کار او مکرم
عطا و عدل ملک عصر سرمد	مر او را هم دوام حکم محکم
طلا احمر او کرده مس دل را	رسد او را سلام ما دمادم
مطلع سر سما و سمک را	کمال علم و حلم او معلم
سرور کل و دُر کوهر روح	همه درد مرا او کرده مرهم
دلم دارد هوا وصل سرور	درود او مرا همراه و همدم
مصور در دلم روح معطر	سرم دارد لحمال ج هر دم
کلام الله مر او را کرده امداد	هم الهام آمد او را اسم اکرم
سماع اهل دل اسم محمد	سرور روح و سر ملک مسلم
درود و حمد هر دم کلهم را	مطهر آل و اولاد مکرم
صمد احد الها کردگارا	مدوا رحسم رسول الله ارحم



مرا عهد که اول کرده مولا
هم الله معک والله اعلم



کاشکی چون باد بر کویت گذر میداشتم
همچو طاروس ملایک بال و پر میداشتم

هر صباح و هر مسا ای قبلهٔ حاجات من | طاق ابروی ترا اندر نظر میداشتم

چشمهٔ آبحیاتت گر میسر می شدی | ای عزیزا خوشتر از شهد و شکر میداشتم

گر خدنگی غمزه از مژگان بمن کردی رها | سینه پیش ناوک شوقت سپر میداشتم

کشته ام تخم محبت را چو نرگس در بصر | از دو دیده روز و شب در اشک تر میداشتم

فرش میکردم براهت سر بسر در خوشاب | چون سلیمان گر خطاب بحر و بر میداشتم

گر بهار عمر باشد در ریاض آرزو | داغ عشقت را چو لاله بر جگر میداشتم

همچو مرغ نیم بسمل کی طپیدم این چنین | از نگاه خوبرویان گر حذر میداشتم

خاکسارم بر درت افتاده نبود دسترس | در نثارت کردمی گر سیم و زر میداشتم

حیف اوقاتی که ضایع شد مرا بیفایده | ای ستمگر کاش از ظلمت خبر میداشتم

سر برآرم از لحد بر تربتم گر بگذری | در نفس همچون مسیحا گر اثر میداشتم

چون سمندر عایشه در نار هجرت جا گرفت | این زمان سازم فدا صد جان اگر میداشتم

قول و حدیث مدعیان گوش کی کنم | عهد و وفای یار فراموش کی کنم

شاهان کامگار و خدیوان روزگار | غیر از نگار خویش در آغوش کی کنم

هرگه که یاد آورم از فرقت حبیب | شمع رضا بناله جان سوز نی کنم

هر چند جفا که بر سرم آید ز روزگار — امید خود بقا در قیوم حی کنم

یا خضر پی خجسته مدد ده همتم — راه حجاز و بصره بکیبا لمی کنم

توفیق خواهم از کرم و لطف ذوالجلال — انکار خیر جناب وی از جمله شی کنم

عایشه را ز ساغر توحید مست کن — جان را فدای دوست بیک جرعه می کنم

باز رفتن جانب گلزار میخواهد دلم — وصل یار و فرقت اغیار میخواهد دلم

صوت بلبل ناله قمری خروش عندلیب — صحن بستان در کنار یار میخواهد دلم

دلربای مهوشی سیمین تن حوری لقا — بوسه‌ها زان لعل شکربار میخواهد دلم

در چمن هر دم خرامیدن چو طاروس جنان — دست در آغوش آن دلدار میخواهد دلم

هم ز دست ساقی گل چهره شیرین زبان — باده گلرنگ را بسیار میخواهد دلم

خوردن خمر مذاب و نغمه صوت رباب — خویشتن را ساکن خمار میخواهد دلم

همچون مجنون در تمنای بت لیلی صفت — گاه خود را مست و گه هشیار میخواهد دلم

چون شدم وابسته زنجیر زلف پرشکن — غیر دلبر از همه بیزار میخواهد دلم

عایشه هر چند گنهگارست عذر [illegible] — لیک آمرزش از آن غفار میخواهد دلم

ایدوست بیا که انتظارم	آشفتهٔ زلف مشکبارم
شب تا بسحر زشوق رویت	از فرقت دوست بیقرارم
نبود بجز این دگر تمنا	لب را بلبت اگر گذارم
باد سحری بمن بیاور	بوی که برد ز دل غبارم
گر سبزه ز خاک من بروید	دست از طلب تو برندارم
ساقی می ناب در قدح ریز	از بادهٔ شوق در خمارم
صحن چمن و هوای بستان	خوش باد بروی گلعذارم
مفتون جمال آن سمنبر	مخفی و نهان و آشکارم
در ظلم تو چون سحاب نیسان	خون جگر از دو دیده بارم
افروخته شمع عارضت چون	پروانهٔ وصلت ای نگارم
مجروح بخنجر جفایم	محبوس کمند تا بدارم
سرمایهٔ عیش جاودانی	یکبار بیا تو در کنارم
بر آتش عشق چون سپندم	از هجر چو لاله داغدارم
خوبان جهان بسی ست چندین	غیر از تو بدیگری چه کارم
گلدسته بباغ کامرانی	هم کامروا و کامگارم

باشد نظر سپهر رخ من / خبر رو بتو گل بچشم خارم
بر من بنگر یکی ز الطاف / هر چند که فقیر و خار و زارم

عایشه ذلیل گشته یارب
از لطف تو بس امیدوارم

بگرد شمع رخسار تو چون پروانه میگردم / شراب عشق را نوشیده و مستانه میگردم
اسیر دام هجرانم سر از پا وا نمیدانم / شدم چون آشنا با تو ز خود بیگانه میگردم
دلم از غم بجان آمد چو بلبل در فغان آمد / گل حسن ترا تا دیده و دیوانه میگردم
اگر هر چند مدهوشم که از سر میرود هوشم / لب لعل ترا بوسیدم و فرزانه میگردم
بصحرای عدم چون حشیان افتاد و خیزانم / چو مجنون در بیابان ها فنا مردانه میگردم
بیا ساقی بده جامی رهم از شر خودکامی / ز من همت پیر مغان رندانه میگردم
می خواهم که از دنیا و عقبی فارغم سازی / میسر گر شود من ساکن خمخانه میگردم
چو شد از دیده ام پنهان جمال آن مه تابان / برای جستجویش در پی افسانه میگردم
بناگم کرده ام دلبر خرابم از غمش یکسر / برای مخزن گوهر بهر ویرانه میگردم

اگر آن کاکل مشکین بدست عائشه آید
زنم بر سر چو تاج خسروی شاهانه میگردم

درمیان کعبه و بتخانه راهی یافتم
ازشب هجران گذشته صبحگاهی یافتم

دلبری دیدم نشسته درمیان گلرخان
گرد او پروین ولیکن ورا چو ماهی یافتم

نرگسش فتان دهانش چشمهٔ آبحیات
زیر عناب لبش خال سیاهی یافتم

شیوهٔ شیرین که صد فرهاد و خسرو میکشد
قاتل چندین هزار از یک نگاهی یافتم



عایشه جرمش نمی گنجد بمیزان عمل
پیش لطف سرمدی چون برگ کاهی یافتم



بی تو ای مونس جان تخت سلیمان چکنم
عمر خضر ار بودم حشمت خاقان چکنم

با تو در دوزخ سوزان بتوان زیست بدم
بی تو با حور جنان روضهٔ رضوان چکنم

گرچه ابر کرم از چشمهٔ حیوان بارد
بس ببارد بسرم لولو و مرجان چکنم

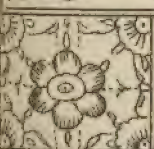
نیست بر لوح بصر غیر خط زنگاری
چون نبینم رخ تو یوسف کنعان چکنم

روز شب کردم و شب روز بیامد یارم
عمر باد شد اکنون سر و سامان چکنم

هرکسی کشتهٔ خود میدرود آخر کار
هستم از فعل بد خویش پشیمان چکنم



عایشه درد تو بگذشته ز قانون شفا
چون علاجی نبود سعی بدرمان چکنم



من بندهٔ عشق دل ربایم
هرچند که براندم بیایم

از کردهٔ خویشتن ملولم   از جور و جفای او رضایم
ای زهره جبین نازپرور   بیگانه مشو که آشنا یم
تیر مژهٔ تو کرد هلاکم   یک بوسه بده نجون بهایم
افتاده براهت ای سمنبر   پامال جفا چو خاک پایم
من عاشق و رند و پاکبازم   در زمرهٔ عشق پارسایم
یارب چکنم چه چاره سازم   در سخت بلائی مبتلایم
از ظلم فراق سوکوارم   هم خانهٔ عیش شد عزایم
از گردش چرخ نامساعد   دلدار کجا و من کجایم
زین بیش مدار انتظارم   محبوس برشتهٔ حیایم

عایشه چگویم ای ستمگر
پیراهن صبر شد قبایم

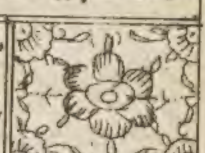
بجنگ مردم نادان فتاده ام چکنم   بچه چو یوسف کنعان فتاده ام چکنم
چو بلبلی که بکنج قفس بود محبوس   جدا ز وصل گلستان فتاده ام چکنم
ز گردش فلک و مکر چرخ شعبده باز   ز تخت همچو سلیمان فتاده ام چکنم
چو قیس واله و شیدا ز هجر لیلی خویش   بکوه و دشت و بیابان فتاده ام چکنم

مرا که خلد برین آستانهٔ تو بود / جدا ز روضهٔ رضوان فتاده‌ام چکنم
ندانم از چه سبب با منست بکین ایام / غریب و بی سر و سامان فتاده‌ام چکنم
ز ضعف طالع سرگشته چند شکوه کنم / میان آتش هجران فتاده‌ام چکنم
گرفت عایشه را چون نقطه فلک بمیان / مدام زلف پریشان فتاده‌ام چکنم

آمرزش خویش از خدا می طلبم / از یاد شه هر دو سرا می طلبم
هر چند که گناه من ز حد افزونست / از قادر کبریا عطا می طلبم
من عاصیم و مقام خود در جنان / از حرمت شاه انبیا می طلبم
رنجورم و توئی طبیب حاذق / درد دل خویش را دوا می طلبم
ما را بهشت و دوزخت کاری نیست / از فایض فیض تو لقا می طلبم
عایشه بجز درت بجای نرسید / ایمان سلامت و حیا می طلبم

من بستهٔ زنجیر سر زلف بتانم / آشفته و سرگشته در سودای جهانم
شرح غم و هجر تو نگنجد بورقها / مجنون صفت از دست بشد نام و نشانم
عمرم بتمنای تو بگذشت چکنم وای / بیخود ز خودم نیست دگر تاب و توانم

بسمل شدم از تیر نگاه تو ستمگر | ممنون جفاها توای سرو روانم
خون شد دلم از حسرتت ای خسرو خوبان | دایم ز غمت نعره زنان جامه درانم
بلبل صفت از فرقت ای مهوش گلرخ | مدهوش و سراسیمه و در شور و فغانم
فهم و خرد و عقل بکلی شده زایل | من بی تو دمی صبر و قراری نتوانم
تا از تو جدا گشته ام ای همدم و همراز | شب تا بسحر ناله بافلاک رسانم
ملک دلم از لشکر حسنت شده تاراج | من بنده حکم تو شهنشاه جهانم
میسوزم و میسازم و هر روز جدائی | نیسان صفت از دیده خود اشک فشانم
عضوم چو رصاص ز غم وصل گدازد | من عاشق دیدار تو پیدا و نهانم
اوصاف جمیلت نتوان گفت بتقریر | هر مو بدن گر بشود تیغ زبانم



مست از می توحید شد عائشه شب و روز
انیست هم از دولت آن پیر مغانم



حیران جمال یار خویشم | مفتون وصال یار خویشم
محبوس کمند زلف یارم | مجنون عذار یار خویشم
روزم بنظر چو شب سیه شد | آشفته روزگار خویشم
طاقت بجگر نمانده ما را | هم سینه فگار یار خویشم

از فرقت آن انیس جانی
گم کردهٔ خویش از که جویم
محبوب مرا بمن رسانی
یا خضر خجسته پی مدد کن

بی صبر و قرار یار خویشم
جویندهٔ شهر یار خویشم
سرگشته بفکر یار خویشم
مبر بکنار یار خویشم

عایشه با تش جدائی
پروانهٔ نار یار خویشم

باز رفتن سوی گلزار تمنا دارم
دست در گردن آن سرو قد لاله عذار
میخرامی بچمن مغبچه باده فروش
ساقیا معدن الطاف و سخاوکرمی
موسم عیش و نشاط و طرب و عهد شباب
گرد خورشید رخت حلقهٔ زنگار خوشست
ساعت خرم و فرخنده زمان محمود
شاه مقصود بمقصد برساند ما را
تشنه لب آمده ام ساقی کوثر مددی

چیدن آن گل بیخار تمنا دارم
بوسهٔ زان لعل شکربار تمنا دارم
عشوه و ناز تو بسیار تمنا دارم
از کفت باده بخروار تمنا دارم
جلوهٔ آن بت عیار تمنا دارم
شیوهٔ شوخ ستمگار تمنا دارم
مژدهٔ آمدن یار تمنا دارم
مدد از جعفر طیار تمنا دارم
جرعهٔ از حیدر کرار تمنا دارم

عایشه گرچه ندارد سبب از هیچ طرف
فیض از احمد مختار تمنا دارم

ای باد برو بگو بیارم — گشته بر هش دو دیده چارم
نی خور بودم نه خواب راحت — شب تا بسحر در انتظارم
برگو زمنش سلام بیحد — تا چند ز فراق خوار و زارم
شیرین صنما چه چاره سازم — چون لیل سیه شده نهارم
مستغرق بحر اضطرابم — محبوس دو زلف تابدارم
تا جان بودم بقالب تن — دست از طلب تو بر ندارم
ساقی کرمی ز لطف و احسان — از بادهٔ هجر در خمارم
شکر لب گلرخ جفا کیش — در رهگذر تو چون غبارم
هر چند که دورم از وصالت — از لطف تو بس امیدوارم

بر عایشه نعمتی جز این نیست
با یاد رخ تو جان سپارم

ای شمع بزم انجمن تو کیستی من کیستم — ای یوسف گلپیرهن تو کیستی من کیستم
بدر منیرست روی تو عطر عبیرست بوی تو — گیسوی تو مشک ختن تو کیستی من کیستم

نظاره میکردم سحر آمد جمالت در نظر — در هر گلستان و چمن تو کیستی من کیستم
خورشید تابان روی تو خلد برین کوی تو — وی مخزن دُرّ عدن تو کیستی من کیستم
اندر سرم سودای تو عالم پر از غوغای تو — آوازه‌ات در هر وطن تو کیستی من کیستم
زان طرهٔ پر پیچ و تاب تا کی کنی من عتاب — خوبیت چو بوی یاسمن تو کیستی من کیستم
صوت تو چون آمد بگوش از سر پرید عقل و هوش — ای بلبل شیرین سخن تو کیستی من کیستم
سیمین ترنج غبغبت شد هدیه یا لعل لبت — ملک بدخشان و یمن تو کیستی من کیستم
ای ماه‌جبین و خوش لقا وی دلبر شیرین ادا — ای طوطی شکرشکن تو کیستی من کیستم
دُرج دهانت دُرفشان آب حیات جاودان — مخفی ترا اندر ذقن تو کیستی من کیستم
ای نازنین بیوفا تا کی کنی جور و جفا — تاب و توان بردی ز من تو کیستی من کیستم
افگنده‌ام ای دلربا زلفین مشکین ترا — اندر گلو همچون رسن تو کیستی من کیستم
آفاق را گشتم بسی دل را نبستم با کسی — ای فتنهٔ هر مرد و زن تو کیستی من کیستم

عایشه گوید صبح و شام وصف ترا ز اوّل آخر
دایم خفا و هم علن تو کیستی من کیستم

ساقی مددی که دردمندم — پر آتش هجر چون سپندم
از عشق بتان شدم چو مجنون — شد زلف نگار پای بندم

زان باده که غم ز دل رباید یک جرعه بده که مستمندم
در سر بودم خمار وصلت جز مهر تو دل بکس نه بندم
کشتی تو مرا چه چاره سازم جز قاتل خودی نپسندم
یک بوسه بخون بهای عاشق نبود عجبی اگر دهندم
ما را سگ کوی خویشتن خوان زین مژده بکن تو سربلندم
دل بود بدست تو ز شوقت در بحر محبّتت فگندم
در ظلمت هجر و فرح وصلت گه گریه کنان و گاه خندم

عایشه شکسته سربلند است
کافتادهٔ آن قد بلندم

عارضت رشک قمر می بینم دهنت غنچهٔ تر می بینم
نرگس شوخ تو در جلوه گری هر زمان طرح دگر می بینم
تیر مژگان تو با هر که رسد ساعتی زیر و زبر می بینم
طاق ابروی تو چون قوس قزح بر عدو فتح و ظفر می بینم
تخت پیشانیت آئینه صفا چون طلوع السحر می بینم
ابحیوان شفا بخش ترا خوشتر از شهد و شکر می بینم

قد رعنای تو ای سرو سهی   همچو در خلد شجر می بینیم
بیدلان را سر کوی تو صنما   مخزن گنج و گهر می بینیم
وصف گوهر بصفت نا ید راست   سر و پا جمله هنر می بینیم
عایشه قوت خود از دست فلک
همه خوناب جگر می بینیم

ای دریغا عقل خود را باختم   قدر وقت خویش را نشناختم
مرغ دل را سر بریدم ناگهان   در میان خاک و خون انداختم
بر نشستم بر سمند روزگار   تا بمیدان ندامت تاختم
در میان نار هجران روز و شب   سوختم همچون سپندم ساختم
عایشه گوید ز جور روزگار
رخ بخوناب جگر افراختم

عمر که بی دوست بسر برده ام   هیچ از آن عمر نه بر خورده ام
زخم که از تو رسد آن مرهم است   زهر دهی گر تو شکر خورده ام
عرصه من تنگ شد از فرقتت   تیر محبت بجگر خورده ام
شهد بود لب شکر از دست تو   زهر هلاهل همه گر خورده ام

باتو بصحرای عدم عائشه
از شجر خشک ثمر خورده ام

کی باشد آن زمان که غم هجر طی کنم اوقات خویش صرف صراحی و می کنم
رشک بتان که ثانی او در زمانه نیست عشقش بجان خریده ام و ترک کی کنم
هر گه که یاد آورم از فرقت حبیب گوش خرد بنالهٔ جان سوز نی کنم
یادم نمیکند و ز یادم نمیرود از بخت خود شکایت و از دست وی کنم
عمرم گذشت گرچه نیامد میم بکف جانرا فدای ساقی فرخنده پی کنم
ساقی بیار باده که ایام عشرتست بیخود شویم ترک ز منجمله شی کنم
جانم بلب رسیده و بیزارم از وطن خواهم که عزم قافلهٔ روم و ری کنم

بیگانه گشته عائشه مجنون صفت ز خویش
کی بُرد را شناسد و پروای وی کنم

ساقیا بهار آمد جام می مهیا کن از شراب روحانی طبع را مصفا کن
چهره ارغوانی کن عشوه تا توانی کن ترک کامرانی کن فکر بیسر و پا کن
بیخود از خودم کردی جان و دل ز من بردی دل برون کن از جسمم خویش را درو جا کن
قصد جان کنی تا کی رخ نهان کنی تا کی عقل و هوشم از سر رفت چهره را هویدا کن

خون عاشقان ریزی از جفا نه پرهیزی
دردم از دوا بگذشت رنجم از شفا بگذشت

شوخ پر جفای من ساعتی مدارا کن
کشته جفایت را حالیا تماشا کن

جام زر پر از می کن ننگ و بد همه طی کن
چون غزال عاشق رخ بدشت و صحرا کن

سوختم در آتش هجر تو ای سرو روان
همچو شمع از فرق تا پا محو نار فرقتم
روز فطرت سرنوشتم گشته از خون جگر
چند نالم از فراقت گلعذار سنگدل

محض لله دست از جور کرم بر بافشان
چند میداری روا ای دلبر ناجهربان
آه و واویلا ز جور چرخ گردون الامان
بار غم افتاده بر من همچو کوه بیکران

عایشه شد مبتلای ظلمت شبهای ما
شام هجرش را سحر کن کردگار مستعان

مژده ای دل دختر رز از نقاب آید برون
گل رخی گل پیرهن شیرین کلام غنچه لب
سبزه چون روئیده گرد چشمه آب الحیات
در چمن هر که خرامد سرو بستان نشاط
گر بگورستان گذر آرد دمی عیسی نفس

در تماشای جمالش شیخ و شاب آید برون
موسم عیش و طرب عهد شباب آید برون
جوش گل شد سنبل پر پیچ و تاب آید برون
در مساجد زاهدان بهر صواب آید برون
مرده صد ساله خندان از تراب آید برون

آتش عشقت فتاده خرمن صبرم بسوخت ‌ ‌ شعله حسنش عجب با التهاب آید برون

موج خون در بحر قلبم چون بجوش آمد زشوق ‌ ‌ از سرشک دیده ام یاقوت ناب آید برون

پرده بردار از رخت ای پرتو شبهای تار ‌ ‌ تا که مخلوقی ز لطفت از عذاب آید برون

غم مخور عایشه گلن سلطان خوبان جهان

همچو خورشید جهان گیر از سحاب آید برون

گلشن عیش و عشرتست دلمن ‌ ‌ غنچهٔ باغ قدرتست دلمن

چون شدم آشنای پیر مغان ‌ ‌ زان سبب خم وحدتست دلمن

عشق میوه زمزم و بسی شادم ‌ ‌ کنز مهر حقیقت ست دلمن

خوردم از جام ساقیِ کوثر ‌ ‌ باده نوشِ شریعت ست دلمن

از عطای عمیم لم یزلی ‌ ‌ همچو بحرِ طریقت ست دلمن

در تمنای وصل آن محبوب ‌ ‌ چون سحاب عرافت ست دلمن

چون الست بربکم گفتند ‌ ‌ قید در دام الفت ست دلمن

چون بیار است بزم عشاقان ‌ ‌ دُرِّ دریای رحمتست دلمن

گنبدِ چرخ چونکه گردان شد ‌ ‌ باب فیض و سعادت ست دلمن

بیدلان را نه خوف سر باشد ‌ ‌ عرصهٔ فتح و نصرتست دلمن

چون قضا و قدر بنا کردند
فارغ از رنج و محنت ست دلمن

خیر و شرّی که مملکت بدهر
از همه غم فراغت ست دلمن

عقل و هوشم ربوده هجر و فراق
عاشق بی ملامت ست دلمن

ای عزیزا ملامتم مکنید
برده آن سرو قامت ست دلمن

بهر اوصاف حسن ماه وشان
عندلیب فصاحت ست دلمن

عایشه وصل دوست میطلبد
همچو گلزار جنت ست دلمن

چون نگار نازنینم از حجاب آید برون
در تماشای جمالش آفتاب آید برون

گلعذاری گل رخی گل چهرهٔ گل پیرهن
از حیا از عارضش عطر گلاب آید برون

غنچه خود میدرد پیراهن از شوق رخش
چون سحرگه در چمن آن ماهتاب آید برون

گر بدریا قطرهٔ از جوی رخسارش چکد
زین لطافت در صدف در خوشاب آید برون

مهر و مه آئینه دار حسن روزافزون اوست
چونکه آن شاهنشه مالک رقاب آید برون

زاهدان از خانقاه و عابدان از اعتکاف
از برای دیدنش بهر صواب آید برون

چون بدفتر خانهٔ حسنش رسد شیخ کبار
بیخود و دیوانه و مست و خراب آید برون

گر بصحرای قیامت بگذرد آن سرو ناز
عاصیان دوزخ آندم بی حساب آید برون

خوشه‌چین خرمن حسنش مه کنعان بود — چون که آن ماه دو هفته از نقاب آید برون
سینه‌ام قانون صفت گه‌های جانم زخمه‌اش — از دل پرحسرتم صوت رباب آید برون

عایشه گوید که یارب غرقه‌ام در بحر غم
دستگیرش یا الها کز عذاب آید برون

سحر بوی گلستان شدم بطرف چمن — عروس غنچه دریده بخویش پیراهن
نوای بلبل بیدل بگوش من چو رسید — قرار و طاقت و هوش و خرد ربود ز من
نشسته بود یکی گلرخی پری پیکر — ز خویش رفتم و خاموش شد زبان سخن
بکف نهاده یکی ساغری پر از می ناب — بشیوه‌های ملیحانه چون غزال ختن
اشاره کرد و بمن داد از ره الطاف — بگفت نوش حلالت بود چو نوش لبن
گرفته بوسه زدم گفتم ای شه خوبان — ترا که آبحیاتست گل رخا بدهن
ضعیف و تشنه لبم جرعه تصدق کن — زکوة حسن شریفت مکن دریغ ز من
خموش گشت و بمن هیچ التفات نکرد — بحسن خود متکبر نگفت هیچ سخن
بخنجر مژه و دام زلف مشکینش — سرم بدار زد و بست گردنم برسن
سمنبری که بود رشک حور خلد برین — دلم فتاد بیک عشوه‌اش بچاه ذقن
نگار مهوش شیرین کلام خوش گفتا — گرفته روضهٔ رضوان بیک نظاره ز من

ز فرق تا بقدم چون پری ز عیب بری — گرفته باج لب لعل او ز ملک یمن

چگونه شرح دهم وصف آن خجسته نژاد — نماند فهم و کیاست ز شیوه‌اش بدن

بهار گلشن حسنش خزان مباد هرگز — مرا مدام همین دعوتست خفا و علن

دلا چو گوهر حسنش بدید صد افغان — نماند در صدف دهر قرب در عدن



نماند طاقت گفتار هیچ عاشق را
ولیک وصف جمیلت کنند وطن بوطن



بهم زد لشکر عیشم سپاه گردش گردون — سمند بادشاه دل چسان افتاد در جیحون

بآب غم سرشته طینتم معمار فطرت زان — سبب می آیدم از دیده گان سیلاب چون جیحون

بنار هجر میسوزم سپند آسا نمیدانم — چرا این طالع شوریده ام افتاده در هامون

بسودای رخ لیلی وشی صبر و قرارم رفت — ز فرط اشتیاقش گشته ام از بیخودی مجنون

بجان آمد دل تنگم ز جور چرخ کجرفتار — زند فریاد هجران سینه‌ام هر لحظه چون قانون

مرا در سر بود دایم خمار خمر دیرینه — بیا ایساقی باقی بده زان باده گلگون

مرا دردیست اندر دل که مغز استخوان سوزد — علاجش را نمیداند ارسطالیس و افلاطون

دریدم تا بدامن پیرهن از فرقت دلبر — عجایب دولتی دارد جمال دوست روز افزون

همانروزی که تصویر نگارستان بنا کردند — بشیر آمد بدل عشقش ولی آید بجان بیرون

زبان خامه قاصر شد باوصاف جمیل او　　معاذ الله زهی حسن که دارد شیوهٔ موزون
بصورتخانهٔ چین کی بود نقش بدین خوبی　　بیک نظارهٔ او شد جمال مهوشان موهون
ز سر تا پا پری پیکر بود چون مخزن گوهر　　نباشد حور رضوان هم بدین زیبائی مضمون
بزنجیر سر زلفش مرا شد مرغ دل محبوس　　بسودای رخش هستم ز بند داغش ممنون
نروید چون قدش سروی ببستان ارم هرگز　　چو لعل گوهر افشانش کجا باشد در مکنون
بسحر نرگس جادو ربوده عقل و هوشم را　　نباشد سامری هرگز بدین منوال در افسون
بآب دیده شویم دفتر عارض زهی حیرت　　بسی داغی نهان دارم بدل گنجینهٔ مدفون
سمنبر دلبر رعنا مرا شوقش ربود از جا　　شدم چون بلبل شیدا بگلزار رخش مفتون
ز دنیا کس وفاداری ندیدست چند میبالی　　سلیمان و نگینش کو کجا شد مخزن قارون
اگر هر چند مهجورم ز وصل دلبر بادورم　　مراد خویش میجویم ز لطف قادر بیچون

چو گردون سفله پرور شد الهی سرنگونش کن
بکن اندر اجابت دعوت عاشق را مقرون

نگار نازنین سرو خرامان　　رخت شمس و لبت یاقوت رمان
بشیرینی ز شکر باج گیری　　دهانت در لطافت آب حیوان
ز سر تا پا توئی کان ملاحت　　بود دندان چو مروارید غلطان

منم پروانهٔ شمع وصالت
بود تا یک نفس از عمر باقی
ز جور هجر و ایام فراقت

زعکس عارضت مجلس چراغان
بسودای تو میبازم دل و جان
سرشک از دیده بارم همچو طوفان

درین محنت سرا عاشر دایم
پناه جوید بحق از شر شیطان

ای مونس جان چون تو برفتی ز بر من
از فرقت تو خاک جهان شد بسر من

هر لحظه فزون تر شود اندوه و فرقت
عالم همه تار است بزیر نظر من

تا آتش عشق تو برافروخت در آفاق
از شعلهٔ آن سوخت همه بال و پر من

روزم شب و شب دوزخ سوزان شده ای داد
میسوزم و میسازم و نبود گذر من

چون از تو جدا مانده ام ای همدم و همراز
سیلاب سرشک ست روان از بصر من

سودای توام در سر و چشم شده جیحون
دل روزن آتش شده خون شد جگر من

داغی که مراهست بدل از فرقت دلدار
زین داغ بجز لاله ندارد خبر من

مجنون صفتم در طلب دوست مدام
در زمرهٔ هشیار مجوئید اثر من

افسوس که بی وصل تو عمرم بسر آمد
اکنون شب داج ست ز هیچ ست سحر من

راه حرم و مسجد و میخانه ندانم
لطف ست که شود پیر مغان راهبر من

بکار ز

بگذشت مرا در غم و اندیشه شب و روز   یارب بجهان رفته قضا و قدر من

خون جگر از دیده روانست بدامن   رحمت نبود هیچ باین اشک تر من

مرغ دل من گشته اسیر قفس تن   آزاد کن از لطف شه بحر و بر من

در باخته ام هر دو جهان در ره عشقت   جز در که حق نیست رجائی دگر من

عائشه چرا میطپی در خون دل خویش   باشد که بفریاد رسد دادگر من

حبابی وی آبست خانهٔ من   خرابست این دل دیوانهٔ من

بصحرای ندامت زار گریم   زخون دل پُرست پیمانهٔ من

چو مجنون از فراق لیلی خویش   بعالم فاش شد افسانهٔ من

بود زلفش چو دام و دانه خالش   عجب ایمن ست دام و دانهٔ من

بود گلدستهٔ باغ لطافت   پریرخ دلبر مستانهٔ من

ز دست چرخ ناهنجار یارب   کجا شد گوهر یکدانهٔ من

خوش آن روزی که بود اندر گلستان   سمنبر مهوشی جانانهٔ من

خمارم از فراق وصل محبوب   هداک الله رهٔ خمخانهٔ من

الا یا ایها الساقی کجائی   ز بیرحمی شدی بیگانهٔ من

بیا در بزم عشاقان نظر کن
ز فرط اشتیاق گلعذاران
مرا هست نازنینی ماه پیکر
بجمع بیدلان باده بپیما

فراز مسند شاهانهٔ من
بود خلد برین کاشانهٔ من
بتی ترسا وشی فرزانهٔ من
منم شمع و همه پروانهٔ من

بگفت عایشه یارب دار محفوظ
بحفظ خویشتن دردانهٔ من

بیخبر وزی بجهان خرم و خندان بودن
ساقیا فصل بهار غنیمت دانش
سبزه و آب روان لب شیرین سخنی
بزم آراسته شد یار پری چهره کجاست
خسرو حسن که وصفش به بیان ناید راست
مهوش گلرخ گل پیرهن گل بدنی
یکزمان بی می و معشوقه مباش ای عاقل
حلقهٔ بندگی پیر مغان کن در گوش
رشتهٔ الفت محبوب چو زنار ببند

خوشتر از مملکت و تخت سلیمان بودن
ساغر می بکف و جانب بستان بودن
بیخود و مست و خراب از عرفان بودن
جان چو پروانه از آن شمع شبستان بودن
بندهٔ خال و خط آئینهٔ تابان بودن
گر میسر شودت فرح دل و جان بودن
تا بکی غافل ازین بازی دوران بودن
خادم دیر شو و بر همه سلطان بودن
عشق ورزی کن و سر حلقهٔ رندان بودن

خوش بود عشق بتان لیک بهنگام شباب / عهد پیری چو شد از خویش گریزان بودن
چون ترا پیر مقتضی هست درین کوشش باش / همدم و همنفس لاله عذاران بودن
شد چو اوراق گل صحبت یاران برباد / چون سر زلف بتان نیز پریشان بودن
گر بافلاک رسد قصر نشاط و طرب / آخر از فعل بد خویش پشیمان بودن
چشم برهم زدن این عمر گرامی گذرد / ای خوش آن قوم که خوانندهٔ قرآن بودن
جرمت هر چند بتقریر نگنجد لیکن / منتظر بر کرم و رحمت رحمان بودن
دارم امید ز لطف و کرم ربانی / جامهٔ مغفرتم خلعت ایمان بودن

عائشه گر شرف کون و مکان مطلبی
کلب کوی حرم شاه خراسان بودن

یکباره مشو ز پرده بیرون / عالم بجمال تست مفتون
وابستهٔ آن کمند مشکین / رسوا شود عاقبت چو مجنون
یارب که مباد هیچ کس را / همچون من خسته دل پر از خون
جاریست ز هجر آن دل افروز / از دیده سرشک غم چو جیحون
دل در کف اختیار من نیست / پیش که کنم شکایت اکنون
عائشه ضمیمهٔ دل خویش / خواهد ز خطا و لطف بیچون

زنهار بقول ناکسان گوش مکن
از صحبت یار خود فراموش مکن

با مردم ناخلف در آمیز مباش — جز دلبر خود دست در آغوش مکن
بیدوست اگر آب حیاتت بخشند — باشد اگرت وفا ازو نوش مکن
از حقهٔ لعل جرعهٔ نوشانم — ما را ز می فراق مدهوش مکن

عائشه ترا اگر مقی هست بجان
از ذکر خدای خو فراموش مکن

صاحب کرما بمن نظر کن — این تیره شبی مرا سحر کن
از شدت غم تنم بفرسود — زین ورطهٔ غم مرا بدر کن
تو هادی جملهٔ گمرهانی — در معرفتم تو راهبر کن
پژمرده دلم ز رنج عصیان — از ما ز عطا تو تازه تر کن
در باغ یقین بکام رانی — هم نخل امید من ثمر کن
من عاصیم و تباه کارم — مس عملم ز لطف زر کن
ای باد نسیم وصل محبوب — در کوچهٔ عاجزان گذر کن
یارب بجمال پاک احمد — از لطف تو دعوتم اثر کن

یارانه

عایشه عنایت از تو جوید
از وحدت خود مرا خبر کن

بیا بجانب بستان نظاره گل کن
فراز فسر عشرت ز شاخ سنبل کن

دماغ شوق معطر کن از نسیم سحر
تو فرح گوش خرد از صوت بلبل کن

بتازگلشن جنت بده بگل زیبی
بنفشه زار چمن را ز جعد کاکل کن

بگو بساقی گل چهره کرم پیشه
بشیوه حسنت جام زر پر از مل کن

چو در ریاض خرامی بشادی رخ گل
اگرت ز خار جفای رسد تحمل کن

ازان می که بود در صراحی شامی
پیاله پر کن و مسموع صیت غلغل کن

هزار جان عزیزت بده گر عایشه
فدای نام علی شهسوار دلدل کن

بکوه و دشت و بیابان روم ازین خون
ز آب دیده کنم کوه و دشت را جیحون

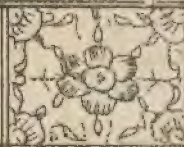
ز شوق گلرخ لیلی وشی پری پیکر
دریده جامه بتن از فراق چون مجنون

بدام زلف بت پر جفا گرفتارم
ز حلقه ستمش کی توان شدن بیرون

چگویم و چکنم نیست چاره و سیم
بجان رسیده ام از دست گردش گردون

بیار باده که ایام اعتدال رسید
نمانده در دل من طاقت و قرار و سکون

شگفته است گل حمرا خوشست صحن چمن … ز دست ساقی گل چهره باده گلگون
صراحی می ناب و سمنبر رعنا … نوای بلبل خوشخوان و ساعت میمون
فتاده ام ببلائی که شرح آن نتوان … ز گردش فلک و جور چرخ بوقلمون
مشبکست مرا سینه و جگر ریش است … کجاست حکمت لقمان و دلیل فلاطون
غم زمانه که هیچش رها نمی یابم … مگر سبب شعی دم لطف قادر بیچون


هزار جان گرامی بدی گر عاشق را
فدای عارض زیبا و حسن روز افزون


وصف آن سلطان خوبان را بیا بشنو ز من … نازنینی گلرخی شکرلبی شیرین دهن
پادشاه حسنش عالمگیر شد چون ماه و خور … هدیه لعل لبش ملک بدخشان و یمن
در لطافت بی‌نظیر و در نزاکت یک گل … در تکلم در فصاحت بلبل شیرین سخن
مهر و ماه و مشتری پروانه شمع رخش … صد هزاران یوسفش افتاده در چاه ذقن
آنکه خورشید و قمر آئینه دار حسن اوست … باج گیر و طره شبرنگش از مشک ختن
عقل و هوش و طاقت و صبر و قرارم را ربود … مهوشی حوری لقائی یوسف گلپیرهن
خسرو کشورستان عرصه حسن و جمال … هست خدنگ ترک مخمور ش عدو شکن
مبتلای زلف شکنش بسی پیر و جوان … بسملست از تیغ ابرویش گروهی همچو من

چون نسیمی از سر کویش وزیده بجودم — بیقرارم روز و شب از فرقت آن سیمتن

نرگس فتان دهانش چشمهٔ آبحیات — گوهر بحر ملاحت دُرّ دریای عدن

گلشن رویش بهار عشرت و عیش و طرب — طوطی شکرلسان و سرو آزاد چمن

ذکر اوصافش نمی‌گنجد بتقریر و بیان — مادر گیتی نزاده مثل او از مرد و زن

گلعذار سیمتن رشک بتان آزری — شیوهٔ نیکوی او باشد حسن اندر حسن

اشکبارم از فراقش همچو ابر نوبهار — تیشهٔ هجران زنم بر فرق خود چون کوهکن

هر که چون منصور صادق باشد اندر راه عشق — میخورد سنگ ملامت بر سر دار و رسن

رشتهٔ زنجیر زلف آن بت ترسا صفت — هر که بیند افگند اندر گلو چون برهمن

عایشه خواهد بچیند گل ز باغ خرمی — هم بعز چار یار و عزت هر پنج تن

عیسی نفس بکلبهٔ احزان گذر بکن — بهر خدا بحال غریبان نظر بکن

دل برده و غارت دین میکنی چرا — بگذر ازین مراحل و فکر دگر بکن

جانم بلب رسیده ز اندوه بیشمار — بر کوی ما گذر چو نسیم سحر بکن

زین بیشتر مسوز بنار محبتم — از دود آه سینه فگاران حذر بکن

مائیم و جام باده و سودای آن نگار — ای محتسب تو شاه شجاع را خبر بکن

ناصح مکن ملامتم اینست قسمتم | گر میتوان تغییر قضا و قدر بکن
در طور عشق گر چو زلیخا تو صادقی | جانرا فدای یوسف زرین کمر بکن
بشنو که بلبل از سر مستی بهر چمن | میگفت بگل که قصه ما مختصر بکن

دانی که دوش چرخ بگوش فلک چه گفت
بگذر ز عشق عایشه یا ترک سر بکن

دامن صبح سعادت دُرفشان خواهد شدن | بهر هند از فیض او پیر و جوان خواهد شدن
یوسف گم گشته با یعقوب مهجور الوصال | میرسد از وصل او هم شادمان خواهد شدن
باد نوروزی وزید و آمد هنگام طرب | صوت و لحن بلبل شیرین زبان خواهد شدن
بوستان افروز گردد عارض خوشروی و | مژده ای دل بزم عیش گلرخان خواهد شدن
ساقی شکر لبت بخشد ز خم ناب صاف | مست مدهوش از می چون ارغوان خواهد شدن
چند روزی خوش بزی چون نیست گیتی را بقا | باغ و بستان جهان آخر خزان خواهد شدن
مغتنم دان پنجروزی صحبت گل در چمن | چهره رعنا ملیحان زعفران خواهد شدن
ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن | رهبرت چون همت پیر مغان خواهد شدن

عایشه هر چند گنهکاری مشو نومید از او
بر تو الطاف و عطای بیکران خواهد شدن

گلبدنِ گلرخ گل پیرهن / سروِ قدِ مهوشِ غنچه دهن
مهر و مهست آئینه دار رخت / کبک دری بلبل شیرین سخن
شمع شب افروز بزم سرا / رشک بتان طوطی شکرشکن
آب روان باز ستد از روش / چونکه خرامی تو بصحن چمن
دام نهادی ز سر زلف خویش / گشته گرفتار بسی همچو من
فتنه دوران چو تو نبود دگر / ای صنما قاتل هر مرد و زن
رشک قمر عارض زیبای تو / زینت و زیب همه انجمن
ماه نوست طاق دو ابروی تو / چشم سیاهت چو غزال ختن
شمع صفت سوخت ز سر تا قدم / شعلهٔ حسن تو زمین و زمن
صادق عشق هر که چو منصور شد / کی بودش خوف ز دار و رسن

هست دعاگوی تو شام و سحر
عائشه ایدوست خفا و علن

عارضست یا برگ گل یا شمس نور افزا این / مشتری یا زهره یا بدر جهان آراست این
تخت پیشانیست یا صبح سعادت بردمید / یا مگر لوحِ کلامِ قادر یکتاست این
نرگس ست یا چشم یا آئینهٔ گیتی نما / یا ز بادام ریاض جنة الماواست این

یارب این ابروست یا محراب حاجات حصول | یا کمان قبضهٔ سلطان بی پرواست این

حقهٔ پرگوهرست یا چشمهٔ آب حیات | معدن یاقوت یا خود میم بسم الله است این

قامتست این یا الف یا سرو بستان ارم | یا مگر شمع هدایت رهبر دلهاست این

از خط سبزش زکوتی داد یا خضر مسیح | یا مگر بدر ماه تابان عنبر سارست این

هیچ محبوبی نمیباشد به بحر و بر دگر | ز ابتدا تا انتها بی‌مثل و بی‌همتاست این



عایشه شرحش نگنجد بلوح روزگار
هرچه گویم در صفاتش برتر و زیباست این



بیا بگلشن جنت روم چسان بی تو | مرا که دوزخ سوزان بود جنان بی تو

قسم که خبر سر کویت به نیم جو نخرم | اگر دهند بمن حشمت کیان بی تو

کجا روم که بپرسم مقاصد دل خویش | مرا که نیست دگر هیچ در جهان بی تو

سحر بیاد وصالت شدم بطرف چمن | که بود بلبل شوریده در فغان بی تو

به پیش شمع رخت جان دهم چو پروانه | اگر که سوخت مرا مغز و استخوان بی تو

شکیب و طاقت و صبر و قرار و هوشم رفت | بباد رفت مرا جمله خانمان بی تو

ز فرقت تو مساویست روز و شب بر من | دمادم است مرا دیده خون‌فشان بی تو

ببین که شهرهٔ شهرم بمهر و زیبی تو | گذشته‌ام ز سر نام و هم نشان بی تو

ملازم

ندارم هیچ دگر جز خیال لعل لبت
مرا چو نیست دگر هیچ بر زبان بی تو

در اعتناق بگیرم ترا چو پیراهن
که نیست همدم و همراز و همقران بی تو

نه میل جنت و نی خوف دوزخ است مرا
بخاطرم نبود فکر این و آن بی تو

فروغ حسن جهانتاب چون نبود نداشت
شعاع کوکبهٔ هفت آسمان بی تو

نزاکت چمن دهر از گل رویت
که نیست زینت و هم زیب گلستان بی تو

هزار حیف که بی وصل دوست میگذرد
بهار عمر گرامی شدم خزان بی تو

اگر زبان شود هر مو کجا توانم گفت
چگونه میگذرد ساعت و زمان بی تو

ز هجر و وصل توام نیست طاقت گفتار
گذشت عاشقان را نیز جسم و جان بی تو

در باغ خلد نیست گلی همچو روی تو
مشک تتار گشته خجل پیش موی تو

خورشید و ماه آئینه دار جمال تست
عطر و عبیر دم نزند پیش بوی تو

بگرفته باج از ارم عشرت سرای تو
نبود نسیم روضهٔ رضوان چو کوی تو

نتوان زبان خامه که وصف ادا کند
انس و ملک تحیر فرخنده خوی تو

ادراک و فهم و صبر و قرارم بباد رفت
عمرم گذشت در هوس آرزوی تو

کاغذ ز روی خیش از خون دل غنم
شرح فراق خویش نویسم بسوی تو

شب تا سحر نه خواب و نه آرام و نی شکیب
از قاصد صبا بکنم جستجوی تو

مردم در انتظار و روابش ازین مدار
آب حیات تشنه لبان در سبوی تو

اندر ریاض دهر هزاران بهر طرف
افکنده اند غلغله و های هوی تو

خواهد مدام عایشه ای شهریار حسن
از عمر خویش بهره نه بیند عدوی تو

ای فراز تاج شاهی در خور والای تو
صبح دولت پرتو حسن جهان آرای تو

تا بود افلاک و انجم برقرار ای شهریار
باد قاف و قیروان تسخیر حکم و رای تو

چتر بادا بر سرت از شهپر روح الامین
تا بود گیتی بنا بادا چو خضر احیای تو

سکه زد بر چرخ گردون زهره و شمس و قمر
هم بنامت چون شنید وصف عز و جاه تو

تخت و بخت خسروی و عمر و جاهت مستدام
خاور کشورستان قصر فلک فرسای تو

گوهر بحر عطا ای معدن جود و سخا
حکمت جام جهان بین دیده بینای تو

علم و حلم و شرع و دین گنج خفی و آشکار
قادر بیچون نهاده در دل والای تو

سایه افکندست همای همتت در هر طرف
زانکه در ایثار نبود هیچکس همتای تو

فتح و نصرت هم قرینت صاحب عز و شرف
خوان فیض و لطف و احسان در خور نعمای تو

تیغ تو ران بمیدان مصاف ای نامور
هم سلاطین جهان منقاد حکم و رای تو

آیت نصر من الله باد یار و یاورت ‌ ‌ ‌ باد دایم پایمال سم رخش اعدای تو
ای شهنشاه بلند اختر همیخواهم مدام ‌ ‌ ‌ باد فرق دشمنان چون خاک زیر پای تو
ذکر اوصافت نگنجد بلوح روزگار ‌ ‌ ‌ پادشاها خامه عاجز مانده در انشای تو
ای سلیمان جاه سکندر طالع فرخ سیر ‌ ‌ ‌ تا جهان قایمست دایم باد استغنای تو

کثر الطاف و عنایت بحر جود و هم سخا
دُر بکف عایشه جوید بدل از دریای تو

پرتو شمس و قمر از عارض زیبای تو ‌ ‌ ‌ لیلة القدر ست از گیسوی مشک اسای تو
بادشاه حسنت عالمگیر شد چون مهر و ماه ‌ ‌ ‌ نیست در ملک تجمل هیچکس همتای تو
طاق ابرویت هلال نو بود حوری لقا ‌ ‌ ‌ کحل آهوی ختن از نرگس شهلای تو
زینت و زیب چمن دادند ز گلزار رخت ‌ ‌ ‌ سرو میماند خجل از قامت رعنای تو
در ملاحت گلرخا چون یوسف گلپیرهن ‌ ‌ ‌ پُر بود عالم ز شور و فتنه و غوغای تو
گوهر بحر تفخر در دریای عدن ‌ ‌ ‌ فخر تاج خسروی آید ز لولای تو
حُقه پر گوهرت آبحیات جاودان ‌ ‌ ‌ جرعه نوشیده خضر از لعل شکرخای تو
بوی ریحان میوزد از کویت ای روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ بوستان افروز شد حسن جهان آرای تو
ای سراپا بری از عیب چون حور و پری ‌ ‌ ‌ توتیای چشم خوبانست خاکپای تو

بشنوم گر این بشارت کامدان سلطان حسن
در رواق دیده سازم منزل و ماوای تو

ماشاالله ازچنین حسنی که رشک شیرست
کور بادا چشم آن هرکس بود اعدای تو

شیوهٔ شیرین که صد فرهاد و خسرو کشته است
روز و شب عائشه را در سر بود سودای تو

فروزنده مهر و مه از روی تو
هلال نوست طاق ابروی تو

طلوع سحر از فروغ رخت
سواد شب قدر از موی تو

چو دیدم جمالت زخود بیخودم
فریبم دهد چشم جادوی تو

کمند سر زلف خم در خمت
مرا میکشد هر زمان سوی تو

بناز و کرشمه غزال ختن
نسیم بهشت از سر کوی تو

شد عائشه را مرغ دل مبتلا
بیکدانهٔ خال هندوی تو

محبت خوار و زارم کردهٔ تو
برندی اختیارم کردهٔ تو

ربودی از دلم آرام و طاقت
همیشه بیقرارم کردهٔ تو

ضعیفم از فراق گل چو بلبل
چو اشتر زیر بارم کردهٔ تو

شکیب و عقل و هوشم رفته برباد
پریشان روزگارم کردهٔ تو

چو خاک راه پامال جفایم | چو خاکستر غبارم کردهٔ تو
زفرقت روز و شب چون ابر نیسان | دو دیده اشکبارم کردهٔ تو

چگوید عایشه داد از جفایت
فقیر و خاکسارم کردهٔ تو

ای شعاع عارض شمس و قمر از روی تو | چون کنم دل برده از من نرگس جادوی تو
گلرخ سیمین بدن وی طوطی شکرشکن | قامت طوبی بناشد چون قد دلجوی تو
لعل نوشینت بود سرچشمهٔ آبحیات | کی بود آندم که بینم آفتاب کوی تو
گلشن جنّت زگلزار رخت افروخته | مشک را نبود شمیم زلف عنبربوی تو
پرتو صبح سعادت از جبین مهوشت | نکهت فردوس نبود چون نسیم کوی تو
بیمروت تا بکی داری روا بر ما ستم | کاشکی چون روی زیبا تو بودی خوی تو
بیجمالت در نظر گل همچو خار آید مرا | آرزو دارم نشینم باز در پهلوی تو
گرنیفتم زآسمان دارم امید زندگی | التجا دارم نیفتم از خم ابروی تو
جان بلب آمد مرا در انتظارت روز و شب | قاصد از باد صبا هر دم فرستم سوی تو
بیدلان را کی بود جایز بمذهب این سخن | عاشق تست خون جگر اغیار همزانوی تو
باد سرتا پا وجودت در پناه مستعان | سورهٔ انا فتحنا حرز در بازوی تو

چونکه صیاد ازل دام محبت را نهاد
عایشه شد مبتلای حلقهٔ گیسوی تو

عمرم بلا طایل گذشت در آرزوی روی تو
خاطر پریشان گشته‌ام چون زلف عنبر بوی تو

ای گلرخ سیمین بدن وی طوطی شکرشکن
عقل و خرد برده ز من دو نرگس جادوی تو

وافر بود عشاق تو نی همچو من مشتاق تو
از غم کمان شد قامتم پیوسته چون ابروی تو

ای مهوشی حور لقا غوغا پرست در شهرها
از هر سری آید صدا هستم گدای کوی تو

وصف نگنجد در بیان شکر لب شیرین دهان
بدر منیر است عارضت مشک ختن گیسوی تو

ای شوخ شنگ جنگجو عایشه دارد آرزو
باشد که از باد صبا روزی بیابم بوی تو

نگر بگردش گردون و کارخانهٔ او
فتاده است بهر راه دام و دانهٔ او

بخط منشی دوران نوشته شرح فراق
به آب دیده بشویم همه سفینهٔ او

ز دست هجر سیحان آمدست دل شکم
مباد هیچ کسی همدم و قرینهٔ او

چو بزم چرخ بنا کرد ساقی افلاک
هنوز درد سرم از می شبینهٔ او

ندانم آنکه چه فگنده بود در ساغر
چگویم از فلک دون و بغض و کینهٔ او

چو لاله داغ بدل دارد عایشه شب و روز
گداخت همچو رصاص از فراق سینهٔ او

آنکه از طین قدرتش تصویر انسان ساخته ... کعبه و بتخانه راندر وی ز خلقتان ساخته
مالک الملکی که ممکن نیست انبازش بدهر ... چتر ملک خسروی خورشید تابان ساخته
آسمان را بی ستون دارد قرار از قدرتش ... طارم فیروزه هم گردون گردان ساخته
ساقی عشقش خم معرفت چندین هزار ... همچو ابراهیم ادهم مست عرفان ساخته
در محیط بیکران ملاح شوقش لاجرم ... کشتی دل را غریق بحر طوفان ساخته
همت عالیجنابش را نمیدانم چرا ... بیدلان را روز و شب خاطر پریشان ساخته
من چگویم وصف لطف شهریار بحر و بر ... از برای مشت خاکی خلد رضوان ساخته

عائشه هر چند گنهگار است بحق دارد رجا
مغفرت را از کرم اکسیر عصیان ساخته

ساقی بیار باده که عیشم غزا شده ... چون گلعذار لب شکر از من جدا شده
مرغ دلم که بلبل باغ وصال بود ... گل شد خزان بخار جفا مبتلا شده
طوطی طبع من شکرافشان دهر بود ... نطقش خموش و حبس بدام بلا شده
شد پایمال لشکر سلطان حسن چون ... این کشور دلم که محبت سرا شده
عقلم ز سر پریده و هوشم بباد رفت ... از شوق دوست چونکه بگوشم صدا شده
دردیست درد عشق که هیچش علاج نیست ... هر چند که سعی میکنمش لا دوا شده

رنج و فراق و محنت و اندوه و درد و غم
خواهم می که دارم از خیر و شر و هر
عمر عزیز من بسر آمد در انتظار
گردون که نیست جز ستم و جور عادتش
یارب بحال من نظر از لطف خویش کن
تا کی کنی تو شکوه ز دست فلک خموش

در حیرتم که این همه بر من چرا شده
زان باده که قسمت اهل رضا شده
اندر رهش چهار دو چشم دو تا شده
دارای دهر بین که بحال گدا شده
مس وجود در طلب کیمیا شده
بسیار چون تو در بدر و بینوا شده

عائشه جز شکیب ترا نیست چاره
چندین هزار چون تو بغم آشنا شده

سر سها رکه آمد بسم الله
کرم کرد در دلم مهر محمد
مراد ما لوا احمد مسعود
دلا مر آل و اولاد محمد
مرا مامول روح عطر آسا
سرور کل مرسل صدر عالم
صدور طاهر و صدر معلا

عطار کرد او مرا الحمد لله
طمع دارم وصال وصل الله
کرم مامول دارم گردد همراه
محل طارم اعلا رود راه
مدد هر دم رسول الله
مرادم را دهد در دم سحر گاه
همه دارد مطلع سر آگاه

زروس کل مرسل سرور ما   دلم دارد طلوع مهر و هم ماه
روم در سدهٔ آمال مولا   که گردد کوه عصیانم سر کاه

الٰهاکردگارا ارحم ارحم
دل ما سوگوار درد و صد آه

بیا ساقی از لطف جامم بده   بیاد دوازده امامم بده
فتادم چو سایل بخاک درت   زمی جرعهٔ صبح و شامم بده
تکبر مکن زنهار ای صنم   زکواتی ز حسنت مدامم بده
ندارم سکونت نه جای قرار   تو در زیر زلفت مقامم بده
ز هجر تو طاقت مرا طاق شد   ز کنج لب لعل کامم بده

همیگوید عایشه ای دادرس
ز چرخ فلک انتقامم بده

شوخ گل چهرهٔ وفا پیشه   مگر از حق نداری اندیشه
روز و شب انتظار وصل توام   جگرم از فراق شد ریشه
همچو فرهاد بهر شیرینم   بر سر خویش میزنم تیشه
صنما یکزمان برای خدا   نظری کن بحال عایشه

برق آتشبار عشقش بیدلانی سوخته — موج نار عشوه‌اش پیر و جوانی سوخته
پرتو گلزار حسن آن بت ترسا صفت — بلبل بیخانمان در آشیانی سوخته
دیدم اندر وادی شوقش گروهی مرد و زن — ز آتش سودای هجرش کاروانی سوخته
در ریاض عشرت آن شوخ شنگ جلوه‌گر — گل بکام دل نچیده باغبانی سوخته
عارض شمس و قمر چون از نقاب آید برون — شعلهٔ رخسار او کون و مکانی سوخته
ای عزیز از زشت و زیبا و ضعیف و مستمند — در تمنای بت نامهربانی سوخته
در نگارستان چین تصویر جنبش چون کشید — تاب خورشید رخش دیدم بتانی سوخته
می ندانم چیست آخر مقصد این سنگدل — در رفاهیت رقیب و دوستانی سوخته

عایشه افتاده هست در دستگی دون ناکهان
در تنور هجر و محنت هیچو نانی سوخته

صنما ز غم هجر تو بفرقم تیشه — کرد ناصور فراق تو دلم را ریشه
رفت عقل و خرد و طاقت و هوشم برباد — جز تمنای توام نیست دگر اندیشه
نیست در مخزن دل غیر لب لعل توام — غیر عشق تو دگر هیچ ندارم پیشه

شوخ لیلی وش شیرین صفت سنگین دل
بسمل تیغ جفاهای تو شد عایشه

بت نازپرور من بعجب ادا نشسته — بدو چشم چون غزال ختن و خطا نشسته

بکمان ابروانش چو خدنگ غمزه بنهاد — بکمین صید دلها بشکار جا نشسته

چو جمال دلربایش بجهان ندیده چشمی — بنظاره اش خلایق علن و خفا نشسته

بکمند زلف مشکین دل عالمی اسیر است — بهر حلقه صد هزاران شده مبتلا نشسته

شجری چو قد سروش بچمن دگر نروید — صنمی فرشته خوئی بت دلربا نشسته

بنگارخانه چین نبود بدین شمائل — بچه حشمت و تسلط بجهان نما نشسته

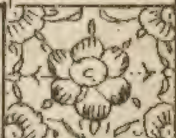
بمیان بزم خوبان بود او چو ماه تابان — همه گرد آن سمنبر چو ستارها نشسته

دل عالمی ربوده بفریب یک نگاهی — صنمی لطیف رعنا دُر بی بها نشسته

چکنم چه چاره سازم ز جفای آن ستمگر — که ز خون عاشقانش بید پر حنا نشسته

همه شب به انتظارم ز فراق آن پریوش — بحوالی دو چشم بت دلربا نشسته

چو بصومعه رسیدم همه زاهدان خودبین — بقمارخانه رفتم همه پارسا نشسته



شب و روز بیقرارم نه خور و نه خواب دارم
دل عائشه چو غنچه بخزانها نشسته



موی سفید و روی سیاه هم چه فایده — سر تا قدم غریق گنه هم چه فایده

عمر عزیز خویش تلف کرده ام عبث — من بعد ازین ندامت و آه هم چه فایده

خلد برین و کوثر و طوبی و قصر و حور ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌عارض نگار نگاهم چه فایده
عهد شباب چون بسر آمد دز انتظار ‌ ‌ ‌ ‌ هنگام پیری حشمت و جاهم چه فایده
گر راندم ار بخواندم از قهر و فضل دوست ‌ ‌ ‌ ‌ غیر از جناب دوست پناهم چه فایده

جرم و گناه عایشه از حد فزون بود
از لطف او که عفو نخواهم چه فایده

شیشهٔ دل را پر از خون جگر کرد عایشه ‌ ‌ ‌ ‌ وز ندامت خاک عالم را بسر کرد عایشه
از فراق لیلی خود بیقرارست روز و شب ‌ ‌ ‌ ‌ همچو مجنون رخ بسوی بحر و بر کرد عایشه
سوخت در نار جدائی جامهٔ عیش و طرب ‌ ‌ ‌ ‌ هم لباس هجر و محنت را ببر کرد عایشه
قیس وش دیوانهٔ محبوب میباشد مدام ‌ ‌ ‌ ‌ از وجود خویش خود را بیخبر کرد عایشه
از جفای چرخ کج رفتار و ظلم روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ چادر اندوه و ماتم را بسر کرد عایشه
عقل از ملک سرش اخراج و سودا جا گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ قصهٔ نشو و نمار مختصر کرد عایشه
از کهن خمری که پنهان در خم توحید بود ‌ ‌ ‌ ‌ جرعهٔ نوشیده و انگه ترک سر کرد عایشه

بود اندر خواب حیرت کین نوید آمد بگوش
شام هجران ترا ایزد سحر کرد عایشه

نجاتم ده ز غمهاے زمانه ‌ ‌ ‌ ‌ بلطف خویش ای شاه یگانه

چگویم از قضای آسمانی / فتادم در محیط بیکرانه
ز کید و مکر این حق ناشناسان / شدم تیر ملامت را نشانه
چو زلف و خال آن سیمین بیاراست / شدم وابستهٔ آن دام و دانه
چو شمع از فرق تا پا میگدازم / کشیده نار هجرت چون زبانه
شدم نخچیر همان دم چون شنیدم / نفیر و نالهٔ چنگ و چغانه
خراشیدی دلم را اندر آن دم / زدی گیسوی مشکین را چو شانه
نه گل ماند نه باغ از جور ایام / نه بلبل ماند و نی آشیانه

مدام عایشه گوید یا الهی
بعالم تخم غم ازان نمانه

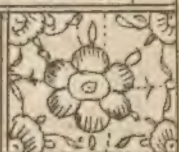
کجائی آهوی مشکین غزاله / ز هجرت مونسم شد آه و ناله
شمیم کاکل عنبر سرشتت / نسیم صبح می آرد شماله
بیا یکدم که با هم راز گوئیم / گریزان از مردم رزل و رزاله
بمن ای ساقی فرخنده ایام / تلطف کن شراب دیر ساله
مرا در سر خمار وصل یار است / نخواهم صیت و صف قیل و قاله
در آنساعت که طالع مینوشتند / براتم را بغم دادند حواله

چو بزم عیش را کردند مهیا ‌‌ ز زهره قانم کردند نواله
شنو بلبل بباغ حسن خوبان ‌‌ بوصف گل همچو اندر رساله
بدقر خانه میثاق دادند ‌‌ بمهر خوبرو یانم قباله
چو گل بنشست تخت کامرانی ‌‌ صراحی کرد تعظیم پیاله
بساغر عقد بندش زود ساقی ‌‌ که هستش دختر رز بنت خاله
بهار آمد چو گلزار شبابم ‌‌ خزان تاراج کرد فی الفور حاله
جراحات دلم مرهم پذیرست ‌‌ مگر لطف تو سازد استماله
زنجیر نرگس چشم سیاهت ‌‌ مرا داغست بر دل همچو لاله

ببار عایشه از ابر ندامت
بارض رخ سر شک هر دم چو ژاله

نگار نازنین ماه یگانه ‌‌ دلم بردی بصد مکر و ترانه
فگند اندر میان موج نارم ‌‌ کشید چون آتش عشقت زبانه
بود زلف تو دام و دانه خالت ‌‌ گرفتارم نمود آن دام و دانه
خراشیدی دلم را ای پریرخ ‌‌ نمودی جعد پرخم را چو شانه
کمان ابرو بدل رحمی نداری ‌‌ بتیر غمزه ام کردی نشانه

بفرقم سایه افکن ای همایون ترا هر چند بلند است آشیانه
مرا چرخ فلک سرگشته دارد دریغا داد از دست زمانه
اگر مر زال گیتی را سراسر همه کارش فسونست و فسانه
چه خوش گفت این سخن پیر خردمند بود مر خوی بد را صد بهانه
بدنیا دل نه بندد هیچ عاقل که در وی نیست جای جاودانه



به بحر عشق بود عائشه واقف
فتاد اندر محیط بیکرانه



ای شیوه شیرین تو دل برده علا احسنت زهی حسن تبارک و تعالی
در گلشن فردوس گلی نیست چو رویت در باغ جنان نیست چنین نرگس شهلا
عقل و خرد و هوش ربودست بیکبار سر تا بقدم عشوه و ناز تو غزالا
در حقه لعل تو که پر آب حیاتست نوشیده چو خضر از دهنت آب زلالا
شمشاد خرامان صنما لاله عذارا سرویست ز بستان بهشت این قد و بالا
صراف فلک چشم خرد هیچ ندیده اندر صدف بحر چنین لؤلوی لالا
مجنون صفت از خود خبری هیچ ندارم بیخود شدم از شیوه شیرین تو لیلا
زانست معطر بچمن سنبل و ریحان آرد چو نسیم از سر کوی تو شمالا

تو حسن خداداد ترا حد بیان نیست
عایشه بود بنده‌ات الخیر و والا

ای دل از دست جفایکه بجان آمده | همچو بلبل ز غم گل بفغان آمده
دین و دل باخته مجنون که ازین صنمی | کز پی ناظرهٔ حسن بتان آمده
میخرامی بچمن غنچه عسر بدهٔ چه بی | همچو طاوس که از باغ جنان آمده
دی شنیدم که بدلبر همه شب میخوردی | سببش چیست که خاطر نگران آمده
ایکه از کوچهٔ عشاق نهان میگذری | ماشاءالله بچنین حشمت و شان آمده
غم دنیای دنی حیف بود باده بخور | چند روزی بتماشای جهان آمده

عایشه بسمل بیداد جفاهای تو شد
زانکه هر موی تنت تیغ زبان آمده

ایشهریار حسن ندانم چه بوده | آرام و هوش و صبر و قرارم ربوده
عقل و کمال و فهم خرد از سرم پرید | چون پرتوی ز عارض زیبا نموده
بر دور خور ز سنبل تر چتر بسته | یا خط بگرد مه مگر از مشک سوده
ای عنصر لطیف ندانم چکاره | حور و پری و انس و ملک هم بوده
در قاف قیروان بنوا دین چنین بهر لطف | بر سروران دهر سراسر ستوده

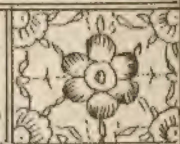
حاتم کمینه بندهٔ خاک در شماست — ای معدن عطا بسخا آزموده
هر مو اگر زبان شودم بر تن ضعیف — وصفت چسان کنم که ز وصفت فزوده



عائشه را ز لطف بخوانی بعیدیت
عرضش اگر بسمع رضایت شنوده



شیرین صنمی ز دور دیدم چو مهی — هوش و خردم ربوده از نگهی
در جلوه چو طاؤس گلستان ارم — خورشید رخی ماه وشی کج کلهی
مژگان چو خدنگ و ابرویش همچو کمان — قتال بیک شیوهٔ چشم سیهی
قدش بمثال سرو باغ رضوان — خوبان جهان در نظرش برگ کهی
انس و ملک است مسخّر لعل لبش — شاه همه دلبران و انجم سپهی



عائشه چرا تو بیقراری شب و روز
در سایهٔ زلف اوست آرامگهی



ای زهره جبین شمع شبستان که بودی — هر دم دل من پستهٔ خندان که بودی
من بی تو دمی صبر و قراری نتوانم — شیرین سخنا بلبل خوشخوان که بودی
خون شد جگر از حسرت آن عارض گلگون — دلشب همه شب راحت و ریحان که بودی
سر حلقهٔ خوبان جهانی بعبارت — صاحب کرما منبع احسان که بودی

در خطهٔ چین نیست بدین شکل و شمایل
ای یوسف مصری مه کنعان که بودی

در باغ دلم نیست بجز مهر گیاهت
شمشاد قدا سرو خرامان که بودی

بگداخته در نار غمت همچو رصاصم
خود مرهم ریش دل سوزان که بودی

عائشه است از روز ازل حلقه بگوشت
انگشتر خوبان تو سلیمان که بودی

شیرین صنما دوش تو مهمان که بودی
پروانه منم شمع شبستان که بودی

در آرزوی وصل تو عمرم شده بر باد
فارغ ز من و بندهٔ فرمان که بودی

ای سرو قد لاله عذار شکرین لب
محبوس سر زلف پریشان که بودی

ترسا صفت ماه وشی حور مثالی
برگو بخدا رهزن ایمان که بودی

رفتی ز برم چشم دو چارست براهت
خود مردمک دیدهٔ گریان که بودی

در بادیهٔ هجر و فراقت من مضطر
مجنون صفتم لیلی دوران که بودی

در باغ جنان نیست گلی چون گل رویت
ای سرو روان زینت بستان که بودی

ایدل تو بعائشه بگو شرح حکایت
افتاده تو در چاه زنخدان که بودی

بیا که عشق ورزی نیست کار آسانی
طریق عشق بدست آر اگر مسلما

جنون و عشق مساویست هر زمان باهم خرد ز عشق بعیدست اگر بهمیدانی
هزار ساله عبادت بتا نمی ارزد بنیم جرعهٔ از باده های رمانی
بنوش باده بشرط ادب درین مجلس که ساقیان لطیف اند و دلبر جانی
گدای درگه پیر مغان بود خوشتر ز تخت و حشمت خاقان و تاج سلطانی
ترا که نیست بضاعت خموش عا[illegible] که شیوه های عجیب است راه طولانی

لب لعلت خراج پادشاهی ندیدم مثلت از مه تا بماهی
به تیری غمزه ام کردی نشانه نمی ترسی ز خون بیگناهی
نمی ارزد همه خوبان عالم به پیش عارضت چون برگ کاهی
دلم بردی و رخ پنهان نمودی هلاکم کرده از یک نگاهی
تو شاه حسن و من هستم گدایت ندارم جز درت دیگر پناهی
سیه بختم خوشستم زین تباهی که باشد آب حیوان در سیاهی
ز سیل اشک مظلومان بپرهیز حذر میکن ز آه صبحگاهی
تو عالی همت و من مستحقم زکاتم بخش افتادم الهی
اگر سر را قدم سازم براهت ترا کی میتوانم عذرخواهی

گل رویت نمیگنجد بتقریر / مبادا ملک حسنت را تباهی
ندارم تحفهٔ جز جان شیرین / فدایت میکنم خواهی نخواهی

بعایشه نظر کن از عنایت
الهی یا الهی یا الهی

شب و روز بیقرارم ز فراق خوبرویی / بت گلرخ شکرلب صنمی فرشته خویی
رخش همچو ماه تابان قدش همچو سرو بستان / بخدا که حور رضوان نبود بدین نکویی
ز سواد چشم مستش شب داج گشته روزم / ز خدنگ تیر مژگان کشد هر طرف عدویی
در معدن ملاحت گل گلشن نزاکت / سحر از نسیم کویش چمن ورزیده بویی
بدوام دولت او که مدام برقرار است / که مقیم درگه او نرود بهیچ سویی
چه قیامتست جانان که بصحن باغ و بستان / همه بلبل و هزاران چه فکنده های هویی
نشود ز صفحهٔ دل خط نقش دوست باطل / دهدش اگر ز طوفان زمانه شست و شویی
دل مستمند ما را بوصال اگر نوازد / نبود بخاطر من دگر هیچ آرزویی
جگرم ز غصه خون شد بکه درد خویش گویم / نه دلی که طاقت آرد نه زبان گفتگویی
بود آنکه حق پرستی بکند ز تار زلفش / بجراحت دل من دو سه بخیهٔ رفویی
چکنم چه چاره سازم ز فراق آن ستمبر / دل عایشه ربوده بشکنج زلف و مویی

رفتم سحر بمیکده دیدم قلندری — در پای خم نشسته چو سد سکندری
مست الست باده پرست منیر روش — بر کف نهاده پر ز می ناب ساغری
جمعی نشسته بود ز رندان پاکباز — نوشیده‌اند باده چو یاقوت احمری
گفتم سلام گفت علیکم تو کیستی — کاندر میان مجلس مستانه حاضری
گفتا تو کیستی و طلبکار چیستی — در بحر نار عشق چو مرغ سمندری
گفتم ز دست چرخ فلک آمدم بجان — دارم امید آنکه کنی بنده پروری
ساقی ضعیف و تشنه لبم جرعه‌ای ببخش — اجرش دهاد با تو خدا حج اکبری
ای نوبهار حسن نظر کن بحال من — دل برده ز خلق جهان همچو سامری
کین طاق زرنگار بقا با کسی نکرد — از قصر دلق ماند و ز خسرو افسری
پر کرده جام می بمنش داد گفت نوش — لیکن زبان خموش که جانرا اسیر بری


زان می که در سبوی محبت نهاده است
باد النصیب عاشقه از جام حیدری


دل برده است ز من لب لعل شمگری — قتال خلق وعده خلاف و ستمگری
ای صفدر زمانه که مثلت بدهر نیست — سردار حسن و صف شکن فوج لشکری
ای مهر و ماه آئینه دار جمال تو — سلطان وقت پادشه هفت کشوری

چون صید یک نگاه تو شد آهوی ختن / عمر عزیز با تو که دارد برابری

سر تا قدم ملاحت سرشته طینتت / شیرین تری ز شهد و شکر زینت بری

ای گلعذار و گلرخ و گلچین روزگار / بر مهوشان دهر سراسر تو سروری

پیراهن صبوری عشاق را درید / دست محبت تو بچنگال دلبری

از خنده تو پرتو صبح سعادتست / پیداست وز جبین تو خورشید خاوری

خوبان سلام بارگهت میکنند مدام / منت خدایرا که براعدا مظفری

شرحت چگونه گویم و وصفت چسان کنم / هر چند کنم صفات ز اوصاف برتری

عائشه صبر کن بخداوند ذو الجلال / گنج قناعت تو بود گنج و گوهری

خاک پای یار بودم کاشکی / سبزهٔ گلزار بودم کاشکی

همچو فرش لاله در فصل بهار / در رهش هموار بودم کاشکی

در میان بزم خوبان همچو شمع / پرتو دیدار بودم کاشکی

هرچه میگفت آن ستمگر یا رب / واقف اسرار بودم کاشکی

کی توانم دید او را از غیور / دور از اغیار بودم کاشکی

باده نوش وحدت از خمخانهٔ / حیدر کرار بودم کاشکی

ساعت فرخ زمانی محترم
همدم عطار بودم کاشکے

کعبۂ کویش حریم حرمتت
بر درش زوار بودم کاشکے

خسروا عائشہ گوید ہر زمان
کلب آن دربار بودم کاشکے

مبارک ساعتی فرخ زمانی
کہ آید مژدۂ از یار جانی

وصالش گر بہ بینم بار دیگر
زلیخاوش ز سر گیرم جوانی

بگرد خرمن گل خوشہ چینم
کنم در باغ عشرت کامرانی

شدم سرگشتہ چون پرکار دایم
بعید از دوست تلخست زندگانی

ندارم طاقت روز جدائی
مرا یارب بمطلوبم رسانی

بعائشہ نظر کن از عنایت
بحق سورۂ سبع المثانی

تو کہ رخسار چون قمر داری
لب لعل و زبان شکر داری

شرف مہر و مہ بود در رخ تو
کاکل ہمچو مشک تر داری

خسرو حسن بر ہمہ خوبان
نظر کیمیا اثر داری

میخرامی چو کبک مست مدام
با منِ خستہ کی نظر داری

ای پریچهره تبسم پیشه — دل بر جسم چون حجر داری
دایماً بهر قتل مظلومان — خنجر کینه در کمر داری
شرق و غرب است مطیع و منقادت — افسر خسروی بسر داری
خامه عاجز شود ز اوصافت — رقم حکم بحر و بر داری

چند عاشق را ز فرقت خویش
زخم ناسور بر جگر داری

تیغ برهنه حیدر کرار یا علی — در باغ معرفت گل بیخار یا علی
ای شهسوار عرصهٔ میدان هر دو کون — بر جمله اولیا سر و سردار یا علی
کان حیا و گنج سخا معدن کرم — بحر عطا و ابر گهربار یا علی
نقش محبت بدل خویش کنده‌ام — در بحر علم لؤلؤ شهوار یا علی
شیر خدا و باب شبیر و شبر توئی — هم رهنما و سالک اطوار یا علی
مستغرق گناهم و مستوجب عذاب — فیضت عمیم و لطف بحروار یا علی
رد خلایقیم که نیرزم بیک جوی — نبود مرا بجز تو خریدار یا علی
میجوییم از تو فتح و ظفر یا علی مدد — سهلا بلطف در همه دشوار یا علی
دستم بدامن کرمت روز رستخیز — مشکل کشای خلق تو هر کار یا علی

آن چار گوهری که زنجیر شریعت است
عائشه ست محبۀ هر چار یا علی

صنما مشکلم چه می پرسی
مست لا یعقلم چه می پرسی

تا جمال تو دیده ام شب و روز
هم ز خود غافلم چه می پرسی

مانده در دام زلف مشکینت
طایر بسملم چه می پرسی

من ز دست جفایت ای محبوب
داغها بر دلم چه می پرسی

چون سمندر فتاده در نارم
مسکن و منزلم چه می پرسی

بر تو هرکس بچشم بد نگرد
ایندمش قاتلم چه می پرسی

چاکر بی زرم ترا دلبر
بندۀ مقبلم چه می پرسی

شیئاً لله گوید عائشه
بر درت سائلم چه می پرسی

سرو بستان باغ محبوبی
مجلس افروز عالم خوبی

همه در انتظار وصل تواند
تو چرا از میانه محجوبی

وصف تو در بیان نمی گنجد
بصفات حمیده منسوبی

ای پریچهره خجسته خصال
عایشه طالب و تو مطلوبی

عرض دارم بجناب تو رسول مدنی
من اگر نیکم و ر بد تو قبولم بکنی

سامی اهل بشر سیرت تنظیم و رواج
مقتدای رسل و پشت و پناه امی

گوهر بحر عطا جمله جهان را مفتاح
معدن لطف و سخا صاحب فضل و کرمی

خاک نعلین تو بر عرش برین افزو نسبت
ذکر اوصاف جمیلت شده زرین علمی

قمر برج یقین شمع سموات و زمین
شاهباز فلک و بلبل بیت الحرمی

داد یاقوت لبت فرح تقوت ارواح
مادر دهر نزاد است چو تو شیرین سخنی

چون تو بودی اثری آدم و حوا نبدی
از نبیا بی بنود فخر تو بر جمله نبی

نام تو احمد و محمود مقامت آمد
غنچه نخل حیا سرور ریاض ارمی

منقبت‌ها هرچه بگویم بصفت باید راست
شد گدای رخ تو یوسف گل پیرهنی

خامه در ذکر صفات تو تحیر ماند
مهر میمیت شده بر تارک رسل رقمی

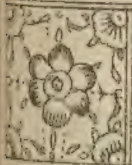
کلب کوی تو اگر خسرو اگر خاقانست
چاکر تست سلیمان و سکندر خدمی

حال خود با تو چگویم شرف انس و ملک
تو که داننده هر سر خفا و علنی

عاصیم نامه سیه با تو پناه آوردم
که مرا غیر درت نیست دگر جای وطنی



شاه شاهان بعنایت سوی عاصی بنگر
کلب درگاه تو ام صدق بگردن رسنی



حال این خسته تباهست تو خود میدانی
سفر دور و دراز است و رقیبان بکمین
راه گم کرده شب تار بصحرای عدم
ندرودم بجز عصیان دگر از کشته خویش
آب رحمت دگر از فیض نشوید رخ من
درد عصیان بگذشتست ز قانون شفا
جرعه بخش که فارغ کند از خیر و شرم
ناامیدم مکن از رحمت یزدانی
دست امید من و دامن ارباب کرم

سر و پا غرق گناهست تو خود میدانی
گر مت پشت و پناهست تو خود میدانی
گر مت راه نماهست تو خود میدانی
حاصلم لطف الهست تو خود میدانی
روی این بنده سیاهست تو خود میدانی
ذات ستار شفاهست تو خود میدانی
می دیرینه بجاهست تو خود میدانی
چشم امید براهست تو خود میدانی
فیض عامت همه جاهست تو خود میدانی

جرم عایشه بتقریر نگنجد لیکن
پیش لطف تو چو کاهست تو خود میدانی

رفتم بتماشای گلستان ایوای
بنشسته بتخت کامرانی مسرور
خورشید خد سمن بر زهره جبین
ابرو چو هلال عید و چشمش بعتاب

دیدم صنمی چو ماه تابان ایوای
یاقوت لبش چو غنچه خندان ایوای
شیرین دهنش چو آب حیوان ایوای
آشوب بلا فتنه دوران ایوای

طغرای شمیم سیرت تنظیم است ‌ ‌ ‌ دندان بود دش لؤلؤ غلطان ایوای
گلنذار رخش نظام فردوس آیین ‌ ‌ ‌ بر گرد رخش دو مار پیچان ایوای
استحقاق است نتایج حسن برا او ‌ ‌ ‌ دل برد ز من آن بت زنخدان ایوای
سر تا بقدم ملیح و فرحت افزا ‌ ‌ ‌ رفتار خوشش سر و خرامان ایوای
در قید محبتش قلوب زن و مرد ‌ ‌ ‌ تسخیر خاتم سلیمان ایوای
آن شکر سی که هست از عیب بری ‌ ‌ ‌ سر تا بقدم چو حور رضوان ایوای
شد طایر قلب خسته و مجروحم ‌ ‌ ‌ محبوس بدام خوبرویان ایوای
در بزم نشاط و عشرت و عیش و طرب ‌ ‌ ‌ افکنده دو طرهٔ پریشان ایوای
گل چهرهٔ گلعذار گل پیرهنی ‌ ‌ ‌ صیت سخنش بلبل خوشخوان ایوای
جاریست ز دیده و فراقش شب و روز ‌ ‌ ‌ اشکم بمثال ابر نیسان ایوای
هر چند که دورم از وصالش لیکن ‌ ‌ ‌ باشد که رسم چو پیر کنعان ایوای

شد از ستم جور و جفای فلکی
عائشه غریق بحر طوفان ایوای

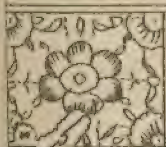
کریما سبب ساز خلقان توئی ‌ ‌ ‌ نگهدار حیوان و انسان توئی
به بحر غم افتاده ام روز و شب ‌ ‌ ‌ برآرنده از موج طوفان توئی

منم مضطر اندر جمیع امور — بکار صعب مشکل آسان تویی
شب تار من صبح امید کن — فروزندهٔ ماه تابان تویی
گرفتار ظلمات نفسم اله — عطابخش خضر آب حیوان تویی
در غیب یا رب بر ویم گشا — که روزی ده مور و مرغان تویی
جهان آفریدی ز روی حبیب — فرستندهٔ وحی و فرقان تویی
نظر افکنی گر بمور ضعیف — بقدرت توانی سلیمان تویی
بود زشت و زیبا همه زان تو — چو خلاق گبر و مسلمان تویی
چگویم بنزد تو اسرار خویش — چو دانندهٔ سر پنهان تویی
سپردم بالطاف تو خویش را — نگهدار از شر شیطان تویی

ببخشا ز فضلت تو عاشق را
که بخشندهٔ فسق و عصیان تویی

حیّ قوی بمن ز عنایت نظر کنی — وین شام تیره ام ز نور لطفت سحر کنی
در کوی معرفت بنمائی ره اتیم — فکر خیال باطلم از سر بدر کنی
از جام معرفت می توحید بذل کن — وز مهر خویش جان و دلم زنده تر کنی
حاصل ز طاعتم نبود غیر معصیت — در باغ فیض نخل امیدم ثمر کنی

یارب بحق عزت جاه و جلال خویش ‌ ‌ ‌ فی الجمله کارهای مرا بیخطر کنی
دست تهی زدار فنا چون شوم روان ‌ ‌ ‌ بیخوف و بیخطر تو مرا آن سفر کنی
هنگام نزع لشکر شیطان چو در رسد ‌ ‌ ‌ ایمان من ز فضل سلامت گذر کنی
اندر لحد مرا چو گذارند بینوا ‌ ‌ ‌ هول قبور از کرم آسان بسر کنی
بهر سوال هر دو ملایک چو در رسند ‌ ‌ ‌ آندم زبان من بشهادت بسر کنی
در روز حشر چون شود انبوه کاینات ‌ ‌ ‌ در ید راست ثبت اعمالم امر کنی
از پل چو بگذرند خلایق ز مرد و زن ‌ ‌ ‌ ما را گذر چو باد نسیم سحر کنی
پژمرده خاطرم ز گناهان بیشمار ‌ ‌ ‌ در حب چار یار دلم زنده تر کنی
قاضی چو خود شوی و حبیبت شود شفیع ‌ ‌ ‌ از لطف فارغم ز همه خیر و شر کنی
بازم بدار از ره بد رب العالمین ‌ ‌ ‌ در شرع احمدی تو دلم مستقر کنی
دستم بدامن کرمت روز رستخیز ‌ ‌ ‌ خلدم عطا ز حرمت خیر البشر کنی
از حرمت رسول بکن دعوتم قبول ‌ ‌ ‌ یارب دعای خسته دلان را اثر کنی


عایشه را بهر دو سرا دار باوقار
از حرمت نبی تو مرا معتبر کنی


ایدل اندر قید و بند زلف و خال کسی ‌ ‌ ‌ محو چون پروانه از شمع وصال کسی

سر نهاده در بیابان تفکر میروی / قیس وش دیوانهٔ حسن و جمال کیستی
همچو مرغ نیم بسمل میطپی در خاک و خون / کشتهٔ تیغ دو ابروی هلال کیستی
طوطی طبعم خموش نشست در تفکر روز و شب / حبس هر شیوهٔ شیرین غزال کیستی
بلبل آسا در ثنای گلرخانی هر زمان / بیدل اندر آرزوی نونهال کیستی
ایکه اندر اضطراب افتاده در چاه ذقن / تشنهٔ لعل لب و آب زلال کیستی
اشکباری از دو دیده همچو ابر نوبهار / انتظار مژدهٔ فرخنده فال کیستی
همچو فرهاد از برای مهوشی شیرین لبی / در سرت سودا چه داری در خیال کیستی
از قضا آئینهٔ چینی شکست از دست تو / سنگسار طعنهٔ سنگ و سفال کیستی
آشیان مرغ زرین جای زاغ و عکه شد / ازکه میجوئی جواب و در سوال کیستی
همچو مجنون از برای گلرخی لیلی صفت / در بلا افسانهٔ هر قیل و قال کیستی

عائشه از ضعف طالع از جفای روزگار
همچو خاک ره ندانم پایمال کیستی

جام می پر شراب کن ساقی / یاد عهد شباب کن ساقی
وقت عیش و نشاط هم نظر است / عمر بگذشت شتاب کن ساقی
نرگس شوخ آن ستمگر را / نگرانی بخواب کن ساقی

دوستان جمع و بزم خوب است — فلک سیخ و کباب کن ساقی
تا کی انتظار میداری — عرضه ام را جواب کن ساقی

عائشه تشنه لب همی گردد
لطف بحر صواب کن ساقی

الا یا ایها الساقی کجایی — مرا با تست چندین آشنایی
دمی بنشین که با هم راز گوییم — ندارم طاقت روز جدایی
بیاور لطف جامم پر ز می کن — که هستی را نمی بینم بقایی
نسیم صبح چون بر ما گذر کرد — شنیدم از تو بوی بیوفایی
ز روی دختر رز پرده بردار — که رندان را ز نبید ار رسایی
مریض عشق را غیر از می و جز — لب ساغر نمی بینم دوایی
دریدم جامهٔ زهد ریا را — ز رندی کرده ام در بر قبایی
بوقت اعتدال اندر گلستان — بدست آور نگار دلربایی

نفیر عشق چون بنیاد کردند
بگوش عائشه آمد صدایی

زخم ناصوری که من دارم ندارد مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد ندارد همدمی

سوختم از دست چرخ نامساعد وای وای | راز دل را با که گویم می نه بینم محرمی
روز و شب بر من مساوی شد ز جور روزگار | خون فشان چون ابر نیسان دیده دارم هر دمی
فکر و عقل اندر تجسس گشت سیاح جهان | بو که یابم از غم دوران دلی بی همدمی
ناقه فهم و خرد در زیر بار عشق ماند | طاقت این بار را هرگز ندارد رستمی
چونکه صیاد ازل دام محبت می نهاد | مبتلا شد دل بدام زلف خم اندر خمی
پادشاه وقت خود بودم ندانستم دریغ | باختم از دست خود همچون سلیمان خاتمی
وصف تحسینش نمیگنجد بلوح روزگار | خسرو خوبان و رشک مهر و ماه انجمی

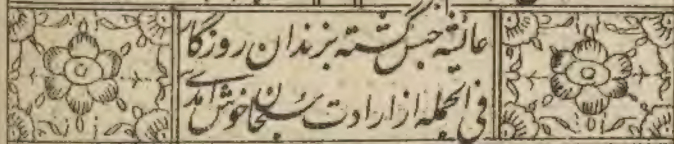
عایشه سر تا قدم شد محو در نار فراق
اجر خود را از تو خواهم کردگار عالمی

ای دوست بتیغ غم هلاکم کردی
دل غرقه بخون و سینه چاکم کردی
عقل و خرد و هوش بیکبارم رفت
سر تا بقدم چو مشت خاکم کردی
در سر چو مرا گرفت سودای تو جا
محتاج به یک جرعه تاکم کردی

عایشه اسیر تیر مژگان تو شد
هر چند که مذنبم تو پاکم کردی

ای نوبهار حسن به بستان خوش آمدی | وی شمع انجمن بشبستان خوش آمدی

جوش گلست وقت ملست و نسیم خوش | ای باده نوش مجلس رندان خوش آمدی
ایمه لقای سروقد خوش خرام من | بلبل نوا الصحن گلستان خوش آمدی
چشمت مثال نرگس و ابرو هلال عید | شکر دهان و پسته خندان خوش آمدی
محراب ابروی تو بود قبله گاه من | صبح وصال شام غریبان خوش آمدی
لایعقلم بشیوهٔ شیرینت الصنم | آب حیات و چشمهٔ حیوان خوش آمدی
عمر حبیب و مرگ رقیبت مزید باد | ساغر بکف نهاده خرامان خوش آمدی
بد فراق خرمن دل را بباد داد | دیوانه وار بی سر و سامان خوش آمدی
سرتا قدم چو شمع همیسوزم از غمت | سرو ریاض روضهٔ رضوان خوش آمدی
پروانه وار محو جمال صنوبرم | ای شهسوار عرصهٔ میدان خوش آمدی
خونبار گشت چشم من از هجرت ای پری | ای نور چشم دیدهٔ گریان خوش آمدی
فرخنده ساعتی که بیابم نشان دوست | ای یوسف خجسته بکنعان خوش آمدی
در انتظار وصل دو چشمم چهار شد | ای هدهد سبا بسلیمان خوش آمدی



عائشه حبس گشته بزندان روزگار
فی الجمله از ارادت سبحان خوش آمدی

ای راحت جان من کجایی | ای روح روان من کجایی

خون شد جگرم ز فرقت تو / تا چند تو از برم جدائی
بر آتش هجر چون سپندم / ایداد ز دست بینوائی
مستغرق بحر اضطرابم / یارب تو مرا دهی رهائی
عائشه ز فرقتت خرابست / در کنج لبت بود شفائی

تو که چون سرو سهی قامت رعنا داری / سنبل پرشکن و عارض زیبا داری
تیر مژگان جگر دوز تو بر هر که رسد / بسمل از یک نگهی نرگس شهلا داری
میخرامی بچمن همره اغیار بناز / با من مضطر و حیران تو چه پروا داری
ای گدایان ترا سلطنت خاقانی / صد هزاران چو من خسته و شیدا داری
خسروان بندهٔ کوی تو ولیکن تو شها / خط آزادگی از جانب مولا داری
موسم عیش و تماشا آمد و هنگام سرور / آنچه اسباب طرب هست مهیا داری
پرتو مهر و مه از عارض روح افزاست / شیوهٔ سامری در بردن دلها داری
شرح اوصاف جمیل تو نگنجد به بیان / در نهان خانهٔ دل شکتبان جا داری
خواب و خور رفته ز من الصنم لاله عذار / تو که در دیدهٔ من مسکن و ماوا داری
پیش شمع رخت عائشه چو پروانه بسوخت / بار قیبان تو چسان ذوق و تماشا داری

رشک پری مهلک جان تابکی — سوختم این راز نهان تابکی

ای بت ترسا صفت سنگدل — دیده براهست نگران تابکی

چشم دو چارست بره انتظار — در غم تو اشک فشان تابکی

ای صنما فکر می ناب کن — چهره گلنار خزان تابکی

فصل گل و وقت ملست ساقیا — حرمت ماه رمضان تابکی

باده بجوش آمده لبریز شد — منتظر ای پیر مغان تابکی

بلبل بیدل بتمنای گل — این همه گی شور و فغان تابکی

عمر گذشت همچو نسیم سحر — در پی اسباب جهان تابکی

شرق و غروب از تو مسخر کنی — هیچ سکندر بقران تابکی

عالیه تخت هوا گر رود — همچو سلیمان زمان تابکی

در نار عشقت سوختن خورشید تابان تا بکی — آتش بجان افروختن شمع شبستان تا بکی

در کنج مکتب خانه استاد هجرت روز و شب — درس فراق آموختن سرو خرامان تا بکی

مجنون صفت دیوانه ام از خویشتن بیگانه ام — اندر بیابان غمت افتان و خیزان تا بکی

از مهر تو آشفته ام بیچاره و سرگشته ام — چون زلف عنبر بوی تو خاطر پریشان تا بکی

از فرقت دیدار تو چون شست وست دایم روان
سیلاب اشک از دیده ام چون پیر کنعان تا بکی

در الفت شیدا شدم در کوچه رسوا شدم
زنار عشق اندر گلو چون شیخ صنعان تا بکی

در آرزوی وصل تو عمر عزیزم شد تلف
از دست ظلمت اینچنین با آه و افغان تا بکی

من حلقه در گوش توام مغموم و مدهوش توام
نبود ترا بر من نظر سلطان خوبان تا بکی

من عاشق زار توام از جان خریدار توام
هر گز نظر نبود ترا بر این غریبان تا بکی

جانا ز لعل بی بها بذل زکوة ام کن عطا
امروز و فردا میکنی ای شوخ دوران تا بکی

از ضعف طالع مانده ام کشتی به بحر اضطراب
غرق محیط بیکران در موج طوفان تا بکی

جلاد سنگین دل چرا خوفی نداری از خدا
قتل خلایق میکنی ز تیر مژگان تا بکی

ای شهریار انجمن خادم ترا هر دو زمان
مظلومه را داری روا در قید زندان تا بکی

شکر لب شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
دور از گلستان رخت چون پیر کنعان تا بکی

شد موسم عیش و طرب جان از غمت آمد بلب
پنهان کنی رخ را ز من ای حور رضوان تا بکی

عاشقیه را خون شد جگر نالد چو بلبل در سحر
در آرزوی روی تو در هر گلستان تا بکی

دلبرا مسکنم چه می پرسی
ظاهر و باطنم چه می پرسی

هجر افکند مرا بدام فراق
طایر گلشنم چه می پرسی

هم زجو تو کرده پیراهن
چاک تا دامنم چه می پرسی

رشته الفت چو زناری
در گلو افگنم چه می پرسی

همچو قمری زبندگی شب و روز
طوق بر گردنم چه می پرسی

فضل حق شد مدد بعنایته
بخت شد تو سنم چه می پرسی

ای راحت جان من کجائی
دل برده و رخ نمی نمائی

کی باد صبا رساند ای دوست
از آمدنت بمن ندائی

غایب ز رخت نماند دیگر
در آئینه دلم صفائی

اوقات خوش و زمان محمود
باشد که بسوی من بیائی

وین شیوه ندانمت که آموخت
چشمت بمن و دلت بجائی

بیمار و ضعیف و مستمندم
از لعل لبت بود شفائی

از چشمه لطف کام بخشت
بالجبر غنه همی کنم گدائی

عالیه زکوة حسن جوید
الطاف خوشست بینوائی

دل زمن برده جفا پیشه شیرین سخنی
مهوشی خوش نگهی یوسف گل پیرهنی

نیست چون گلشن رویش بگلستان ارم
خم زلفین وی از مشک ختن برده گرو
بسته سلسلهٔ موی ویست حور و پری
عیسی دهر که با مرده روان بخشد باز
همه شب تا بسحر مست شراب ناز است
غمزهٔ سامریش برده ز زردشت کبار
نیست بر لوح بصر جز خط زنگاری او
حقه پر گهرش باب بیع و شری نتوان کرد
کی بود ساعت میمون که منور سازد
موسم عیش و نشاط است کجا شد سافی
شمع بزم همه خوبان جهان آن صنم است
آن پریچهره که سر تا قدم از عیب بریست
بوستان نگهت فردوس برین بخشی
پیروزی بجهان خرم و خندان می باش
ساقیا انقدر روان صرف می رنگین کن

ای سخنور تمه تنظیم زمین و زمنی
خجل از لعل لبش گشته عقیق یمنی
هست پروانهٔ شمع رخش از مرد و زنی
رشک خوبان جهان مهر و مه انجمنی
بیدلان را بودش آب شفا در ذقنی
بلبل باغ ارم سرو ریاض ارمی
شیوه و عشوهٔ او فرح دل و جان و تنی
نیست در بحر فلک شبه در عدنی
او به تشریف قدم کلبهٔ بیت الحزنی
گوییا بین جلوهٔ الجعد شکن در شکنی
زینت و زیب همه ماه وشی گلبدنی
من چگویم صفت حسن حسن در حسنی
مغتنم صحبت یاران و نسیم سمنی
که بجز خاک سیه نیست دگر جا وطنی
ز آب انگور بکن غسل و زر کش کفنی

دلم را ز غمها دمی شاد کن ‏ ز یاران رفته یکی یاد کن
که عمر گذشته نیاید بکف ‏ نه بینی چه شد دوستان سلف
مغنی بزن صوت چنگ و رباب ‏ که بیخود زمانی شود شیخ و شاب
نوای عراقانه فریاد کن ‏ دلم را ز اندوه و غم شاد کن
شبستان عشرت غنیمت شمار ‏ مباش ایمن از بازی روزگار
مغنی بیا سوی بستان شویم ‏ دمی فارغ از بیت الاحزان شویم
سحرگه چو شست گلشن روح فزا ‏ چو خلد برین نکهتش دلربا
چو در صبحدم غنچه خندان شود ‏ همه بوستان عنبر افشان شود
مغنی بفیروز کاشانه را ‏ زمانی بهوش آر دیوانه را
سحرگه چو بلبل بآواز شد ‏ زمین و زمان عشوه پرداز شد
بود در نشاط از سما تا سمک ‏ برقص است زشادی ملک تا فلک
مغنی بزن نغمهٔ ارغنون ‏ که صوت و نفیرش رباید جنون
بمن جرعهٔ بادهٔ ناب آر ‏ کزو لشکر غم شود تار تار
شب ظلمت عاشقان روز باد ‏ بت سیمتن مجلس افروز باد
مغنی بیا ساز کن چنگ و عود ‏ بیاران رفته هزاران درود

بگو وصف محبوب شیرین سخن شکر لهجه چون غزال ختن
پریوش چو بردارد از رخ نقاب ز رویش شود مهر و مه در حجاب
مغنی تو با ساقی گلعذار بکن مشورت بزم کن خیتما
بکن در قدح خمر یاقوت فام ز فیضش جهان بین شود چشم جام
خم سینه را پر می ناب کن دلم را ز یک جرعه دریاب کن
مغنی دف و چنگ را ساز کن به نشو و نما عشوه پرداز کن
حکایات هجران ز نی کن بیان که نبود دگر قصه در میان
بود قوت عشاق خون جگر مدام آه سردش بود چشم تر
مغنی بزن ساز شاهانه را برقص آر تصویر بتخانه را
سرود و ترنم بود مغتنم خوش است جام باده ز دست صنم
می ناب در ساغر زرنگار لطیف است با وقت فصل بهار
مغنی بط و چنگ و نی دلکش است نفیرش بجان شعلهٔ آتش است
ز ایام رفته رساند خبر منشر چو گل بر نسیم سحر
سر انجام عالم چو یکدم بود بعشرت بزی چون ترا دم بود
مغنی بزن ساز عیش و سرور که از ورطهٔ غم بیابم نفور

ندیده کام دل را کس ازین مکاره پرفن
عروس زال دنیا را همیشه نوجوان بینی

ترا گر باغ و بستان چون بهشت جاودان باشد
تاسف آنکه باغ خویش را آخر خزان بینی

شراب ناب مینوشی لب دلدار میبوسی
نه می ماند نه آن ساقی نه آن سرو روان بینی

زهی آرایش گلها زهی الحان بلبلها
نه گل ماند نه مل ماند نه جمع دوستان بینی

بحکمت گر توئی لقمان بقوت رستم دستان
دریغا از چنان ساعت که خود را ناتوان بینی

اگر داری تو عمر نوح و خضر و تخت اسکندر
چه حاصل چون اجل آید نه این بینی نه آن بینی

خدیوانی که بر منجوق طارم داشتند بازو
سوار مرکب چوبین بگورستان روان بینی

سلاطینی که قاف و قیروان بودند منقادش
یکی ناگاه ازان شاهان نه نام و نی نشان بینی

وزیرانی که در دستش خطاب بحر و بر بود
ز سهام تیغ قضا بی جسم و جان بینی

گروهی مهوشان چون گنج مدفون شد بزیر خاک
مشو غافل بیا بنگر که خود را در میان بینی

الا غافل نه بیدل ندامت کی دهد حاصل
مباش از یاد حق غافل که لطف بیکران بینی

ساقی نامه

چگویم من از فتنهٔ روزگار
که دلها ز جور وی است پاره پار

جهان و همه کار او باطلست
نه بندد برو دل اگر عاقلست

همه کار و بار جهان خراب — بود گردش سایه و آفتاب
بجز غم ندارد دگر حاصلی — مبر رنج بیهوده گر عاقلی
فلک هیچکس را نداده است مراد — سر انجام عالم دهد او بباد
سلیمان و تاج و نگینش چه شد — سکندر کجا جانشینش چه شد
نگر حشمت و گنج قارون چه شد — ببین تاج و تخت فریدون چه شد
نه قارون بماند و نه سیم و زرش — نه دارا و جمشید و نی افسرش
ز نوشیروان عدل و انصاف ماند — ز حاتم سخا قاف تا قاف ماند
بسا پادشاهان کشورستان — نیابی از ایشان تو نام و نشان
سراسر بود کار گردون فساد — نه جم ماند نی کی و نی کیقباد
نه اورنگ ماند و نه زیبش بدهر — بباطن بود شکرش همچو زهر
بگردی تو گر شرق و مغرب اگر — ز تاج کیانی نیابی اثر
مغنی بیا ساز آغاز کن — ز هجران بهر رشته از کن
بود مایهٔ شادمانی سرود — شود فرح دلها ازو در فزود
سراپرده زد خسرو خاوری — زدند هر طرف طبل اسکندری
مغنی بزن ساز عیش و طرب — که باشند در خرمی روز و شب

شوخ بالا شجری دل حجری عربده جوی
عائشه داعیه اوست خفا و علنی

ای رشک بتان تو از کجائی
دل برده و رخ نمی نمائی
ایقاتل صد هزار بیدل
حاصل چه ز خون بیگناهی
زین بیش مدار انتظارم
هر چند که بکشتنم رضائی
بیمار و ضعیف و مستمندم
یاقوت لبت بود شفائی
گلدستهٔ باغ کامرانی
خورشید جبین و مه لقائی

عائشه فقیر و ناتوانست
ذو الجود و عطا و هم سخائی

چهره گلنار را چون آتش صنم افروختی
پیش شمع عارضت پروانه وارم سوختی
کشته ام رسوای عشقت همچو دف بر عام و خاص
همچو قیصم جامه بر تن از ملامت دوختی
شعله زد چون نار شوقت بیحجابا لا جرم
در میان دیگ دل آتش محبت توختی

عائشه بلبل صفت از هجر وصل گلرخان
این قدر گفتار بسیار از کجا آموختی

چو مجنون شهرهٔ شهرم تو کردی
گرفتار غم دهرم تو کردی

بکوه و دشت میگشتم شب و روز | شنا ور اندرین بحر م توکردی
زمن پنهان نشینی بار قیبان | معیشت تلخ چون زهرم توکردی

بگفت عائشه السلطان خوبان
تضرع از من و قهرم توکردی

برآری جمله حاجاتم الهی | اجابت کن مناجاتم الهی
بدین احمد آن سالار مرسل | همیشه دار اثباتم الهی
بحفظ خویشتن داری نگاهم | زشر کل آفاتم الهی
بکوی معرفت بنمای راهم | عطا فرما هدایاتم الهی
بحق مصطفی ختم نبوت | سعادت ساز اوقاتم الهی
چو تنها در لحد محبوس گردم | زایمان بخش مشکاتم الهی
برون کن فکر باطل از دماغم | مقید کن بطاعاتم الهی

همین عائشه را ورد زبانست
بده دیدار و جناتم الهی

عزیزا گر همی خواهی که سیر این جهان بینی | گذر میکن درین وادی عجایب کار و آن بینی
حباب روی آب است عالم و ثبات بنیاد خویش | جهان و جمله کار او سراسر امتحان بینی

محو غم ز بهر رباط خراب — سراسر بغم آمد او را خطاب

ز ترنم بخوان یک غزل در رباب
که هر نکته اش هست در خوشاب

بیا ساقی گل رخ سیمتن — تماشای بستان بصحن چمن
هوا مشکبار است گلشن لطیف — شجر کرده در بر لباس شریف
زمرد شده فرش در بوستان — دمی خوش بود مجلس دوستان
جلوس سلاطین بصد زیب و فر — نشد جلوه گر غنچه وقت سحر
نشیمش بود همچو خلد برین — بطبع و صفایش هزار آفرین
فرح بخشی گلشن روزگار — معطر بود همچو زلف نگار
بسا عندلیبان شیرین سخن — دریدست بر خود نوا پیرهن
بساطین عشرت چو گلزار شد — سحاب طرب نیز در بار شد
جوان بخت شد موسم اعتدال — مراین دولتش را مباد از زوال
فلک حجلهٔ ناز آراسته — عروس معانیست پیراسته
ز هاتف بگوشم چو آواز شد — دلم همچو بلبل به پرواز شد
مبشر شایر بود دل ربا — بباید شنیدن بسمع رضا

دمی بی می و عیش مگذار عمر | خزان زود آید بگلزار عمر
بیا ساقی مهوشی درفشان | ازان می که زو پیر گردد جوان
زلیخاوشش از سر جوانم کند | زخاصان پیر مغانم کند
بده از لب جام می کام من | گزین هر دو باشد سر انجام من
بکن دختر رز برون از حجاب | رخش را ببینم ز بهر صواب
بیا ساقی زان می که تن پرورست | بیکجرعه اش دفع درد سرست
بمن ده که زو شاد گردد دلم | ز نوشیدنش حل شود مشکلم
ز نوشیدن باده ارغوان | حلاوت پذیرست در هر زمان
ضعیف دل آزرده و خسته ام | چو ابروی دلدار پیوسته ام
بیا ساقی زان می که فرح ویست | ز نوشیدنش فکر و غم زایلست
بیا ساقی زان می که عذبست خوش شهد | ز آب حیاتش به پرورده مهد
بیا ساقی زان می که روح روان | فرح یابد از خوردنش در زمان
بکن ساقیا ساغرم پر شراب | شرابی که از درد باشد مذاب
که از خوردن او شود دل قوی | بدلها گشاید در معنوی
ز گلزار حسن بتان گل بچین | که حاضر بود مسکنت در زمین

غنیمت بود بیخبر وزی نشاط که جاوید نبود مؤید بساط

شراب کهن ریز در جام زر کند فارغم از همه خیر و شر

بیا ساقی صبح روشن ضمیر دلم گشته در دام ظلمت اسیر

کرم کن کرم پیشهٔ مرتضی است بروی سخی از سعادت ضیاست

ازان می که بیخود ز خویشم کند دوای دل ریش ریشم کند

بیا ساقی هوشی دل ربا بده از می احمر روح فزا

رهایابم از جمله خوف و خطر زمانی ز خود سازدم بیخبر

بیا سایم از هجر و درد فراق برون آیم از ورطهٔ اشتیاق

چو زهرم شد تلخ کام مذاق ز گردش فتادم بدشت نفاق

بیا ساقی عشرت بزم خاص بده باده کز رنج یابم خلاص

ازان می که فرح دل و جان بود که از بوی وی غم گریزان بود

ملولم من از گردش روزگار کرم کن که از غم شوم رستگار

بمن تنگ شد عرصهٔ خرمی که طاقت ندارم بجز می دمی

بیا ساقی زان می که شرب شفاست ز نوشیدنش دفع رنج و عناست

بیا ساقی زان بادهٔ مشکبو بمن ده که داری نهان در سبو

بیا ساقی زان می که بخشد حیات ز نوشیدنش حل شود مشکلات
بمن ده که آسوده خاطر شوم ز فیض عمیمش مکابر شوم
ازان می که آئینهٔ قلب را ز زنگ ضلالت ببخشد صفا
رهایم از جور چرخ دوار ضمیمه شود این دلی پاره پار
بیا ساقیا شادمانی کنیم ز عشق صنم کامرانی کنیم
بیا ساقی زان بادهٔ ارغوان کند پیر صد ساله را او جوان
بگلذار حسن بتی سیمتن ملازم صفت باغبانی کنیم
ز باغ وصالش بچینیم گلی بآن دلربا جانفشانی کنیم
بنالیم بلبل وش از اشتیاق بوصف رخش درفشانی کنیم
بیا ساقیا جام کیخسروی بمن ده که دل گردد از وی قوی
بیا ساقی زان بادهٔ اشتیاق ز یک جرعه یابم نجات از فراق
دمی خوش بزی مغتنم دان نفس بروی شطی خانه داری چو خس
چو دنیای دون یکدمی بیش نیست چو شیرین بود شهد بی نیش نیست
بیا ساقی زان بادهٔ لعل رنگ کند پاک ز آئینهٔ قلب زنگ
مخور غم مخور غم مخور زینهار ندارد فلک لمحهٔ اعتبار

سراسر بود کار گردون عبس | بنام جهان آفرین گوش و بس

مخمس

در رهت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم | کشته ما را چون ز تیغ کینی سر تا قدم
گرچه اسازی ستمگر بند بندم چون قلم | هر زمان شرح جفاهای تو خواهد زد رقم
بیحیا با سوختی در نار هجرم لاجرم

همچو شمع از فرق تا پا از فراقت سوختم | همچو لیلی جامه بر تن از ملامت دوختم
قیس اسا در عشقت روز و شب آموختم | چهره خود را بخوناب جگر افروختم
بیمروت تا بکی داری روا بر ما ستم

دل بدستم بود میگشتم بگرد کوی تو | از نسیم صبحدم روزی شنیدم بوی تو
عقل و هوشم برده از سر غمزه جادوی تو | کی بود آندم که بینم آفتاب روی تو
تا بکی پنهان کنی رخ پرده بردار از صنم

بیجمالت بوستان عیش را نظاره نیست | شهره شهرم بمهرت جز شکیبم چاره نیست
چون کنم صبر و قراری در دل آواره نیست | غیر بدعهدی رسوم عالم مکاره نیست
از سحاب چرخ بر فرق بلا بارد دمبدم

جامه بر تن چاک دایم همچو مستان میروی | ساغر می بر کف سوی گلستان میروی

رشته بر گردن بر غم بت پرستان میروی / در شب تاریک چو شمع شبستان میروی

چون تو محبوبی نباشد در عرب هم در عجم

آشکار و نهان من عاشق زار توام / نزد صراف خرد از جان خریدار توام

کشته تیغ دو ابروی ستمگار توام / بسته زنجیر زلف مشک تاتار توام

بوی ریحان می وزد زین طره پر پیچ و خم

گلعذاری گل رخ گلچهره گل پیرهن / عقل و هوش فهم و ادراک و خرد بردی ز من

زار نالم از فراقت همچو بلبل در چمن / هر رگم نالد ز هجرت همچو قانون در بدن

یک تبسم کن بسویم مر ترا باد قسم

آخر ای شوخ جفا پیشه تا کی این جفا / میکنی بر من نمی ترسی تو از روز جزا

روز محشر دست من در دامنت ای بیوفا / چون خدا قاضی شود شافع محمد مصطفی

ای عزیز از کرده خود میکنی آخر ندم

از فراقت اشکبارم همچو ابر نوبهار / میکنم شب تا سحر که نالهای زار زار

از شراب عشق تو هستم مدام در خمار / عائشه شد چشم دو چارش براه انتظار

خوف از حق باید و شرم از رسول محترم

ترجیع بند

ای شکّر تبان تو از کجایی — دل برده و رخ نمی‌نمایی
انسی ملکی پری ندانم — در ملک وجود بی بهایی
از بهر چه ابیاز مانی — در دیده من چو روشنایی
زین بیش مدار انتظارم — هرچند که بقتل من رضایی

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای سرو ریاض شادمانی — سرمایه عیش جاودانی
من مهر ترا بجان خریدم — افسوس تو قدر من ندانی
از حقه لعل بی بهایت — یکلحظه بکن تو درفشانی
در کشور حسن بی نظیری — اما چکنم که بدگمانی

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای گوهر معدن ملاحت — وی بلبل گلشن فصاحت
شب تا بسحر ندارم آرام — او خفته بناز و استراحت
در دیده ضیا و روح جان — مثل تو ندیده ام در انسان

اگرچه فرشته خوانندم | عالم بجمال تست حیران

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای اختر برج کامرانی | تاکی تو زچشم من نهانی
یکساعت و لحظه و دقیقه | بی تست حرام زندگانی
از جور تو روی بر نتابم | گر آره بفرق من برانی
من بی تو قرار کی توانم | تو راحت روح هم روانی

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای دلبر گل رخ شکر لب | در فرقت تست روز من شب
شوق تو بسوخت چون سپندم | سر تا بقدم در آتش تب
خواهم اگرم زکوه بخشی | یکبوسه از آن ترنج غبغب
این رسم و رسوم بیوفائی | جایز نبود بهیچ مذهب

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای مرهم ریش دردمندان
خورشید و مهت خجل ز رویت
محبوب قلوب بیدلانی
شمشاد ریاض و عشوه و نازی

حاجات روای مستمندان
الخسرو جمله ارجمندان
بالاتری از همه بلندان
هم لعل لبت چو غنچه خندان

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای زهره جبین ناز پرور
شمس و قمر از تو باد هرچند
هم لشکر حسن عالم آرا
از بهر خدا بده زکوتم

رویت خور و گیسویت چو عنبر
با روی تو کی شود برابر
اطراف جهان گرفته یکسر
وز مخزن لعل و در و گوهر

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای دلبر مهوش جفاکیش
بسمل شده ام ز ریک نگاهت
لیلی صفتا دو چشم مستت

تا چند خراشی این دل ریش
آخر ز خدای خود بیندیش
مجنون صفتم نموده درویش

گندم ز جفایت ای ستمگر | پیراهن صبر در بر خویش

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ظل تو بفرق بینوائی | ممدود چو سایه همائی
تو خسرو حسن و من فقیرت | از حسن تو میکنم گدائی
خاک قدمت اگر بیابم | در دیده کشم چو طوطیائی
در ظلمت هجر مبتلایم | ای چشم و چراغ روشنائی

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

خورشید لقا خجسته کوکب | از فرقت تست روز من شب
افسون لبت بدل ربائی | چون شیوه سامری مجرب
خوانی اگرم ز کلب کویت | بهتر ز هزار جاه و منصب
فرخنده زمان و ساعت سعد | بیرون شود اخترم ز عقرب

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای مونس قلب آرمیده
جانم ز غمت بلب رسیده

دیدم چو جمال دلربایت
عقل و خردم ز سر پریده

خوبان جهان بسی بدیدم
چشمم چو جمال تو ندیده

سروی که ز بوستان خلد است
در پیش قدت بود خمیده

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

انجیر و زبیب و زینت و فر
دلها به تکلمت مسخر

تنها نه منم اسیر زلفت
در قید تو عالمیست یکسر

افتاده بخاک آستانت
دارا و کیان و هم سکندر

بر من نظری کن از عنایت
دست من و دامنت بمحشر

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای صبح ز عارضت منور
شیرین دهنت چو شهد و شکر

افتاده دلم بشط شوقت
از عشق تو گشته ام قلندر

هستی تو به بزم پاکبازان
بر طارم چرخ قبه زر

عائشه گرفته مسکن خویش — در آتش هجر چون سمندر
هرچند که ضعیف و ناتوانم — یارب بمراد دل رسانم

واسوخت

ایدریغا بجهان مردم هشیار نماند — یارب یار ولی یار وفادار نماند
شرح نتوان که چها بر سرم آمد ز فلک — همدم خویش بعالم نه دو دیدیم نه یک
تا که از مادر گیتی بوجود آمده ام — هم بجان روز و شب از دست حسود آمده ام
هیچکس چون من سرگشته پریشان نبود — هم ز کردار بد خویش پشیمان نبود
من کجا عاشق کجا شوخ جفا پیشه کجا — غم هجر تو کجا اینقدر اندیشه کجا
روز و شب از غمت ای دوست چنین خون شده ام — نه غلط بلکه سراسیمه چو مجنون شده ام
تو مپندار که غیر از تو هم دل بکسی — جز تمنای وصال تو ندارم هوسی
هیچکس همچو من خسته نگونسار مباد — هم بدام سر زلف تو گرفتار مباد
بسمل از تیغ جفای تو شدم ای صنما — دست کردی تو بخون دل من رنگ حنا
تا بکی جور و ستم بر من حیران داری — چون سر زلف خودم نیز پریشان داری
بر سر کشته خویش آی و ببین احوالش — گلرخ از دیدن خود ساز تو فارغ بالش
کس چو من سینه مجروح و دل افگار مباد — حبس در دایره گردش پرگار مباد

عشرت از گلشن این دار ندیدم هرگز — زین چمن یک گل بیخار نچیدم هرگز

گردش چرخ سراسر همه جورست و جفا — زین ستم پیشه ندیدست احدی مهر و وفا

هر کجا سرو قد سر و قبا میگردد — دیده اندر عقبش قبله نما میگردد

التفاتش نبود بر من بیدل چکنم — آه ازین قصه و افسانهٔ مشکل چکنم

عالمی زیر نگین همچو سلیمان دارد — او چه پروای من بی سر و سامان دارد

کوه اگرچه بلندست ز رخش هست بزیر — چون نداری ز تجبر بمن خسته نظر

سوختم شمع صفت من ز غمت سر تا پا — تا بکی نیست ترا ای صنما خوف خدا

آه سرد از دل پر درد خبر می آرد — دیده سیلابه ز خوناب جگر می آرد

داد از دست فلک وای ز بیدادی او — بجز از درد و الم نیست دگر شادی او

من ز دست ستم چرخ بجان آمده ام — بلبل آسا ز جفایش بفغان آمده ام

لشکر حسن بتان کشور دل کرد خراب — نیست بیدادی شان در عدد و حد و حساب

آشکار و نهان شیفتهٔ روی توام — بستهٔ سلسلهٔ سنبل گیسوی توام

مجلس عیش و طرب جمله مهیا دارے — با رقیبان همه شب ذوق و تماشا دارا

نیست بر من نظرت شوخ جفا پیشه چرا — میکند چنگ جفایت جگرم ریشه چرا

عمر اندر سر سودای نگار آخر شد — دیده بگشودم و ایام بهار آخر شد

ای دریغ عهد شبابم بغم و رنج گذشت
یار ماند عاقبت کار من و گنج گذشت

خرم آن روز که گلزار جمالت بینم
گل عشرت ز گلستان وصالت چینم

سفله پرور شد ایام نماند اصل و نسب
روز روشن همه بر اهل حسب گشته شب

ز دم صراف فلک گردش دور گردون
قدر خرمهره شد از گوهر یکدانه فزون

خون دل از مژه ام میچکد از جور سپهر
نیست همچون من سرگشته بیاد مه و مهر

بر جراحات دلم زد نمک مهجوری
چشم دو چار شدم بهر فراق و دوری

روز و شب گشته مساوی بمن از هجر و فراق
سینه ام ریش شد و تلخ شده کام و مذاق

چند از لعل شکربار تو دورم داری
از وصال گل بیخار نفورم داری

این قدر کبر مکن مغبچه باده فروش
ز آتش هجر توام دیگ شکیبست بجوش

این بعیدست ز مروت صنمی لاله عذار
که بجز باده گلرنگ رود فصل بهار

موسم عیش و طرب میگذرد باده بنوش
غم مخور شاد بزی چند نشینی مدهوش

صنمی لب شکر و خم مده از کف
تا توان بی می و معشوق مکن عمر تلف

طاق ابروی صنم قبله حاجات بود
فرح پیشانی او فتح مهمات بود

چند روزی بجهان خرم و خندان میباش
همدم و همنفس لاله عذاران میباش

گل ز گلزار رخش چیده بدامان میباش
عشقبازی کن و سر حلقه رندان میباش

خون شد از حسرت آن لعل روان بخش جگر
عقل و هوش و خردم جمله ربود است سحر

مژدهٔ فرح وی آورد بمن باد سحر
بیخود از شوق وصالش شدم از کوچه بدر

لشکر حسن پری خانهٔ دل زیر و زبر
کرد بسیار چو من بلکه هزاران دگر

شکوه از بخت بد خویش چسان شرح کنم
مهرت اکسیر مس دل خود طرح کنم

زر خالص شودم جود ز سر تا بقدم
هست بر تارکم از دفتر عشق تو رقم

باشد آنروز که آید بمیان سنگ محک
چون طلا بیغش و صافی شوم الله و معک

نقد عمرم همه برباد بسودای تو شد
جان فدای نگهی نرگس شهلای تو شد

بندهٔ خال و خط و عارض و مژگان شده ام
در گلستان رخت بلبل خوش الحان شده ام

پیرهن چاک و غزلخوان زکجا می آیی
ایتها ملکه تو در کوی گدا می آیی

دست من دامنت ای خسرو شیرین دهنان
گذری کن بسر تربت خونین کفنان

بذر مهر تو بملک دل خود کاشته ام
همچنان مردمک دیده ترا داشته ام

چونکه در روز ازل خامهٔ تقدیر زدند
عشق تو در دل این خسته چو اکسیر زدند

صبحدم سوی گلستان بهوای تو شدم
عندلیب صفت وصف و ثنای تو شدم

قاصد خوش خبر از باد صبا می آمد
بوی زلفین تو چون مشک ختا می آمد

همچو مجنون بتمنای تو مشتاق شدم
بهر لیلی صفتی شهرهٔ آفاق شدم

آسیاوش بسرم چرخ فلک میگردد | از فراقت ز سما تا بسمک میگردد
چند نالم ز غمت طاقت گفتار نماند | گهر صبر شهر نفیست خریدار نماند
کی بود ساعت مسعود و زمان محمود | که بداد دل عائشه رسد حی ودود

موعظه

بیا بشنو ای مؤمن نیک زاد | مده عمر خود را بغفلت بباد
شب و روز در ذکر سبحان بکوش | می وحدت از جام عرفان بنوش
بکن سر ز جیب تفکر برون | ببین قدرت قادر بیچگون
بنی آدم از مشت طین آفرید | بقدرت سما و زمین آفرید
بکن باد نخوت برون از دماغ | چو تر شد فتیله نسوزد چراغ
میازار از خود دل هیچکس | مبین در حقارت بمور و مگس
مرنجان دل هیچکس را ز خویش | حذر کن ز دود درونهای ریش
که دل گنج سر نهانی بود | بفیض ابد جاودانی بود
بتن جامه ظلم و عصیان مپوش | زبان را ز گفتار بد کن خموش
مکن بر ضعیف و غریبان ستم | تبارک زن از ننکنامی رقم
دل مومنست عرش پروردگار | مرنجان دل خسته را زینهار

گر امید داری ز ایزد جهان ‌ ‌ ‌ نکویی همی کن بخلق جهان
مکن عادت خویش جور و جفا ‌ ‌ ‌ اگر خوف داری ز روز جزا
میازار هرگز دل عام و خاص ‌ ‌ ‌ اگر خواهی از هفت دوزخ خلاص
تواضع بخلق خدا پیشه کن ‌ ‌ ‌ ز قهر خداوند اندیشه کن
مبند دل برین کهنه دیر خراب ‌ ‌ ‌ فرح نیست در وی بدون از عذاب
غرور و تکبر مکن گوشدار ‌ ‌ ‌ بدین محمد بکن افتخار
هر آنکس که لطف و سخا کار اوست ‌ ‌ ‌ بهشت آرزومند دیدار اوست
الها باعزاز سلطان دین ‌ ‌ ‌ شه انبیا سید المرسلین
محیط کرم دُرّ بحر عطا ‌ ‌ ‌ شفیع امم زبدهٔ انبیا
بحق نبی سرور کائنات ‌ ‌ ‌ ز نام ولیت عاصیان را نجات
بحق شهنشاه جود و سخا ‌ ‌ ‌ مکن نا امیدم ز فضل و عطا
الها باعزاز دُرّ یتیم ‌ ‌ ‌ نظر کن بحالم ز لطف قدیم
باعزاز پاکان روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ گناهم ببخشا و عذرم پذیر
بمستغفرانی که وقت سحر ‌ ‌ ‌ بر آرند آهی ز سوز جگر
برویم دری از کرم باز کن ‌ ‌ ‌ بدنیا و دینم سرافراز کن

بنوشان مرا شربت معرفت ... بپوشان مرا خلعت مغفرت
بکن زنگ غفلت تو پاک از دلم ... بلطف و کرم حل کنی مشکلم
تو قادر خدائی و ما بنده ایم ... باحسان و لطف تو شرمنده ایم
نیم ناامید ارچه دارم گناه ... چو ذات کریمت بود عذرخواه
ز مادر پدر مهربانی تراست ... که بر مس جان لطف تو کیمیاست
الها توئی ارحم الراحمین ... بعین عنایت بحالم ببین
اگر عایشه را جرم هست بیشمار ... بفضل عمیمت امیدوار

فی الرباعیات و القطعات

هر شاه و گدا ازین جهان باید رفت ... برنا و ضعیف و ناتوان باید رفت
این گلشن عیش را خزان در عقب است ... بلبل بصد افسوس و فغان باید رفت

رباعی

روز روشن نظر چون شب تار است مرا ... باغ و بستان طرب جمله چو خار است مرا
بی رخ دوست اگر خلد برینم بخشند ... خلد رضوان بنظر نیز چو نار است مرا

رباعی

چون تو رفتی برم چشم دو چار است مرا ... دل صد پاره شب و روز بدار است مرا

نیست بر صفحهٔ دل جز الف قامت دوست	بیتو از شاه و گدایان همه عار است مرا

رباعی

از دست تو شد خراب ملک دل من	شد کوی فراق ای صنم منزل من
میسوزم و میسازم و میگریم زار	جز اشک ندامت نبود حاصل من

رباعی

بملک غربت افتادم خدایا	دل پر حسرت افتادم خدایا
برون آری مرا زین ورطهٔ غم	بحق شاه شاهان غوث الاعظم

رباعی

که گفته بود که عایشه خوار و زار شود	دو چار مردم ناجنس و نابکار شود
فتاده ام به بلائی که شرح نتوان کرد	مگر حمایت من لطف کردگار شود

رباعی

من داغ بدست خود نهادم جگرا	سرگشته چو من بدهر نبود دگرا
بگذشته مرا مرض ز قانون شفا	چون رفت مرا از نظر آن نور بصر

رباعی

از دست فلک دامن صبرم چاکست	عالم بسرم چو گردش افلاکست

افسوس افسوس هزار ارمان ارمان | چون خوابگه آخر بدو مشت خاکست

رباعی

سرمایهٔ عیش و شادمانی دلبر | وی چشم و چراغ زندگانی دلبر
گر جور جهان بمن شود هم بستر | من مهر ترا کی بدهم جای دگر

رباعی

افسوس که گلرخان کفن پوشیدند | از بادهٔ موت هر یکی نوشیدند
کردند وداع الی یوم المحشر | بیهوده دو روز در جهان کوشیدند

رباعی

عشق تو مرا خراب دارد | هجر تو مرا کباب دارد
یارب چه قیامتست ندانم | کین طرهٔ پیچ و تاب دارد

رباعی

در بوستان سحر شدم از مهر یک گلی | هوش و خرد ربود ز من صوت بلبلی
در گوش گل نسیم سحر گفت این سخن | بر باد رفت جمعیت چند غافلی

رباعی

سیمین بدن گلرخ یاقوت لبی | دل برده ز من بیک نگاه عجبی

در چاه ذقن مرشش آب حیات — کج کرده کله مست ز ناز عنبی

رباعی

چشمم همه شب نخفت از فرقت یار — در وصف رخش گشته زبانم دربار
خواهم ز عطا و کرم ربانی — تیری که ز شست من زبان

رباعی

بر اهل زمانه سیم و زر می بارد — بر من ز قضا نار و حجر می بارد
عائشه بجان رسیده از جور فلک — غم بر سر غم مرا ابر می بارد

رباعی

گل چهره که گرخ سمنبر — مثلت بجهان نزاده مادر
تا دیده ام آن جمال مهوش — عقل و خردم پریده از سر

رباعی

از دیده من خون جگر می بارد — ور شعر خوشم شهد و شکر می بارد
از بحر دلم ابر زبان شد سیراب — در مدح نبی دُر و گهر میبارد

رباعی

این تیره شبم صبح سپیدی ندارد — وین شام غمم صبح صفا ندارد

بی شمع جمال عالم آرا | آئینهٔ دل صفا ندارد

رباعی

ای زهره جبین نازپرور | شکر لب مهوشی ستمگر
الطاف بود اگر نمانی | در دین من رواق و منظر

رباعی

ای رشک بتان خطهٔ چین | بردی دل من بناز و تمکین
گر رنجه کنی قدم زاکرام | هم فرش رهت کنم ریاحین

رباعی

شیرین صنمی حوروشی لاله عذار | منصور وشست دلم ز هجرش بر دار
مجنون آسار عشق لیلی صفتی | پیراهن صبر من درید آخر کار

رباعی

قربان رخ و فدای بویت | هر کس که بدید بد بسویت
خواهم که بذو الفقار حیدر | صد پاره شود دل عدویت

رباعی

ای گوهر بحر لامکانی | سرمایهٔ عیش جاودانی

زین فخر رسد سرم بافلاک | اگر کلب درت مرا بخوانی

رباعی

یکبار دگر اگر ببینم رویت | پژمرده دلم تازه شود از بویت
عقل و خرد و صبر و قرار و هوشم | فی الجمله ربود نرگس جادویت

رباعی

کیست آنکه برخ نقاب دارد | با ما چه سر عتاب دارد
دنیا چه بود نتیجهٔ او | نقشی که بروی آب دارد

رباعی

عایشه ساغر غم ساقی دوران تو دادم | خالق از روز ازل خانهٔ ویران تو دادم
آنچه از حق رسدت شکر کن و شکوه مکن | حمد لله شرف خلعت ایمان تو دادم

رباعی

از وطن آواره در ملک فراق افتاده ام | یوسف اندر چاه و من اندر نفاق افتاده ام
یا محی الدین ترحم کن بلطفاً و سعاً | طایر وصلم بدام اشتیاق افتاده ام

رباعی

مجنون عشق ماه وشانست عایشه | مفتون هجر لاله رخانست عایشه

بوصل گلرخان شکیبد دلم دمی ‌‌ ‌ بلبل صفت بشور و فغانست عاشقت

رباعی

نرگس پر خمار را نازم ‌ ‌ طره آبدار را نازم
صف بصف بسته فوج مژگانش ‌ ‌ قاتل صد هزار را نازم

رباعی

شب باد زکوی آن دلارام ‌ ‌ آمد ز دلم ربود آرام
بسیار طپید نفس چه حاصل ‌ ‌ مرغی که فتاده است در دام

رباعی

کیمیای سعادت عشق بود ‌ ‌ افضل از هر عبادت عشق بود
وادی عشق طی کن عاشق ‌ ‌ بهتر از هر ارادت عشق بود

رباعی

ای صبح سعادت از جبینت پیداست ‌ ‌ سرتا قدمت ملیح و فرحت افزاست
عاشق از آن زمان ز خود بیخبر است ‌ ‌ مشاطه حسن چون جمالت آراست

رباعی

هرگز از یاد من آن مونس جانی نرود ‌ ‌ عمر بگذشته و ایام جوانی نرود

پیر و برنا همه رفتند دلِ پرحسرت | لیک بد مهری این عالم فانی نرود

رباعی

دل بمهر مهوشان بستن بود فکر غلط | داستان عشق را پایان نباشد همچو خط
عاشقی و محنتِ هجران و ایام فراق | در ازل شد سرنوشتم جمله از بخت سقط

رباعی

امروز دلم چو کاسه پر خونست | چشمم بشبیه دجله جیحونست
میسوزم و میسازم و میگریم زار | حال من سرگشته ندانم چونست

رباعی

مست لایعقلم چه چاره کنم | از خدا غافلم چه چاره کنم
روز و شب در هوای نفس خبیث | در پی باطلم چه چاره کنم

رباعی

غیر از تو زجمله خلق عار است مرا | روشن ز عطایت شب تار است مرا
هر چند که گناه من ز حد افزونست | فضل و کرم تو بیشمار است مرا

رباعی

ای خالق خلق وصف تو رحمانست | عائشه غریب و بیکس و حیرانست

از لطف نظر بحال زارش مسکین	چون بحر عنایت تو بی پایانست

رباعی

ای صاحب فضل لطف تو بسیار است	کار من مستحق عجب دشوار است
بگشا گره بسته ز کارم فتاح	ذات تو کریم و قادر و ستار است

رباعی

یک جرعه ز جام معرفت بخش مرا	خلعت ز لباس مغفرت بخش مرا
آندم که شود طوطی طبعم خاموش	از لطف و کرم تو مسترت بخش مرا

رباعی

صد شکر که باب توبه بازست هنوز	امید بفضل کارسازست هنوز
هرچند که جرم من نگنجد به بیان	ما را بتو بس راز و نیازست هنوز

رباعی

واحسرتا دریغ نماندست تحملی	از بوستان عیش نچیدیم یک گلی
میگفت نسیم صبح بگلزار عقل و هوش	در فکر خویش باش چرا بنده غافلی

رباعی

دیشب همه شب بخواب بودی بر من	با عیش و نشاط و خرمی دلبر من

از خواب گران جستم و بیدار شدم	دیدم نه رواق بود و نی منظر من

رباعی

شیرین صنمی لبش چو شکر	از ناز بکف نهاده ساغر
بنشسته ببزم عیش همچون	بر طارم چرخ قبه زر

رباعی

ای شمع منیر بزم دیجور شبی	سرمایه انبساط عیش و طربی
چون قبله نهاده دیده ترا در عقبت	کج کرده کله بمن چرا در غضبی

رباعی

ای مهر و مه است خجل ز رویت	مشک ختن است سواد مویت
در وصف تو خامه گشته قاصر	هم عطر بود شمیم بویت

رباعی

مردم همه در آرزویت	قاصد ز صبا کنم بسویت
لیلی صفتا بدشت هجران	مجنون شده ام بجستجویت

رباعی

بر من کرم نگر رسول عربی	چون سرور انبیا و عالی نسبی

هرچند که مضطر و پریشان شده‌ام
جز لطف توام نیست دگر جا ملجا

رباعی

چار تاج شریعتم بر سر
چار شمع حقیقتم رهبر
چار در طریقتم در کف
معرفت چار ساقی کوثر

رباعی

یا علی ولی تو دستم گیر
زوج بنت نبی تو دستم گیر
شاه مردان و شیر یزدانی
حیدر متقی تو دستم گیر

رباعی

تا چند نمائی انتظارم
دست از کرم تو بر ندارم
هرچند ضعیف و ناتوانم
از لطف تو بس امید دارم

رباعی

واحسرتا چو عمر گرامی بسر رسد
هم قاصد اجل ز عقب نیز در رسد
ملجا بجز جناب اجل نیست هیچکس
آنجا مگر بداد من آن دادگر رسد

رباعی

آشفته روی گلعذارم
محبوس دو زلف مشکبارم

از فرقت همچو ابر نیسان — در دو گهر از دو دیده بارم

رباعی

بحر کرم بجوش شد و بنده سایل است — هرچند مذنب است بالطاف مایل است
ظنی که کرده این ابلیس بدسرشت — سلطان من غنی است گمان تو باطل است

رباعی

بلبل ز فراق وصل گل می نالد — مخمور می از برای مل می نالد
دنیا بغمم گذشت عقبی چه بود — عایشه برای جزو کل می نالد

رباعی

آنکه او را نیست همتائی بملک خویشتن — قادر بیچون بدآ زنده هر مرد و زن
هست امیدم بدان حی قدیم لم یزل — از عنایت گوشهٔ چشمی گشاید سوی من

رباعی

خانهٔ عیشم مرا چرخ فلک ویرانه ساخت — بزم ایام شبابم را عجب غمخانه ساخت
طایر هجران نگر چون حمله آورد بسرم — عقل و هوشم را ربود و از خودم بیگانه ساخت

رباعی

هنگام سحر گل بچمن می خندد — بلبل بفغان و نسترن می خندد

من گریه کنانم چو سحاب نیسان | افلاک بحال از من خمی خندد

رباعی

عیش آباد دلم ماتم سرا شد وای وای
بلبل شیرین سخن از من جدا شد وای وای
شهد در کام مذاقم زهر قاتل گشته است
مسترت چون تیر از شستم رها شد وای وای

رباعی

فیض آباد دلم از دست غم ویرانه شد
خانهٔ عیش و نشاطم عاقبت غمخانه شد
آنکه چون جانش گرامی داشتم آن ازجمند
حسرتا از طالع سرگشته ام بیگانه شد

رباعی

مرا طالع ز خون دل نوشتند
بآب غم وجودم را سرشتند
بملک فطرتم باران محنت
همیبارد چو بذر جود کشتند

رباعی

گردون بسرم چو آسیا میگردد
اسود بنظر صبح ضیا میگردد
هر جا که رود نگار اندر عقبش
دود دل من قبله نما میگردد

رباعی

چون چرخ فلک دین سرا میگردد
درگلشن دین دلربا میگردد

غیر از گل عارضش گل باغ جنان ‌ ‌ ‌ در دین من خار جفا میگردد

رباعی

دامن صبرم درید از دست یار ناخلف ‌ ‌ ‌ کی بود کان گوهر یکدانه را آرم بکف
چون کنم با من موافق نیست بخت واژگون ‌ ‌ ‌ لیک میجویم مدد از همت شاه نجف

رباعی

می گریزی چون غزال از من چه بر طرف ‌ ‌ ‌ من بهرت شهرهٔ آفاق گشتم بیخرف
زار نالم همچو بلبل در گلستان فراق ‌ ‌ ‌ حسرتا بر باد چون گل رفت ایام سلف

رباعی

همچو شمع از فرق تا پا میگدازم روز و شب ‌ ‌ ‌ من ز عشقت بیخود و تو مست از عجب
تا بکی داری روا بر ما جفای بیسبب ‌ ‌ ‌ خوف کن از ایزد و شرم از شهنشاه عرب

رباعی

چو بزم عیش رندان هست کردند ‌ ‌ ‌ مرا از خمر عرفان مست کردند
چو تخم دوستی سر زد بعالم ‌ ‌ ‌ مرا با دلربا پیوست کردند

رباعی

زار نالم زار گریم زار سوزم زار زار ‌ ‌ ‌ از فراق مونس جانی چو ابر نوبهار

چون کنم

چون کنم واحسرتا افسوس و ارمان و دریغ | بی وصال آن پری رخ گل بچشمم گشته خار

رباعی

من خبر کرمت بجا ندارم | با هیچ کس التجا ندارم
دانم که توئی بهر دو عالم | غیر از تو دگر خدا ندارم

رباعی

طالبست عایشه مطلوبش بکیست | راغبست عایشه مرغوبش بکیست
جستجوی وصل دارد عایشه | از تیابی نیست محبوبش بکیست

رباعی

دیشب همه شب باه و افغان بودم | محبوس دو زلف عنبر افشان بودم
دیدم چو جمال عالم آرایش را | از یک نگهش چو غنچه خندان بودم

رباعی

ظهور عابد بباطن باده نوشی | تقصد بیدلان تا چند کوشی
نکن خوف از خدا شرم از خلایق | عجب گندم نمای جو فروشی

رباعی

ز کوه حسن خوبان دل افروز | بود یک بوستان اندر دو عالم

بکن بندش سخی را سربلندست	سخن کوتاه شد والله اعلم

رباعی

بمن از شاه مران شد بشارت	بکن اندر سرای دل عمارت
مرتب ساز آنجا مجلس خاص	در آیند بیدلان بهر زیارت

رباعی

دیشب همه شب بگرد کویش بودم	پروانه صفت بآرزویش بودم
افروخت چو شمع عارض مهرویش	میسوختم و زنخ بویش بودم

رباعی

گلزار رخش چو روضهٔ رضوانست	شیرین دهنش چو غنچه خندانست
هم لعل لبش خراج اقلیم وجود	چاه ذقنش چو چشمهٔ حیوانست

رباعی

شب تا بسحر گریه و زاری دارم	خون جگر از دو دیده جاری دارم
هر چند که دورم از وصال محبوب	امید بفضل و لطف باری دارم

رباعی

پلهٔ روزگار تنگ آمد	چرخ گردون بمن بجنگ آمد

الغیاث از کرم علیّ ولی　　عایشه بر درت به ننگ آمد

رباعی

توکل باشی و عمرت گل نباشد　　زجاج و ساغرت بی مل نباشد
شبت باد ابرات و روز عیدت　　ترا پروای خمر و گل نباشد

رباعی

شام همه شام و روز من چون شب داج　　از دست فلک سته شدم نیست علاج
روزیکه سرشت طینت آدم را　　هم خاک مرا از آب غم داد مزاج

رباعی

کسان ز جور فلک رفته ناکسان کس شد　　در آشیان همایون مقام کرگس شد
دریغ و داد هزاران هزار افسوس ست　　ترا که عایشه مسکن بر آب جوی چو خس شد

رباعی

یارب دل من ز عشق خود زنده کنی　　در سلک مقربان مرا بنده کنی
شرمنده مکن بنزد مخلوق تمام　　ما مول که دائم فرخنده کنی

رباعی

بجز لطف تو ملجائی ندارم　　بجز کوی تو ماوائی ندارم

همیدانم توئی در هر دو عالم ‌ ‌ ‌ بجز ذات تو مولائی ندارم

رباعی

ایکه مست از باده چون ارغوان گردیده ‌ ‌ ‌ جامهٔ صبرم بدست ظلم چون دریده
پر جفای بی مروت بنت نبود نظر ‌ ‌ ‌ ای ستمگر نالهٔ زارم مگر نشنیده

رباعی

عزیز من بجهان جز خدا نمیماند ‌ ‌ ‌ فقیر و منعم و شاه و گدا نمیماند
سمند عمر شتابان رود چو باد صبا ‌ ‌ ‌ جوان و پیر و رجال و نسا نمیماند

رباعی

ای درد مرا ز لطف درمان یارب ‌ ‌ ‌ ناجی ز هلاک موج طوفان یارب
هادی ز کرم کریست از راه خطا ‌ ‌ ‌ هم فضل تو محو جرم و عصیان یارب

رباعی

صیاد ازل چو دام تقدیر نهاد ‌ ‌ ‌ از خال تو دانه بهر تزویر نهاد
دامش ز کمند زلف مشکین تو بود ‌ ‌ ‌ مرغ دل مرد و زن به تدبیر نهاد

رباعی

خیر من باد اول و آخر ‌ ‌ ‌ بدو گیسوی سید الابرار

انطاکی

از عطای عمیم لم یزلی　　حاتم را بلطف خویش برار

رباعی

یارب برسالت رسول الثقلین　　از حرمت دعوت امام المشرقین
عذرم بپذیر و عفو کن تقصیرم　　عذرم ز حسن بپذیر و عفوم ز حسین

رباعی

عنقریبست که دیدار میسر گردد　　هر لب لعل تراخلق مسخر گردد
گر درآئی بچمن سرو قد لاله عذار　　خجل از رشک رخت غنچهٔ احمر گردد

رباعی

شاه شاهان خسرو روشن ضمیر　　آستانت ملجای برنا و پیر
ساکن البغداد پیر دستگیر　　عایشه افتاده است دستش بگیر

رباعی

بجز لطف توام نبود رجائی　　بجز ذات توام نبود خدائی
اغثنی یا غیاث المستغیثین　　تو بیشک صاحب فضل و عطائی

رباعی

ازان روزیکه خالق کرده هستم　　ز جام محنت و اندوه مستم

فتادم در محیط بیکرانی | مددیا شاه مردان گیر دستم

رباعی

بدون از ذات پاکت یا الهی | به مخلوقم نمی باشد پناهی
اغثنی یا غیاث المستغیثین | تو خود مر بیکسان را تکیه گاهی

رباعی

من سلطان نبیت عطا کرد | خلاصم از همه جور و جفا کرد
کشاده باب رحمت را بر رویم | شب تارم را صبح ضیا کرد

رباعی

روزیکه کوس عشق بر افلاک میزدند | صوتش بنام مردم بیباک میزدند
پیراهن صبوری خود بیدلان ز شوق | رقصیده تا بدامن خود چاک میزدند

رباعی

داغ هجران بدلم ز آتش جانسوز بماند | زخم ناسور من از تیر جگر دوز بماند
گل برفت از نظرم خار بچشم جا کرد | شاخ شمشاد شکست گند هیم سوز بماند

رباعی

عارض مهر و ماه را قربان | خد مشک سیاه را قربان

زینت وزیب قوم درّانی — کلرخ کجکلاه را قربان

رباعی

ای فیض طلب خدا نگهدارت باد — الله و محمد و علی یارت باد
فرش قدمت سنبل و ریحان باد — هم خار بهر دو چشم اغیارت باد

رباعی

بقربان دو چشم پرخمارت — بقربان دو لعل آبدارت
همیخواهم که نقد جان شیرین — تصدق دل کنم هردم نثارت

رباعی

عایشه هنوز دل بدنیا دارد — مدفون تراب در یکتا دارد
صادق بود آنکه جان بجانان بدهد — بی فیض طلب چگونه احیا دارد

رباعی

یاد بیوفای فیض طلب — چون نمردی برای فیض طلب
کحل آسا کشم بدیده خویش — یابم ار خاک پای فیض طلب

رباعی

بکوه و دشت و صحرا خانه کردی — مرا از فرقتت دیوانه کردی

ز عشقت ارجمندا همچو مجنون | میان مردمان افسانه کردی

رباعی

نار قلبم چو در شراره شود | نرم چون موم سنگ خاره شود
چونکه من نالهای زار کنم | جگر شیر پاره پاره شود

رباعی

از دست فلک دامن صبرم چاکست | چون روح و روان من ز ریر خاکست
میسوزم و میسازم و میگریم زار | گردون بسرم چو گردش افلاکست

رباعی

عاشقا تا میتوانی روز و شب فریاد کن | از ندامت خاک عالم بر سر خود باد کن
باختی یکدانه دری بهای خویشرا | رشک ماه و مهر و یاد از قامت شمشاد کن

رباعی

فیض طلب فضل حق نگهدارت | سید المرسلین شود یارت
بجمال و جلال شاه عرب | سهل بادا جمیع دشوارت

رباعی

شهید اکبرم ای نور دیده | ز هجرت جان من بر لب رسیده

چو شمع از فرق تا پا محو گشتم — مرا عقل و خرد از سر پرید

رباعی

شهید ابر ای روح روانم — نماندست طاقت و تاب و توانم

بنار گور هجر و فراقت — محرّق گشته مغز استخوانم

رباعی

شهید ابر مادر کجائی — بیا بنگر مرا در بینوائی

بدام هجر افتادم شب و روز — دریغا داد از دست جدائی

رباعی

کجائی طوطی شیرین زبانم — کجائی بلبل بیخانمانم

ندارم طاقت ایام فرقت — کجائی قوّت روح و روانم

رباعی

چو کوه نور من تاراج کردند — مرا بانا کسان محتاج کردند

چو خاک راه پامال جفایم — دلم بر دار چون حلاج کردند

رباعی

بهجر پسر و فراق دختر — دارند مرا خراب و ابتر

بر آتش هجر چون سپندم | در نار فراق چون سمندر

رباعی

حیف ست هزار حیف که شیران نامدار | ضایع شود ز دست لعینان نابکار
یارب هر آنکه سینهٔ شیرم هدف نمود | بریده باد سر ز تن وی بذو الفقار

رباعی

غریب و بیکس و حیران و مضطر عاشر | دل شکسته توجه اکبر عاشر
ز دست حیدر کرار بحر جود و سخا | پیاله گیر و بنوش آب کوثر عاشر

رباعی

حق تعالی در ازل چون طینت آدم سرشت | سرنوشت بد بسر بستم را ز خون دل نوشت
جز جناب کبریا با کس ندارم التجا | نی مرا خوفی ز دوزخ نی بود میل بهشت

رباعی

از غم فرزند مادر هاشمی میزند چرا | همچو مجنون رخ به بحر و بر همی گیرند چرا
کندهٔ نیم سوز می مانند بنار سوز و ساز | همچو شمع از فرق تا پا در همی گیرند چرا

رباعی

عزیزم دل از خانمان برگرفت | سکونت بیابان قلندر گرفت

بنار غمش مادر سینه ریش | زسر تا قدم شمع سان در گرفت

رباعی

کیست آنکه عایشه نام دارد | در کلبهٔ غم مقام دارد
از هجر بدل چو لاله داغی | از دست فلک مدام دارد

رباعی

کوریک دین را تو بینا کن | فیض طلب را انجیر پیدا کن
زنن اش کن بحق علم قدیم | نامهٔ عمروی تو امضا کن

رباعی

کجائی سرو سیم اندام مادر | کجائی شیر دشمن کام مادر
بسر خاک ندامت باد کردم | کجائی عزت و اکرام مادر

رباعی

بلبل شیرین سخنم آرزوست | طوطی شکر شکنم آرزوست
چشم دو چارست سره انتظار | یوسف گل پیرهنم آرزوست

رباعی

اقربانت شوم ای شاخ شمشاد | اقربانت شوم ای سرو آزاد

زبان آن کسی ببرید باد ‌‌ ‌ ‌ که گوید نخل من از پا درافتاد

رباعی

نوبهار گلشن جنت خزان شد ای پسر ‌ ‌ ما در سر کشته‌ات را خاک عالم شد بسر
چون کنم واحسرتا افسوس و ارمان دریغ ‌ ‌ کاشکی پیش از تو رفتی مادرت همچو آن

رباعی

شهر زنان و دشت یلان خانهٔ تست ‌ ‌ مجنون فیض طلب دل دیوانهٔ تست
روزم شب است و همه شب بیخودم ز خویش ‌ ‌ گفتار مرد و زن همه افسانهٔ تست

رباعی

ما در فیض طلب گوشه‌نشین است شب و روز ‌ ‌ لعل یکدانهٔ او زیر زمین است شب و روز
سینهٔ مجروح و دل افگار و جگر پرخونست ‌ ‌ مردمان در طلب تاج و نگین است شب و روز

رباعی

قادرا بندهٔ فیض طلب را از تو میخواهم حیات ‌ ‌ هم بحق ذات پاک بهترین ممکنات
پیش قدرتهای تو سهل است حی لایموت ‌ ‌ نزد مخلوقات تو هر چند نماید مشکلات

رباعی

نگر چرخ گردون چها می کند ‌ ‌ گل و بلبل از خود جدا می کند

غزان می کند گلشن عیش را | بخار جفا مبتلا می کند

رباعی

فیض طلب نور سر دو دین من | مونس قلب آرمیده من
مرهم ریش سینه مادر | هم عصای قد خمیده من

رباعی

رنجها بسیار بردم ای ضیای چشم من | صفدر میدان شدی هم شاعر شیرین سخن
عاقبت از گردش افلاک و بخت واژگون | خورد تو تیشه را بر فرق خود چون کوهکن

رباعی

از غم یکدانه خود بیقرارم روز و شب | درمیان نار هجران ذوب گشتم بی سبب
باز میخواهم حیاتش را زحی لایموت | هم بحق ذات پاک سید عالی نسب

رباعی

بیا ای فیض طلب ترک سفر کن | خیال جاهلی از سر بدر کن
اگر هر چند داری ذوق کشمیر | بحال مادر بیکس نظر کن

رباعی

که گفته بود بیا میروی بسبز آئی | شهید اکبر و هم داغ بر جگر آئی

زدست کلب و شغالان این بیشه شمشیر | تفنگ خود زد بتابوت شیرازی

رباعی

کجائی سرو بستان ملاحت | کجائی بلبل شیرین فصاحت
بقربانت شوم ای نور دیده | کجائی مرهم قلب جراحت

رباعی

مادر غم بکه را نبیند یارب | آن بکه که نام او بود فیض طلب
بگرفته رکاب حضرت شاه شهید | عبد الله هست و امت شاه عرب

رباعی

داد از دست چرخ وا ویلا | عادتش هست جور و ظلم و جفا
واژگونست سر بسر کارش | مرده در خانه زنده در صحرا

رباعی

سردی زمهریر از آه یخ ماست | احرار سقر ز شعله مطبخ ماست
این چرخ بمن چگونه کجرفتارست | کمتر ز بهشت مردم دوزخ ماست

رباعی

بفیض آباد بابر شه رسیدم | جوانی دفن خاک تیره دیدم

چو بود او فیض طلب بی فیض چون شد ... گریبان را الی دامن دریدم

رباعی

ای فلک تا بکیم گوشه نشین میداری ... در یکتای مرا زیر زمین میداری
عایشه گم شده از غم ز غم فیض طلب ... از کجا یافته ما را ز چه کین میداری

قطعه

نشست عایشه اندر کنج مسجد ... تو ننگش را بکن الله اکبر
ندارد هیچکس جز ذات بیچون ... نهاده تاج بسم الله بر سر

قطعه

منت خلق را چرا بکشم ... گر تو خالق بدامن برسی
دست امید من بدامانت ... نیست عایشه را بجز تو کسی

قطعه

کردگارا بسوی عایشه ... نظری کن ز لطف و رحمت خویش
بدو گیسوی سید الابرار ... هم باعزاز جاه و عزت خویش

قطعه

روزیکه چرخ را بفلک عقد بسته اند ... ما را بمهر و رز چه خطاب شد

پرسید چند نکته ز ارباب معرفت | منت خدایرا که سوالم جواب شد

مثنوی

بدین شکار همایون که کرد | مرا از فراقش جگر خون که کرد
هر آنکس که کردست شکار همای | گرفتار بادا به قهر خدای

فی الشکایت

تعجب از چنین سلطان غیور | که عالیجاه کرده باغیان را
بنا گوره بطعن رقیبان | دمادم میکند از مخلصان را
بستم گاو خر پامال کردند | خرابه خانه شهر زنان را
عدو ممتاز و هم مخلص گدازند | تقرب نیست گر دوستان را
بخون سینه یک دانه من | چسان پرورده کرده دشمنان را
نمی ترسد ز آه این جگر سوز | نمود از سهو خوف مستعان را
نمک پاشد جراحات دلم را | بلرزه آرد زمین و آسمان را
ندارد عدل و انصاف و مروت | نکرده غور این بیخانمان را
کند طغیان چو موج بحر قلبم | گذر نبود از و پیر و جوان را
شهنشاه بلند اختر مدایم | بکن حاصل دعای بیکسان را

بقای چرخ گردون باد تا هست   نظر کن بر سر کار جهان را
بدادم رس که گویم هر سحرگاه   دعای عمر و جاه کامران را

آغاز مرثیه

عزیزا در ایام محمود شاه   وزیری بد اورا چه گویم دگر
فتح نام نمود عزم کشمیر چون   روان شد بجمعی ز شیران نر
یکی توپچی باشی آن شاه بود   که ثانی ورا نیست در بحر و بر
هنرور شجاع فیض طلب نام او   ذوی الفهم و ادراک و صاحب هنر
نروید به بستان چو سرو قدش   چو شمس جمالش نتابد قمر
هلال مه نو دو ابروی او   ضیائی جبینش طلوع سحر
دو چشمش ز بادام خلد برین   تنش بود چون سیم و زرین کمر
خراج بدخشان ز لعل لبش   دهانش بدی حقهٔ پر گهر
بگرد رخش خط ز مشک ختن   لسان تکلم چو شهد و شکر
نگنجد به تقریر اوصاف او   بسیرت ملائک بصورت بشر
چو شد عرصهٔ رزم آراسته   شهادت پذیرفت آن نامور
سپاه اجل حمله آورد بر او   به تیغ قضا سینه را کرد سپر

دلی پر ز حسرت الی رستخیز | شدش خانهٔ عیش زیر و زبر
ز دار الفنا سوی دار البقا | گرفته رکاب شبیر و شبر
ز سر تا قدم مادرش همچو شمع | بشد محو و غرق است بخون جگر
الهی افلاک را کنی سرنگون | ربودم چسان تاج عزت ز سر
ندانم بدرگاه رب العباد | چرا دعوتم را نباشد اثر
بدی خانه سال او بست و پنج | که چون برق گردخش عمرش گذر
ز هجرت بد الف و دو صد و بست و هفت | چو زد غوطه در موج خون بیخبر
نماند بجز ذات ایزد کسی | صبوری گزین قصه کن مختصر
کند عایشه از فراق بسر | بدست ندم خاک عالم بسر

قطعه

تو یحیی باشی هیچ ایامی | غیر سلطان نرفته عایشه
فیض طلب را کجا فرستادی | که نکردی ز اول اندیشه
ناقص العقل این چکاری بود | جگرت از فراق شد ریشه
همچو فرهاد دهر شیرینت | چون زدی تیغ تفرق خود تیشه
آنچنان ز کف شدت افسوس | فلکت سنگ زد چو بر شیشه

باختی خاتم سلیمانی		شیر مردان و صفدر پیشه

ایضا

خود پسندی نداشت فیض طلب		یارب این گله را چه بود سبب
خورد بر سینه اش ز دست قضا		جان شیرین خود سپرده برب
سینه اش پر ز نور عرفان بود		صاحب علم و حلم و عقل و ادب
طوطی طبع وی چو خوشخوان شد		شاهباز اجل شدش ز عقب
بر ز نخل حیات خویش نخورد		رفت وقت نشاط و عیش و طرب
خان خانان و میر افغان بود		قوم بارکزئی ز اصل و نسب
مخلص هر چهار یار نبی		خاص از امتان شاه عرب
بر سر مادرش ز قهر خدا		سنگ از آسمان فتاده عجب
کوه نورم ز کف بشد ای وای		روز من از گردش فلک شد شب
ساغرم پر ز آب حیوان بود		ریخت از دست نا رسیده بلب
داد از دست چرخ کج رفتار		هست فنونش فریب و مکر و شعب
نام او هست نشان او بجاست		بر قیبان گذاشت جاه و حسب
توپچی باشی حسین ابن علی		صفدر روز جنگ فیض طلب

روز عایشه لیلة الدراج است / شمس نخلش نهان شد ست عجب

ایضا

شهباز فرشته خوی مادر / یکبار بیا بسوی مادر
رفتی ز برم باه و افسوس / پر حسرت و آرزوی مادر
ای صاحب ننگ و نام و غیرت / هم باعث آبروی مادر
ای سرو ریاض کامرانی / گلدسته مشکبوی مادر
ای یوسف ثانی زمانه / سر تا بقدم نکوی مادر
در خانه و در سفر بهر حال / بودی تو بجستجوی مادر
گذشته مگر که گوش گردون / زین ماتم و های و هوی مادر
گفتم که مرو بسوی کشمیر / نشنیدی تو گفتگوی مادر

ایضا

شغال شیر کش آیا کدام است / نمیدانم که آن سگ را چه نام است
که زد این گله را بر سینه تو / اصیل است یا ده است او یا غلام است
چسان بردی بباز ید آن نگونسار / عجایب پخته کار است این چه خام است
ندانستم فلک دامی نهاد / که مرغ زیرک آخر او بدام است

چو بزم چرخ را آراست ساقی ... می هجران مرا دایم بجامست
ذوی الحلم و حیا فرزانه فرزند ... چو لاله بر دلم داغ ندامتست
شب و روز از فراقت جان مادر ... سمندروار در نارم مقامست
از آن روزی که رفتی از بر من ... نشاط و خرمی بر من حرامست
ز هجرت روز من شد لیلة الداج ... مساوی روز و شب بر من چو شامست
ز غمهایت مرا قوت دل و جان ... ز خوناب جگر هر صبح و شامست
چو مجنون شهره آفاق گشتم ... ز فرقت همچو زهرم تلخکامست
ز دست چرخ گردون داد و بیداد ... شهیدم شاعر شیرین کلامست
فلک ساغر جهان ساقی اجل می ... ازو نوشیدن هر خاص و عامست
مرا چرخ فلک بر سر ز هجرت ... چو سنگ آسیا دایم دوامست
ز جرمم خون مخور غم راحت جان ... شفیعت سید ذوالاحترامست
قرار و مسکنت ای نور دیده ... رجا از فضل حق دارالسلامست

ایضا

تو رضائی که بی پسر باشم ... زخم ناصور بر جگر باشم
از فراق یگانه فیض طلب ... سینه مجروح و دیده تر باشم

تا بکی از جفای چرخ کبود — بتماشای کاو خر باشم
حی قیوم قادرا تا چند — دور از وصل شیر نر باشم
همچو فرهاد از ید حسرت — خورده بر فرق خود تبر باشم
بهر گلزار حسن آن محبوب — زار چون بلبل سحر باشم
غرقه در بحر هجر و محنت و غم — قید در دام شور و شر باشم
از می اشتیاق و فرقت دوست — مست و مدهوش و بیخبر باشم
عایشه تا بکی بدین منوال — بی پسر زار و دربدر باشم

ایضا

ارجمندا آرزوی چند در دل داشتی — می ندانستی که اندر خاک منزل داشتی
خواستی سررشتهٔ جاه و جلال آری بکف — در سرت سودای خام و فکر باطل داشتی
عزم کردی سوی کشمیر و بدام فرقتت — مادرت را همچو مرغ نیم بسمل داشتی
بر نشستی بر سمند بادپا کردی وداع — سوی میدان شهادت رخت و محمل داشتی
با خدای خود توکل کرده رفتی در مصاف — خویش را از بازی ایام غافل داشتی
صاحب عقل و خرد بودی قضا هوشت ربود — سینه پیش ناوک دوران مقابل داشتی
رعدسان غرید چون آمد صدای سهمناک — اندران ساعت عجایب حال مشکل داشتی

جان شیرین باختی در خدمت محمود شاه | چشم لطف از پرتو سلطان عادل داشتی
بشکنند دست قضا نخل مرادم را فگنند | سرو آسا از ندامت پای در گل داشتی
میکند از دو مادرت چون شمع از سر تا قدم | یوسف ثانی چو گل شکل و شمایل داشتی
نور چشما گلرخا شکر لبا شیرین کلام | عونت آندم کس نشد از پیر کامل داشتی
هیچکس از خود قضا را دنگردای عاشی | ور نه ذو الفهم و خرد فرزند عاقل داشتی

ایضاً

سرو آزادم را چون خاک اندر بر گرفت | تار هجران مادرش را از قدم تا سر گرفت
خانه عیشم خراب آباد شد از فرقتش | اشک طوفان غمم روی زمین یکسر گرفت
بسملم از تیغ هجرانش ز فرط اشتیاق | موج خوناب دلم تا دامن محشر گرفت
کرد فلک مرغ دلم بر آتش محنت کباب | دود مغز و استخوان بر چرخ نیلوفر گرفت
روز و شب بی من مساوی شد ز جور روزگار | زنگ بخت تیره‌ام آئینه خاور گرفت
گلعذاری گلرخی گلچهره گل پیرهن | انتظارش در رواق دیده‌ام منظر گرفت
فیض طلب بود و ندانم مرور آمد چه پیش | داغ حسرت دلش چون لاله احمر گرفت
از فراق و وصل آن شمع شبستان منیر | برق آتشبار آهم تا ثریا در گرفت
خلعت غم در بر و هم چادر اسود بسر | مادر ایام اندر ماتمش اکثر گرفت

چون همای سایه پرور از سرم پرواز کرد ・ طایر نحسی مرا در زیر بال و پر گرفت
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار ・ عایشه اذیال لطف ساقی کوثر گرفت

ایضا

ای فلک سرگشته و خونین جگر کردی مرا ・ هم ز سلک قوم درانی بدر کردی مرا
کوکب بختم شد محبوس زندان مریخ ・ دور از وصل عزیز لب شکر کردی مرا
غرق بحر حیرتم هرگز نمی یابم کنار ・ از ندامت خاک عالم را بسر کردی مرا
باغ امید مرا در اعتدال آمد خزان ・ بر نخوردم زین حدیقه بی ثمر کردی مرا
طوطی طبعم اسیر دام هجران گشته است ・ مرغ گردون جاه بی بال و پر کردی مرا
حق چه ناحق شد بمن حق المبین ستار تو ・ جنگ کشمیر از که بود و بی سپر کردی مرا
عایشه از کوره هجرت برون نشد چون حدید ・ این چه اسرار ست نمیدانم دل حجر کردی مرا

ایضا

مطرب دوران چو آهنگ سماع آغاز کرد ・ مشتری در رقص آمد زهره طرح ناز کرد
خواستم بخند بزم عیش را برپا کنم ・ این بلای ناگهانی از کجا آواز کرد
بی نصیب از فضل حق از لطف پیغمبر شود ・ آنکه محروم ز وصل همدم و همراز کرد
کور بادا چشم آن کلب لعین نابکار ・ بشکند دستی که قصد سینهٔ شهباز کرد

عائشه باذیال کرم دست جان زد
چون هست عطا و کرم و لطف تو بسیار

یا علی علم غیب میدانی — واقف رازهای پنهانی
هم امام و صحاب و یار و وصی — شاه مردان و شیر یزدانی
هم امین و امان و ملک و جود — قوّت روح و راحت جانی
والی هر دو کون شاه نجف — شاه شاهان و میر میرانی
کنز الطاف و معدن کرمی — زوج بنت حبیب سبحانی
اشکار و نهان خفی و جلی — صفدر و شهسوار میدانی
کاشف سر باطن و ظاهر — هم قوام چهار ارکانی
عالم السر عالم ملکوت — ورق نانوشته میخوانی
اسد الله غالب حیدر — از جبین تو صبح نورانی
زینت و زیب ملت و دینی — ساقی بزم جام عرفانی
در دریای لامکان هستی — بر همه شهریار و خاقانی
فایض و فیض بخش و فیض رسان — ملجأ و لطف مستمندانی
هم حبیب و طبیب و هم شافی — مرهم ریش دردمندانی

الغیاث الغیاث سرور دین
راه گم کرده ام هدایت کن
عقده از کار بسته ام بگشا
دستگیرم شو از برای خدا
نظر لطف حیدر کرار
دامن بدل تو بجا بود
شافع المذنبین علی ولی
خامه عاجز شود ز اوصافت
وصف تو در بیان نمی گنجد
اسد الله سرم فدای تو باد
همچو کلب افتاده در کویت

هم تو جد شه خراسانی
سالک وضامن غریبانی
کار یار اتو مشکل آسانی
او فتادم به بحر طوفانی
کشتی من شد ست طوفانی
وارهانی مرا ز حیرانی
ماحی جرم جمله عصیانی
هر چه خواهی کنی تو بتوانی
رفعت را نباشد امکانی
دل و جانم تراست قربانی
گر برانی مرا و گر خوانی

دست عایشه دامن کرمت
در سخا نیست چون تو سلطانی

در دریای معانی یا علی موسی رضا
سر زده الا گهر همه شهر یار بحر و بر

گنج اسرار نهانی یا علی موسی رضا
مصطفی را دو دمانی یا علی موسی الرضا

کوکب برج یقین شمع سموات و زمین — شاهباز لامکانی یا علی موسی رضا
معدن گنج وسخا صبح سعادت را ضیا — کام بخش و کامرانی یا علی موسی رضا
پرتو اکسیر لطفت مس جان را کیمیا — خسرو صاحبقرانی یا علی موسی رضا
در بیابان فراق افتاده ام دستم بگیر — دستگیر بیکسانی یا علی موسی رضا
در شریعت در حقیقت در طریقت معرفت — بلبل باغ جنانی یا علی موسی رضا
در شجاعت در سخاوت در مروت بی نظیر — در تکلم در فشانی یا علی موسی رضا
در ریاض شاه مردان غنچه پر معرفت — ملجاء پیر و جوانی یا علی موسی رضا
هم ولی و هم زکی و هم امام و هم امیر — هم امین و هم امانی یا علی موسی رضا
سالک سیر سلوکی صالحان را پیشوا — رهنمای گمرهانی یا علی موسی رضا
بر تو ظاهر آشکارا و نهان در هر امور — صفحه بنوشته خوانی یا علی موسی رضا
بر خس خشکی گر اندازی نظر فی الحال سبز — از عنایت میتوانی یا علی موسی رضا
شافی الامراض هستی درد مند ان را دوا — هم طبیب مهربانی یا علی موسی رضا
غرق بحر اضطرابم لطف میدارم رجا — چون غریبان را ضمانی یا علی موسی رضا
شی لله بر درت افتاده ام چون سایلی — تکیه گاه انس و جانی یا علی موسی رضا
بر نتابم رخ ز کویت یا امیر المؤمنین — گر برانی ور بخوانی یا علی موسی رضا

بحر فیض و لطف و احسان ترا نبود کنار جرعهٔ ما را چشانی یا علی موسی رضا
دست امید من و دامان الطاف و کرم هم به مقصودم رسانی یا علی موسی رضا
بر جمیع عاجزان و مضطر و هم بینوا مشفق و شیرین زبانی یا علی موسی رضا

عایشه دارد رجا شاه خراسان از عطا
فیض بخش جاودانی یا علی موسی رضا

تاج پیران میر میران غوث الاعظم دستگیر نور سبحان شاه شاهان غوث الاعظم دستگیر
مست وحدت جام مالامال حق نوشیده سینه‌ات چون بحر عرفان غوث الاعظم دستگیر
شمع ایوان هدایت گمرهان را رهنما افتخار جمله پیران غوث الاعظم دستگیر
سروری هم رهبری بر اولیا و اتقیا بدر عالم قطب رحمان غوث الاعظم دستگیر
دودمان بهترین انبیا و مرتضی صبح عزت شمس دوران غوث الاعظم دستگیر
دُر دریای شریعت معدن لطف و کرم در حقیقت جسم را جان غوث الاعظم دستگیر
در طریقت در عرافت شاهباز لامکان عندلیب باغ رضوان غوث الاعظم دستگیر
باطن و ظاهر خفی و آشکار او نهان ای فصالت ماه تابان غوث الاعظم دستگیر
گوهر کنز سعادت آفتاب شرع و دین بر تو ظاهر سر یزدان غوث الاعظم دستگیر
یا محی الدین جیلی بهر خدا فریاد رس هم فقیرم شاه جیلان غوث الاعظم دستگیر

هم ولی هم میر و مولانا و سید الغیاث
منبع الجود و ذوالاحسان غوث الاعظم دستگیر

ساکن البغداد شیخ و خواجه مخدوم عایشه
بدل خواهد از تو سلطان غوث الاعظم دستگیر

یا احمد جام زن فیلی
تو صاحب لطف و هم دلیلی

هادی حقیقت زمانی
هم طی مراسم طویلی

یک جرعه ز جام تست دریا
در فطنت و جاه بس فضیلی

هم مخزن فیض کبریایی
محبوب اله و هم خلیلی

گم کرده خویش از تو جویم
بنما ز عنایت سبیلی

بنگر ز عطا بحال زارم
شاید که رهم ازین ذلیلی

عایشه زیر پرتو سعادت
جویداشری تو خود وکیلی

پیر کامل اختر برج یقین
قطب درگاه اله العالمین

مست وحدت در ظهور و در بطون
از می خمخانه صدق و یقین

واقف اسرار های لم یزل
کاشف سر سموات و زمین

ای که داری آشکارا و نهان
پرتو نور سعادت بر جبین

هستی از اولاد پاک مصطفیٰ / هم ولی وهم زکی وهم امین
جمع تو با اولیا و اتقیا / حشر تو باد ابفخر المرسلین
یا ولی الله چگویم شرح خویش / مضطرم بیچاره ام اندوهگین
شد تبه کشتی مرا در بحر غم / مهربانا تا بکی باشم چنین
مرشد کامل بفریادم برس / وارهم از محنت دنیا و دین
عفو خواه از حق گناهان مرا / تا نباشم در شمار مشرکین
میر یحییٰ اسم قدست شد ظهور / هم علوی نزد خیر الوارثین
دیده الطاف بکشا سوی من / عاجزم من نفس و شیطان در کمین
هر زمان عونت مرا بادا مدد / عاقبت خیرم بود در روز دین

عالث از همت جوید مدد
فضل از پروردگار اجمعین

بمنه و کرمه باتمام رسید قصاید حمدیه و نعتیه و مدحیه از کلام بلبل شاخسار معانی
طوطی شکرستان شیرین بیانی اعنی نتیجه افکار الکار عالث
مرحومه مغفوره افغان درانی غفر الله لها و لوالدیها
و لاستاذیها و لساعیها آمین

تمت ۱۲۹۹

خاتمه الطبع

